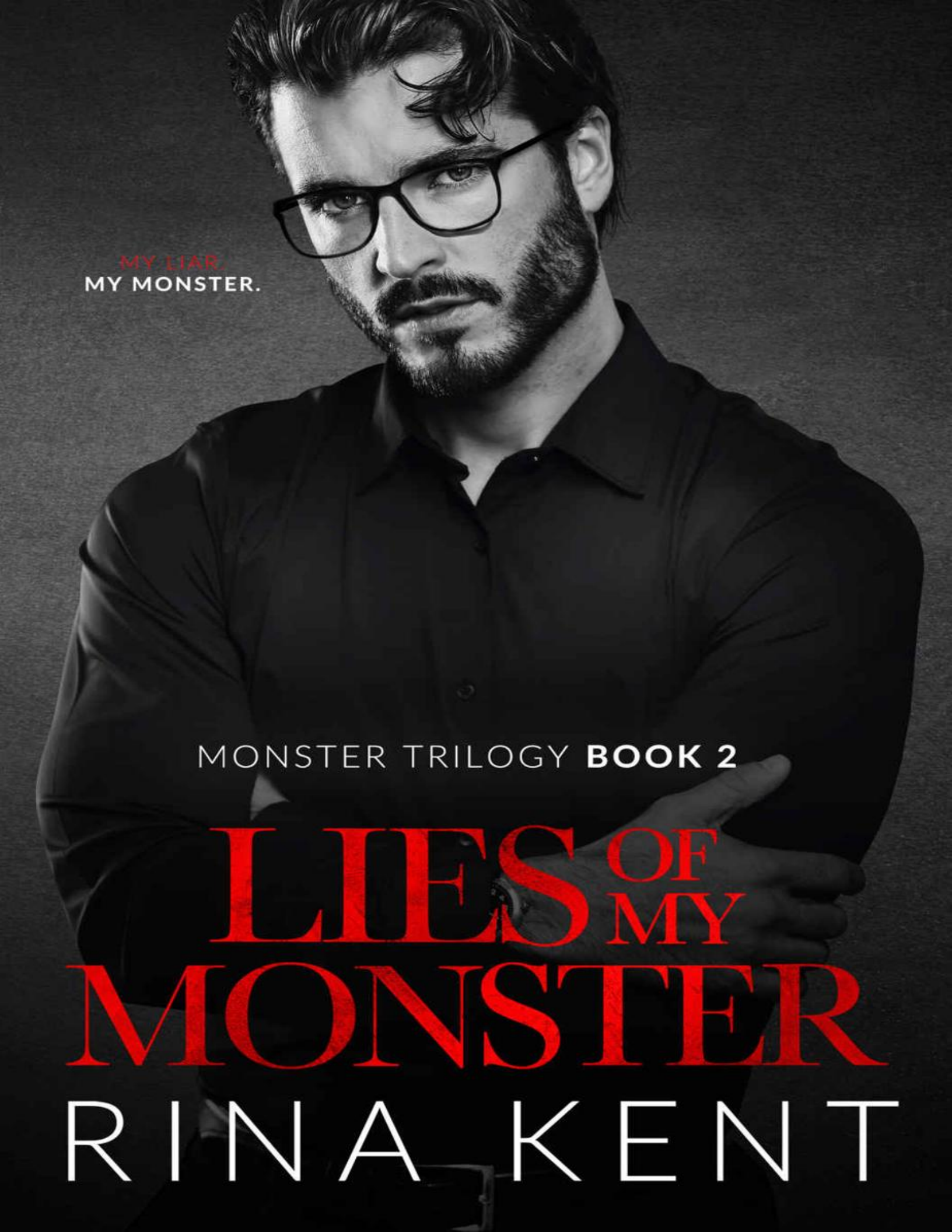


رمانگده



@romantavansokot



MY LIAR.
MY MONSTER.

MONSTER TRILOGY **BOOK 2**

LIES OF MY MONSTER

RINA KENT

دروغ های هیولای من

سه گانه هیولا

کتاب 2

رینا کنت

Lies of My Monster حق چاپ © 2023 توسط رینا کنت
تمامی حقوق محفوظ است.

هیچ بخشی از این نشریه را نمی توان به هر شکل و با هر وسیله ای، الکترونیکی، مکانیکی، فتوکپی، ضبط، اسکن یا موارد دیگر بدون اجازه کتبی ناشر تکثیر، ذخیره یا منتقل کرد. کپی کردن این کتاب، ارسال آن در یک وب سایت، یا توزیع آن به هر وسیله دیگری بدون اجازه غیرقانونی است، به جز استفاده از نقل قول های مختصر در بررسی کتاب.

این رمان کاملاً یک اثر تخیلی است. نام ها، شخصیت ها و حوادثی که در آن به تصویر کشیده شده، حاصل تخیل نویسنده است. هر گونه شباهت به افراد واقعی، زنده یا مرده، رویدادها یا محلات کاملاً تصادفی است.

همچنین توسط رینا کنت

کتاب های رینا کنت

دستور خواندن

به هر دختری که به دوست داشتن افراد شرور افتخار می کند

یادداشت نویسنده

سلام دوست خواننده

اگر قبلاً کتاب‌های من را نخوانده‌اید، ممکن است این را ندانید، اما من داستان‌های تیره‌تری می‌نویسم که می‌تواند ناراحت‌کننده و ناراحت‌کننده باشد. کتاب‌ها و شخصیت‌های اصلی من برای افراد ضعیف نیستند.

Lies of My Monster کتاب دوم از یک سه‌گانه است و مستقل نیست.

سه‌گانه هیولا:

شماره 1 خون هیولای من

شماره 2 Lies of My Monster

شماره 3 قلب هیولای من

برای چیزهای بیشتر رینا کنت، به www.rinakent.com مراجعه کنید

BLURB

در دنیای بی رحم ما، چیزی به نام حقیقت وجود ندارد.
دروغ ها سرریز می شوند تا زمانی که به واقعیت تبدیل شوند.
اما من مصمم هستم که آنچه را که برای خانواده ام اتفاق افتاده را فاش
کنم.

اما یک مشکل.
هیولای من، کریل.
ما دیگر همان نیستیم.
اعتماد به همدیگر سخت شده
اما دوری از یکدیگر کاملاً غیرممکن است.
این دیوانه، بی نظم و اشتباه است، اما این ما هستیم.
و ممکن است مجبور شویم هزینه آن را با خون پردازیم.

لیست پخش

مقدسین - پثرواک
Blur – MO & Foster The People
دریای خشمگین - برادساید
شوت کن و بدو - جوزف سالوات
خط شکسته – VOILA و Kellin Quinn
چگونه شرورها ساخته می شوند - مدالن دوک
خونریزی - مالی هانت
Pyrokinesis - 7 Charlot
ماندن - سی ثانیه تا مریخ
یک دروغ زیبا - سی ثانیه تا مریخ
قربانی - نیمه شبه
عاشق کیهانی – فلورانس + ماشین
هنوز ارزش مبارزه را دارد - تاریک ترین روزهای من
لیست پخش کامل را می توانید در [Spotify](#) پیدا کنید.

مقدمه - کریل

اگر

باختی، تقصیر توست.

اگر برنده شوی، طبیعی است.

اینها کلماتی است که پدرم از زمانی که صحبت کردن را یاد گرفتم در ذهن من حک کرده است. من به این درک رسیده ام که برای او کالایی بیش نیست. او روی من سرمایه گذاری کرد و انتظار دارد به هر شکلی که لازم بداند بازدهی داشته باشد.

رومن موروزوف پدر من نیست. او نگهبان من است

یه روز از این خونه لعنتی میرم بیرون و کنستانتین و کارینا رو با خودم میبرم. بهتر است او و یولیا را بیرون کنم و با خواهر و برادرم در عمارت زندگی کنم.

چرا باید ترک کنیم وقتی آنها غیرعادی هستند؟

از دروازه مدرسه می گذرم و منتظر می مانم تا راننده مرا بیاورد. آسمان تاریک سایه ای از غم را بر محوطه مدرسه می اندازد، اما فضای شاد خاصی فضا را پر می کند زیرا آخرین روز قبل از تعطیلات کریسمس است.

هرکسی که در این مدرسه خصوصی تحصیل می کند یا ثروتمند است، یا با نفوذ، یا هر دو. ناگفته نماند که پدرم مرا در این سیرک لعنتی ثبت نام می کند که اولین سوال همه این است: "پدرت چه کار می کند؟" من نمی توانم دقیقاً با «او مردم را می کشد» پاسخ دهم، زیرا به دلیل اخلاق شکننده شان، این امر مورد بی اعتنایی قرار می گیرد. من به جای نادیده گرفتن آنها راضی هستم.

معمولاً ویکتور مانند آهنربا به پهلوی من می چسبد و حضور سنگی او برای دفع توجه ناخواسته کافی است. اما امروز به دلیل برخی اقدامات نگهبانی از حضور در محل منع شد.

هر وقت رومن احساس می کند که ویکتور خیلی نزدیک شده است، فرصت را از دست نمی دهد تا به او و بقیه امنیت شخصی من یادآوری کند که آنها فقط نگهبان هستند - خدمتکار - هر وقت بخواهد می تواند از شر آنها خلاص شود.

یا، بیشتر شبیه، این کار را می کند تا به من یادآوری کند که اگر بخواهد، می تواند من را از همه جدا کند. پدرم اصرار دارد که مرا مرتب کند تا باور کنم تنها نقش من در زندگی وارث او بودن است. دوست، خواهر و برادر یا پسر کسی نیست.

من فقط یک کالای لعنتی هستم
چند دانش آموز در حال عبور زمزمه می کنند. من مجبور نیستم آنها را بشنوم تا بدانم در مورد من چه می گویند.
شنیدم پدرش در مافیای روسیه است.
او یک روز تبدیل به یک گانگستر می شود.
"به او نگاه نکن، وگرنه ممکن است تو را بکشد."
"آیا نحوه خیره شدن او را دیده اید؟"

اگر ویکتور اینجا بود، این بچه ها را تا زمانی که خودشان را عصبانی می کردند وحشت می کرد. من؟ نمیتونستم اهمیت بدم بگذار هر چه دوست دارند غیبت کنند. به هر حال، این تنها کاری است که افراد ضعیف می توانند انجام دهند.

آدریان به سمت من حرکت می کند و سپس در کنار من می ایستد. او چند سال از من بزرگتر است، اما از آنجایی که من خیلی زود شکوفا بودم، خیلی کوتاهتر از او نیستم. در حالی که من همه بچه های دیگر را نادیده می گیرم، اما رابطه ای عالی با معلم ها دارم و ماموریتم این است که آنها را برای نمرات خوب جذب کنم. اما آدریان فقط با نزدیکترین نگهبان خود، کولیا، که در حال حاضر در گوشه ایستاده است، صحبت می کند.

آدریان عمداً خود را مطرود ساخته است. قیافه اش بسته است و دست هایش را در جیب شلوار خاکی اش فرو می کنند. وقتی او به من نزدیک شد کمی متعجب شدم زیرا دانش آموزان معمولاً مانند طاعون از من دوری می کنند.

او قطعاً دلیلی برای دوری از من ندارد، با توجه به اینکه پدرش و من دو پادشاه براتوای نیویورک هستیم.

او نیز دلیلی برای شروع تماس ندارد. ما دوست نیستیم
در واقع، مفهوم دوستان در دنیای ما وجود ندارد. دو دسته وجود دارد - متحدان و دشمنان. او زیر هیچکدام نمی افتد.

"منتظر سواری خود هم هستید؟" می پرسم و سرم را به پهلوی خم می کنم.

او چیزی نمی گوید و با چشمان خاکستری افسرده اش که ممکن است با ابری سرگردان اشتباه گرفته شود به جلو خیره می شود.
مادر آدریان یک معشوقه بود که پس از کلی درام به نوعی موقعیت همسر را ربود. به نظر می رسد که او هرگز در هیچ یک از رویدادهایی که با هم تحت فشار قرار گرفته ایم احساس راحتی نکرده است. و او به ندرت صحبت می کند، مهم نیست که چقدر من و بچه های دیگر سعی می کنیم او را از پوسته اش بیرون بیاوریم.

او مانند یک ملکه درام عمل می کند، گویی بدتر از بقیه ما یا چیزی شبیه به آن را داشته است.

"میدونی." چانه ام را در جهت او پرت کردم. "شما هرگز با این نگرش خود به جایی در این دنیا نخواهید رسید."

او با نگاه من روبرو می شود و سپس به گردنم اشاره می کند. "نگران خودت و آن کبودی هایی باش که داری مخفی می کنی."

با وجود سوزن سوزن شدن که از گردنم شروع می شود و روی ستون فقراتم می لغزد، پوزخند می زنم. "زخم های نبرد نباید پنهان شوند."

"به این می گویند سوء استفاده، کریل."

"اوه آره؟ آیا شما متخصص هستید؟"

"وقتی می بینمش می دانم." او کاملاً رو به من است و نزدیک تر می شود

تا پا به پای ما باشیم. "این خوب نیست."

"لعنت کن."

دفاعی بودن شما نیز نتیجه سوء استفاده است.

"هی، شانس خود را فشار نده، و از تجارت من دوری کن."

"بستن به خود یک علامت است، همانطور که دفاع از متجاوز خود یک

علامت است."

"اگر فعلاً دهانت را خاموش نکنی، من به تو مشت خواهم زد."

"این شکل دیگری است -"

قبل از اینکه حرفش را تمام کند، مشتتم را به صورتش فرو کردم. یک قدم

به عقب برمی گردد، اما بعد بازویش را تکان می دهد و با مشت به گونه ام می زند.

به عقب برمی گردم اما قبل از سفر خودم را می گیرم.

چند ضربه دیگر رد و بدل می کنیم تا بینی مان خونریزی کند، لب هایمان شکسته شود و برای حفظ تعادل باید به دیوار سنگی تکیه دهیم. چند ناظر در اطراف جمع می شوند، اما نهبان آدریان که تقریباً هم سن اوست، آنها را تا حد مرگ می ترساند در حالی که آنها را دور می کند. او سعی کرد در یک نقطه ما را متوقف کند، اما یک نگاه آدریان برای منحرف کردن او کافی بود.

هر دو نفس نفس می زنیم در حالی که به همدیگر خیره می شویم در حالی که خم شده ایم تا نفس بکشیم.

او می گوید: «شما باید آن را متوقف کنید، وگرنه برای همیشه ادامه خواهد داشت.

"قسم می خورم که لعنت برم، آدریان، اگر سکوت نکنی..."

"چیکار خواهی کرد؟ مثل یک دختر به من مشیت بزنی؟"

"من تو را می کشم." دوباره به سمتش پرت می شوم و او با چشمانش برافروخته منتظر من است. به نظر می رسد که این مادر لعنتی امروز از خواب بیدار شده و خشونت را انتخاب کرده است. چگونه میتوانم آرزویش را برآورده نکنم؟

او برای محافظت از خود دست هایش را بلند نمی کند و در عوض از بین دندان های به هم فشرده فشار می آورد و می گوید: «می توانی جلوی من را بگیری».

"و چگونه این کار را انجام دهم، نابغه؟" جلوی او می ایستم و اجازه می دهم مشتم به سمتم بیفتد. "تا زمانی که قوی تر نشوم، نمی توانم جلوی چیزی را بگیرم."

"پس سریعتر انجامش بده. برای شروع، مثل یک دختر مشیت زدن را متوقف کنید."

"اگر ببینی چه زیبا صورتت را آراسته ام، این را نمی گویی، لعنتی." او هرم می زند و به سمت نگهبانش می چرخد. "ما به خانه می رویم، کولیا. یک حضور خاص روحیه ام را خراب کرده است."

"من باید این را بگویم!" پشت سرش فریاد می زنم. "من برای شما یک کریسمس تلخ آرزو می کنم."

بدون اینکه بچرخد من را تکان می دهد و من می خواهم با تمام سرعت بدوم و او را به زمین بزنم. من این کار را نمی کنم، زیرا حتی من می دانم که قبلاً بیش از آنچه باید به خودم اجازه می دادم تسلیم خشونت شده ام.

من سعی می کنم کنترل بهتری بر آن قسمت از خودم داشته باشم، و برای انجام این کار، باید همسطح تر باشم. گوشه لبم را لمس می کنم و اخم می کنم. یکی از همین روزها، آدریان لعنتی در خواب گلویش را بریده است.

یک ون سیاه جلوی من می آید، اما قبل از اینکه کاملاً متوقف شود، درب کناری باز می شود و صدایی هیجان انگیز فریاد می زند: «کریا!!!»

برادرم از ماشین می پرد و به من کوبیده و تعادل را از بین می برد. دستی به موهای روشنش زدم. علیرغم اینکه فقط دو سال از من کوچکتر است، خیلی کوتاهتر است. من یک جهش رشد دارم که او نمی تواند با آن هماهنگی کند.

"سلام، کوستا کوچولو."

"من کوچیک نیستم." او هنوز بینی خود را در قفسه سینه من فرو می کند مانند زمانی که کودک نوپا بود. دنده هایم از وقتی که آدریان به من مشت زد درد می کند، اما دستم را دور پشتش حلقه می کنم.

"کریل!! کریل!!" یک شکل بسیار کوچکتر دیگر به پهلوی من برخورد می کند.

خواهر پنج ساله ام، کارینا، دست هایش را به سمت من دراز می کند، حتی اگر به او گفته ام که او برای حمل سنگین تر از آن است. آیا او این منطق را درک می کند؟ راهی در جهنم نیست

او امروز در لباس صورتی با روبان های سفید زیبا به نظر می رسد. موهای بلوندش به صورت فرهای حالت دار تا وسط پشتش می ریزد.

"کارا." با وجود درد بدنم، باز هم او را بلند می کنم و او به آرامی روی شانه هایم می نشیند.

به بالای سرم ضربه می زند و بعد نفس می کشد. «خون، خون. صدمه دیده ای؟»

در آن زمان بود که کنستانتین عقب رانده شد و در واقع به من خیره شد و چشمانش گرد شد. "چرا... چی شده؟"

"فقط یک مبارزه بی معنی. جای نگرانی نیست."

او خرخر می کند و کارینا شروع به گریه می کند، بنابراین من باید هر دو را دلداری بدهم و به آنها اطمینان دهم که واقعاً حالم خوب است. اگر می دانستم که می آیند من را ببرند، در برابر تحریکات آدریان قد علم نمی کردم یا با لজ صحبت نمی کردم.

شاید آنقدر قوی نباشم که به آزمون ها و تمرینات پدرم پایان دهم، اما خواهم بود. اگر دلیل دیگری جز محافظت از خواهر و برادرم نباشد.

در ماشین دو نفر از نگهبانان پدرم و راننده هستند. مهم نیست از کدام زاویه به وضعیت نگاه کنم، عجیب است که پدرم کنستانتین و کارینا را فرستاد تا من را از مدرسه ببرند. عجیب تر این است که یولیا اجازه داد که کنستانتین از چشمانش دور شود، در حالی که او معمولاً بیش از حد از او محافظت می کند.

"بچه ها چرا آمدید؟" می پرسم.

"چون دلمون برات تنگ شده! دلم برات تنگ شده!" کارینا فریاد می زند، سپس با صدای بلند می خندد. او عادت دارد حرف هایش را تکرار کند چون مادر عزیزمان همیشه به او می گوید واضح صحبت کن نه مثل یک احمق.

"بابا گفت ما به تعطیلات کریسمس می رویم." کنستانتین پوزخند می زند و چهره اش پر از هیجان است. "به عنوان یک خانواده."

چشمانم را تنگ می کنم. ما هرگز، و منظورم این است که هرگز، کاری به عنوان خانواده انجام نداده ایم، بنابراین این واقعیت که اکنون شروع می

کنیم، من را مشکوک می کند.

در واقع، من از این تغییر وقایع به شدت پارانوئید هستم.
کریسمس معمولاً این است که من درختی را برای خواهر و برادرم تزئین می کنم و به آنها هدیه می دهم زیرا رومن این کار را نمی کند و یولیا فقط برای کنستانتین هدایای کریسمس دارد. من این انتظار را از او داشتم، اما هنوز هم کارینا را هر سال به گریه می اندازد. بنابراین کنستانتین ده هدیه خود را بین او، من و کارینا پشت سر یولیا تقسیم می کند. من آنها را نمی پذیرم، اما این عمل احساسات آسیب دیده خواهر بچه ما را آرام می کند. او کسی است که عشق ابدی به زرق و برق، رنگ های روشن و همه چیز زیبا دارد.
آیا یولیا اهمیت می دهد؟ مطلقاً نه. انگار من و کارینا برایش نامرئی هستیم. کاش نامادری ما بود به این ترتیب، کل این تحقیر منطقی خواهد بود.
اینکه زنی که واقعاً ما را به دنیا آورده چگونه می تواند با ما این گونه رفتار کند، بخشی است که من نمی توانم توضیحی برای آن پیدا کنم.

"آیا این چیزی است که نگهبانان گفتند؟" از برادرم می پرسم.
سر تکان می دهد. "بالاخره با هم به یک سفر می رویم!"
نگاهی به اطرافم انداختم. همه دانش آموزان دیگر رفته اند، پس فقط ما هستیم. وقتی کارینا را پایین می گذارم و اجازه می دهم دستم را بگیرد، روده ام می پیچد و سپس با دست آزاد دست کنستانتین را می گیرم. ما باید این مکان را ترک کنیم. حالا.»

"اما چرا؟" او سعی می کند در برابر من مقاومت کند. "کارا و من می خواهیم به تعطیلات برویم."

"ما می خواهیم برویم، برو." کارینا دست من را هم می کشد، اما تاثیر کمی دارد.

چون از قبل دارم آنها را به خیابان می کشانم.
"آقا، به اینجا برگرد." صدای قدم های سنگین نگهبانان از پشت سرم به گوش می رسد که به زودی به ما می رسند. ما دستورالعمل های روشنی برای هدایت شما داریم.»

"ما در حال راه رفتن هستیم. خودت برگرد" بدون اینکه برگردم می گویم.
قدم های سنگین ناپدید می شوند، اما دیگران جایگزین آنها می شوند. سبک تر اما تعداد آنها بیشتر است. کارینا را بلند می کنم تا به پهلوی من بچسبد و فریاد بزند: "فرار کن، کوستا!"

قبل از تکان دادن سر و اطاعت، یک مکث کوچک وجود دارد. او حتی از من نمی پرسد چرا و به کجا می رویم. کنستانتین همیشه در همه چیز به من اعتماد داشته است. از جمله افکاری در مورد اینکه چگونه او گاهی اوقات از یولیا متنفر است زیرا او با من و کارینا مثل گنده رفتار می کند.

او به من می گوید که چگونه یک روز، فقط ما سه نفر خواهیم بود، زیرا برادر کوچکم تصمیم گرفت که رویای من نیز رویای او باشد. وقتی در خیابان ها می دویم و از کنار مغازه های تزئین شده کریسمس می گذریم، به پشت سر خود نگاه نمی کنیم. اما ما به اندازه کافی سریع نیستیم. کارینا سرعتم را کم می کند و کنستانتین مدام عقب می ماند. ناگهان بیش از حد غرق در سرعت، زمین می خورد و می افتد و نام من را صدا می کند.

فحش می دهم و شروع می کنم به عقب برگردم تا به او کمک کنم، اما لحظه ای که این کار را می کنم، دیگر دیر شده است. مردانی که لباس های مشکی رزمی و کلاه های سیاه پوشیده بودند، قبلاً او را به دست آورده اند. او ضربه می زند و لگد می زند، اما وقتی توسط شش نفر از آنها احاطه شده است غیرممکن است. کارینا از این منظره جیغ می زند، و من او را زمین گذاشتم، سپس او را در یک کوچه کوچک پنهان کردم. به سطح او قوز می کنم و با صدایی آرام می گویم: «اینجا بمان، کارا. من کوستا را می گیرم و برمی گردم، باشه؟»

"باشه، باشه." دستش را روی بازویم نگه می دارد که انگار نمی خواهد من را رها کند، بنابراین به آرامی آن را با آچار آزاد می کنم. با عجله به سمت برادرم برگشتم تا او را در حال کوبیدن و فحش دادن ببینم. با دیدن من، امید در چشمانش شکوفا می شود، "کریا!" سنگی می آورم و به طرف یکی از مردها پرتاب می کنم. به او برخورد می کند، اما دو نفر دیگر با سرعت مافوق صوت به سمت من پرتاب می شوند. درست زمانی که دارم بهترین برنامه عمل را طراحی می کنم، کارینا فریاد می زند.

"کریل!" هم او و هم کوستا تماس می گیرند. دهنم به یک آشفتگی تبدیل می شود و نمی دانم اول کجا را نگاه کنم. اما قبل از اینکه بتوانم تصمیم بگیرم، از کناره سرم ضربه می خورند و قبل از اینکه بدنم دنبال شود، زانوهایم به زمین می خورد. از طریق دید غرق در خونم، مردانی را می بینم که کنستانتین و کارینا را که جیغ می زدند، دور می کنند. سعی می کنم به آنها نزدیک شوم، اما متوجه می شوم که من هم دارم کشیده می شوم، اما در جهت مخالف. همینطور دنیای من سیاه می شود.

کریل

امروز

به غریزه اعتقاد دارم. **من** نه تنها بارها زندگی من را نجات داده است، بلکه در حل بسیاری از معماها نیز به من کمک کرده است.

در اوایل نوجوانی ام بود که شروع کردم به پیش بینی نوع شکنجه هایی که پدرم برای من در نظر گرفته است. او شروع به استفاده از کنستانتین و کارینا کرد تا به من برسد، بنابراین من به تدریج فاصله خود را حفظ کردم تا آنها را درگیر نکنم.

آن زمان که در سیزده سالگی من را در مقابل چشمان آنها ربودند، آنها را به حدی ترساند که روزها نمی توانستند بخوابند. نگهبانان آنها را در خانه رها کردند، اما من در «تمرینات ویژه استقامت» شکنجه بودم. یک هدیه کوچک کریسمس از پدر پیر عزیز.

و در حالی که پدرم فقط قصد ترساندن آنها را داشت، این کار فراتر رفت و در واقع آنها را تحت تأثیر قرار داد.

چند روز بعد با کبودی روی تنه ام و زخم بریده شدن روی شکمم به خانه برگشتم. رومن مثل یک روان پریش لعنتی مطمئن شده بود که هیچ یک از شکنجه ها روی صورتم دیده نمی شود.

همانطور که کنستانتین و کارینا من را در آغوش گرفتند، مجبور شدم لبم را گاز بگیرم تا درد را تحمل کنم. آن شب از جان و دل گریه کردند و تختم را شلوغ کردند. حتی یولیا هم نتوانست کنستانتین را دور کند. این اولین بار بود که بعد از شب های وحشت خوابیدند.

اما خوابم نمی برد. درد به من اجازه نمی داد مغزم را ببندم و آرامش داشته باشم. در واقع، بلافاصله پس از آن واقعه بود که خوابم سخت شد.

ذهنم در حالت آماده باش بود و به راه حل هایی فکر می کردم که اگر دوباره در کمین قرار گرفتم.

آنجا بود که فهمیدم اگر از خواهر و برادرم فاصله ندهم، آنها در برنامه های بزرگ پدرم برای من آسیب های جانبی خواهند داشت. از آن زمان، من یاد گرفتم که وقتی چیزی به من می گوید اعتماد کنم. مثل الان

از لحظه ای که ساشا درخواست سه روز مرخصی کرد، می دانستم چیزی اشتباه است. یکی، او به سختی از روزهای تعطیلاتش استفاده می کند، و وقتی این کار را می کند، برای گذراندن وقت با کارینا یا با ماکسیم لعنتی است.

دوم، رفتن او به روسیه برای این تعطیلات خاص همه چیزهایی را که لازم بود بدانم به من گفت.

او داشت به مادر لزوج که هفت ماه پیش تلفنی با او صحبت می کرد برمی گشت.

اونی که بهش گفت از دست داده و به زودی برمیگردد. نه تنها این، بلکه او به دستگاه شلیک کرد تا من نتوانم جزئیات او را پیدا کنم، سپس مرا تهدید کرد که اگر به دانه برف محبوبش صدمه بزنم، من را خواهد کشت.

دلیل اینکه می دانم او روسی است؟ وقتی آن چیزهای محبت آمیزی را می گفت که فکر نمی کردم توانایی انجامش را داشته باشد، به این زبان صحبت می کرد.

دیگر هرگز موضوع معشوق او را مطرح نکردم، زیرا می دانستم که اگر این کار را بکنم، دیوارهای او در مدت کوتاهی بالا می رود. این به این معنی نیست که من او را فراموش کرده ام.

در واقع، او هر ثانیه در پشت ذهن من بوده است. هر وقت او را لعنت می کنم، با این فکر که او نسبت به دیگری احساس دارد، سخت تر و سریع تر می روم.

من هر روز صبح صورت او را می بینم و به این فکر می کنم که آیا امروز روزی است که او تصمیم می گیرد من را ترک کند و به سمت او برگردد؟ تنها چیزی که به او آرامش می دهد این است که بدانم او به دلیلی من را به نیویورک دنبال کرده است و تا زمانی که به خواسته اش برسد، ساشا به سادگی تسلیم نمی شود.

این فقط بخشی از شخصیت او نیست.

و در حالی که دلیل او را نمی دانم، از زمانی که او را در کنارم داشته ام، فعالانه آن را جستجو نکرده ام، و این چیزی است که بیشترین اهمیت را دارد.

اما بعد آن سه روز مرخصی را خواست تا بتواند به دیدن معشوقش در روسیه برود.

در ابتدا، به این فکر می کردم که او را در سیاه چال ها حبس کنم تا دیگر هرگز به ترک کنار من فکر نکند. با این حال، بهتر به آن فکر کردم. این شانس من است که نه تنها با معشوق او ملاقات کنم، بلکه او را یک بار برای همیشه حذف کنم. به این ترتیب، او با کسی جز من نخواهد بود. با این حال، وقتی او را در فرودگاه پیاده کردم، می خواستم کل برنامه را رها کنم و اگر او فقط می ماند، آماده بودم. من به جز لعنتی به او *التماس* کردم که بماند، اما او به هر حال رفت. او او را به جای من انتخاب کرد.

آیا این باعث شد که من در طول پرواز تقریباً چیزهایی را گم کنم؟ کاملاً. با وجود تلاش های متعدد من برای بی حرکت ماندن، حتی ویکتور به من نگاه می کرد که انگار یک بیگانه هستم. من در ابتدا قصد داشتم به تنهایی به اینجا بیایم، اما ویکتور که دوست دارد فکر کند به عنوان سایه من به دنیا آمده است، به شدت حاضر نشد پشت سر بماند.

وقتی به او گفتم که به روسیه می رویم، او سؤالاتش را برای خودش نگه داشت. اما این فقط به این دلیل است که من او را تهدید کردم که اگر چیزی بگوید او را از هواپیما بیرون خواهم انداخت.

وقتی در روسیه فرود آمدیم و متوجه شدم که ساشا تلفن خود را در قفسه فرودگاه گذاشته است، روحیه من از بد به وحشتناکی تبدیل شد. او می دانست که من کسی را دنبالش می فرستم و روشی را که مستعد ردیابی بود کنار گذاشت.

با این حال، این شوخی با او است، زیرا این تنها ردیاب من نیست. آنجایی که من این را پیش بینی کرده بودم، یک ردیاب را در کیف او و دیگری را در آستر کتش گذاشتم.

گوشیمو چک میکنم هر دو کار میکنن
او در حال حرکت است و با توجه به موقعیت مکانی و سرعتش، او در یک وسیله نقلیه در بزرگراه است.

زمستان لعنتی روسیه به صورتم سیلی می زند و در حین پیاده روی از جت شخصی تا ماشینی که قرار گذاشتم منتظرمان باشم، نزدیک بود من را یخ بزند. ما قطعاً امروز لباس مادر روسیه را پوشیده ایم و این نشان می دهد. حتی فک ویکتور نیز در اثر سرما سفت می شود.

برف سنگین در عرض چند ثانیه کت من را سفید می کند و تا داخل آن می شویم، خیس می شود. من آن را حذف می کنم و مکان زنده را به GPS روبروی ویکتور می فرستم. "این نقطه را دنبال کنید و آن را از دست ندهید." از آینه عقب به من خیره می شود. می توانید به من بگویید چرا ما در روسیه هستیم و می داند چه کسی را دنبال می کنیم؟

«نه. همانطور که به شما گفته می شود انجام دهید یا بیرون بروید تا من خودم این کار را انجام دهم.»
"کریل -"

"این شخصی است، و این تنها چیزی است که شما باید بدانید. قسم می خورم که لعنت برم، ویکتور، ما آن نقطه را از دست می دهیم، و تو را می گذارم که در کنار جاده یخ بزنی.
او طوری چشمانش را ریز می کند که انگار می خواهد این وضعیت پرتنش را جلوتر ببرد، اما باهوش بودن را انتخاب می کند و شروع به رانندگی می کند.

در این بین، برای اینکه خودم را از خودسوزی دور نگه دارم، به بررسی مکان روی ساعت هوشمندم ادامه می دهم.
ساشا در یک نقطه می ایستد و با سرعت کمتری شروع به حرکت می کند، احتمالاً با پای پیاده، سپس چند دقیقه بعد، دوباره سرعت خود را افزایش می دهد.

جالبه

او از وسایل حمل و نقل مختلف استفاده می کند. باز هم برای جلوگیری از پیگیری.

این واقعیت که او تمام تلاش خود را می کند تا از معشوقه خود محافظت کند، دید من را قرمز می کند.

البته، او می تواند برای ملاقات با یکی از اعضای خانواده اینجا باشد، اما طبق سوابق ارتش او یتیم است. او فقط یک بار آن روز در سونا از خانواده خود نام برده است و هرگز از نام شخصی استفاده نمی کند.
تنها احتمال دیگر معشوقه لعنتی اوست.

عینکم را بالا می کشم و چانه ام را به مشتم تکیه می دهم.
داشتن این احساسات نسبت به کسی برای من باید توهین آمیز باشد، چه رسد به دختری که عملاً هیچ چیز درباره او نمی دانم.
او فقط یک دوست لعنتی است کسی که تسلیم سلطه ی من شود و از آن خارج شود.

و با این حال ... او نیست.

من نمی دانم که چرا ساشا برای من خاص است، اما می دانم که او خاص است.

او لعنتی است.

و اگر به او اجازه دهم قبل از اینکه به عمق این احساسات آشفته برسم، دوباره با معشوقش متحد شود، لعنت خواهم شد.

ما بیش از دو ساعت او را دنبال می کنیم، تا زمانی که متوقف شود، سپس به نظر می رسد که به سمت میدانی غول پیکر در نقشه می دود. اگر

حدس من درست باشد، او در این مرحله حداقل از چهار وسیله حمل و نقل استفاده کرده است.

تا ما می‌رسیم، او حدود نیم ساعت است. من نمی‌توانم پیاده او را دنبال کنم، زیرا احتمالاً دلم برایش تنگ خواهد شد. یا به عبارت دقیق‌تر، به او اجازه می‌دهم بدون اینکه من آنجا باشم، دوباره با مرد لعنتی متحد شود.

به ویکتور می‌گویم: "برای من یک ماشین برفی بیاور."

"ممکن است مدتی طول بکشد."

"من به لعنتی نمی‌پردازم. انجامش بده."

از ماشین پیاده می‌شود، اما سرش را به عقب می‌برد.

"چی؟" من ضربه می‌زنم.

«اگر شما یک زن بودید، می‌گفتم که PMS دارید، اما اینطور نیست.

بنابراین من مطمئن نیستم که چگونه این رفتار را دسته‌بندی کنم.»

"پس نکن، و همانطور که بهت گفته شده عمل کن."

او به من خیره می‌شود، انگار مطمئن است من همان کسی هستم که تمام عمرش را می‌شناسد، سرش را تکان می‌دهد و در نهایت می‌رود تا خودش را مفید کند.

پانزده دقیقه طول می‌کشد، من مجبور نیستم یک ماشین برفی برایم بیاورم، اما به نظر می‌رسد ساشا هنوز در حال دویدن است، بنابراین می‌توانم آن را درست کنم.

ویکتور یک کت سفید ضخیم و شلوار حرارتی به من پرت می‌کند. با عجله آنها را عوض می‌کنم، دوربین دوچشمی برفی را می‌کشم و سوار ماشین برفی می‌شوم.

گارد من دستگیره را می‌گیرد. "من رانندگی خواهم کرد."

"نه، تو اینجا می‌مانی تا من برگردم."

"من نمی‌گذارم تو وسط ناکجاآباد تنها بروی."

«شما در آن حرفی ندارید. دنبال من نرو.»

"اما -"

"این یک دستور است، ویکتور. اینجا صبر کن."

او سفت می‌شود، بلندتر به نظر می‌رسد و حتی بیشتر از هر زمان دیگری شبیه کوه است. او هرگز دوست نداشت به هر دلیلی از من جدا شود. ویکتور واقعاً فکر می‌کند نقش او در زندگی تضمین امنیت من است و اگر او در این مأموریت مادام‌العمر شکست بخورد، هیچ هدفی ندارد.

من در تلاشی نیمه‌کاره برای کاهش ضربه پیشنهاد می‌کنم: «وضعیت خطرناکی نیست»، اما منتظر پاسخ او نمی‌مانم زیرا انتقال GPS به ماشین را قطع می‌کنم. اگر این کار را نکنم، او سیگنال را دنبال می‌کند تا زمانی که مرا پیدا کند و اصرار می‌کند که فوراً به نیویورک برگردیم.

بعد از اینکه مطمئن شدم تنها کسی هستم که سیگنال ردیابی را دارد، دسته ماشین برفی را می‌گیرم و مثل گلوله در برف می‌روم. حدود پانزده دقیقه طول می‌کشد تا به او برسم، اما ساشا پنج دقیقه بعد از شروع من از حرکت ایستاد.

موقعیت او در وسط میدان وسیعی که قبلاً از آن عبور می‌کرد بی‌اثر است و به نظر می‌رسد منطقه متروک باشد. من فکر می‌کردم که او به سمت روستایی در همان نزدیکی می‌رود، اما به نظر می‌رسد که اینطور نیست.

سرعتم را بالا می‌برم تا از تپه‌ای که مرا از میدان جدا می‌کند بالا بروم. بعد از رسیدن به بالا، نگاهی به انباری می‌اندازم. ساختار به طرز وحشتناکی شبیه به ساختاری است که مردان من در آخرین مأموریت ما برای ارتش جان باختند.

من کسی هستم که همیشه از غرایزش پیروی کرده‌ام. این، همراه با رفلکس‌های سریع، بارها مرا از مرگ نجات داده است. و حالا، گزینه ام سرم فریاد می‌زند که بچرخم و در جهت مخالف سرعت بگیرم.

من این کار را نمی‌کنم. زیرا این به معنای ترک ساشا با معشوقش است و این گزینه به سادگی روی میز یا حتی زیر آن نیست. با این حال، دیدگاهی که در مقابل من تحقق می‌یابد باعث می‌شود دلایل حضورم در اینجا را زیر سوال ببرم.

نه چندان دور از انبار مردانی ایستاده‌اند که لباس سیاه پوشیده‌اند، چهره هایشان مانند فیلم‌های انفیه تروریستی با کلاه‌های بلند پنهان شده است. همه آنها تفنگ به سینه‌آویخته‌اند، به جز یکی که تفنگ در دست دارد.

با اینکه کتتش فرق دارد و صورتش پنهان ولی میدونم ساشا هست. بلافاصله بعد از اینکه به نیویورک رسیدیم، آن اسلحه را به او دادم، و او یک "S" روی دسته خراشید، زیرا به نظر می‌رسد خیلی شبیه اسلحه ماکسیم است، و او می‌خواست از اختلاط جلوگیری کند.

هشدارهای قرمز در سرم به صدا در می‌آید. بسیاری از آنها با "run" شروع و به پایان می‌رسند.

سوالات زیادی در ذهنم نقش بسته است. اول اینکه لعنتی این افراد کی هستند؟ ساشا چه نسبتی با آنها دارد؟ اما مهمتر از همه، چرا لعنتی این بوی تله می‌دهد؟

چون هست، ای احمق لعنتی.

من شروع به چرخاندن ماشین برفی می‌کنم، اما دیگر دیر شده است. مرد کنار ساشا آتش می‌زند.

درد در قفسه سینه ام منفجر می شود و کنترلم را از دست می دهم. من
و ماشین برفی از تپه پایین می افتیم و دو بار ورق می زنیم.
لعنتی لعنتی

من سعی می کنم سقوط را کنترل کنم، اما در چنین تپه شیب دار
غیرممکن است. درد از زخم من شعله ور می شود، اما فکر نمی کنم نزدیک
هیچ اندام حیاتی باشد-
"نه!" فریاد خام او با اصابت گلوله دیگری به سینه ام در هوا می پیچد.
دوباره

این بار نمی توانم سعی کنم چیزی را کنترل کنم.
می افتم و غلت می زنم و دیدم قرمز مه آلود می شود. نه به خاطر زخم یا
این واقعیت که احتمالاً دارم میمیرم.
این واقعیت است که می دانم ساشا مرا به اینجا رساند تا هر کسی که این
مردان هستند مرا بکشند.
به من خیانت کرد
لعنت به
ساشا به من خیانت کرد .
تمام دعوایها از اندام من خارج می شود زیرا دنیای من سیاه می شود.

ساشا

با حرکت آهسته شروع می شود، اما بعد از آن خیلی سریع **صحنه** است. خیلی خام
خیلی... سورئال.

عجیب است که چگونه برخی از رویدادها در ریتمی کاملاً متفاوت با یکدیگر همپوشانی دارند در حالی که در زمان واقعی اتفاق می افتند.
یک لحظه فکر می کنم دارم خواب می بینم. شاید این یکی دیگر از کابوس های بی رحمانه من باشد که در آن افرادی را که بیشتر از همه به آنها اهمیت می دهم از دست می دهم.

این یک توضیح قابل قبول است ... درست است؟
فردی که پس از گلوله خوردن برای بار دوم در برف غلت می زند، نمی تواند کریل باشد.
او فقط نمی تواند .

وقتی بدن بزرگ او در پایین تپه متوقف می شود، قلب من تقریباً همین کار را می کند. سپس، در کسری از ثانیه، دوباره زنده می شود و تقریباً از حصار خود منفجر می شود.
این یک کابوس یا یک بازی بی رحمانه از تخیلات من نیست. این وضعیت در حال وقوع است.
همین الان

درست روبروی من
دایی آلبرت تفنگش را بلند می کند، اما قبل از اینکه بتواند شلیک مرگبار را بزند، جلوی او می پرسم.
اندام هایم می لرزند و تنها چیزی که در ذهنم نقش بسته این است: چه چیزی باعث می شود فکر کنی شلیک های اول یا دوم آن ها کشنده نبودند؟

کریل احتمالا مرده است-

نه. من آن فکر را از سرم بیرون می کنم در حالی که پوشش صورتم را برمی دارم و آن را پایین می اندازم، لب بالایی ام ناخودآگاه با خرخر بلند می شود.

عمویم با صدایی خارجی دستور می دهد: «از سر راه برو، ساشا». بابا کسی بود که با این لحن مستبدانه صحبت کرد - نه با ما، بلکه با افرادی که برای او کار می کردند. عمو آلبرت هرگز.

انگار دارم از چشمای جدید میبینم. انگار شاید همان دایی نباشد که من در بیست و یک سال زندگی ام می شناسم.

او شروع به کنار زدن من می کند، اما من تا آنجا که می توانم عقب می رانم و در واقع موفق می شوم او را در برف تلو تلو بخورم.

"بس کن!" فریاد می زنم، صدای خامم در خلاء اطرافمان طنین انداز می شود.

"منظورت از توقف آن چیست؟" دایی آلبرت جلو می رود. "او مردی است که در پشت مرگ خانواده ما، ساشا."

سرم را بیشتر از حد نیاز تکان می دهم. "من این را باور نمی کنم."
"چرا لعنتی نمی خوی؟"

"من فقط ندارم!" انگشتم را به سینه اش بردم. می خواهم از او کمک پزشکی بگیرم، و اگر بخواهی جلوی من را بگیری، نمی دانم چه واکنشی نشان خواهم داد. من به شما هشدار می دهم. مگر می خواهی یکی از ما امروز بمیرد، جلوی من را نگیر عمو.»

در حالی که از میان برف می دوم منتظر پاسخ او نیستم. چکمه هایم گیر می کنند و به زانو می افتم، اما خودم را بلند می کنم و به سمت کریل می روم. انتظار دارم عمو آلبرت سعی کند دستم را بگیرد یا من را از ادامه مأموریت منع کند، اما هیچ کدام اتفاق نمی افتد.

من سریع ترین سرعتی را که تا به حال داشته ام می دوم که شامل آموزش، مأموریت های نظامی و ورزش با سرعت بالا می شود. یک انرژی خارجی من را تا زمانی که تمام تمرکزم بر رسیدن به کریل است، در دست من است.

زمان بیشتری از زمان لازم برای من می گیرد تا در نهایت به فاصله لمسی برسم. جثه بزرگش رو به پایین روی برف کشیده شده است. پاشیده شدن خون او را احاطه کرده و ردپایی از رنگ قرمز در برف باقی می گذارد. حالت تهوع در گلویم بالا می رود و قلبم تکه تکه می شود.

این احساس با زمانی که چهار سال پیش متوجه شدم پسرعموهایم بالای سرم مرده اند، تفاوتی ندارد. برای لحظه ای در جای خود یخ زده ام و نمی

توانم حرکت کنم. سوراخ‌های بینی‌ام پر از پماد فلزی خون می‌شود، و قلبم تماماً بیرون می‌ریزد و در کنار بدن بی‌تحرك کريل می‌خزد.
به زانو در کنارش افتادم، شانهاش را می‌گیرم، سپس او را برمی‌گردانم. با دیدن سوراخ بزرگ وسط سینه اش و کت سفیدش که آغشته به قرمز است، نفس کوچکی از لبم خارج می‌شود. ته ریش که گونه‌هایش را پوشانده است در برابر پوست رنگ پریده اش خیلی سیاه و خشن به نظر می‌رسد. انگشتان لرزانم به آرامی خونی را که از دهانش بیرون زده است لمس می‌کنند.

آیا او ... خون استفراغ کرد؟
اوه خدا اوه، نه.
لطفا نه

دست لرزانم را زیر دماغش می‌برم و نفسم حبس می‌شود که منتظر نشانه‌ای از زندگی از او هستم.
در طرح کلان چیزها، مدت زمانی که منتظر می‌مانم ناچیز است، اما سال‌ها به نظر می‌رسد. هر چه بیشتر نفسی را حس نکنم، ضریان قلبم سخت تر می‌شود.

طعم نمک را می‌چشم، و آن وقت است که می‌فهمم دارم چشمانم را بیرون می‌زنم. دستم لرزان به هم ریخته است و دیدن خون مرا می‌خواهد روده‌ام را بالا بیاندازم. دلیلش این نیست که من خجالتی هستم، بلکه این واقعیت است که خون کريل است.

خیلی خون از دست داده

کمرنگ، تقریباً انگار آنجا نیست، کسری از نفس را حس می‌کنم. زیاد نیست، اما تمام چیزی است که نیاز دارم. تکه‌ای از پیراهنم را پاره می‌کنم و در تلاشی ناامیدکننده برای جلوگیری از خونریزی، روی زخم فشار می‌آورم. سپس به این فکر می‌کنم که او را بلند کنم و ببرمش به ماشین برفی که در وسط تپه گیر کرده است، اما از تشدید جراحاتش می‌ترسم.

پس او را می‌نشینم و پشت سرش خم می‌شوم تا پشتش به پشت من باشد. سپس بازوهایم را از میان بازوهای او می‌گیرم و شروع به بلند کردن می‌کنم.

دوباره می‌افتم پایین
غیر ممکن است.

نه تنها او خیلی بزرگتر از من است، بلکه بیهوش است، بنابراین احساس می‌کند خیلی سنگین تر است.
اگر این کار را به این شکل انجام دهم، هرگز نمی‌توانم به موقع از او کمک بگیرم.

فکر بلند کردنش را کنار می گذارم و روی پشتش می گذارم. سپس پاهایش را می گیرم و شروع به کشیدنش روی برف می کنم. اینجوری جراحاتش را تشدید نمی کنم. هرچند هنوز هم سخت است. نه تنها او به معنای واقعی کلمه از ماهیچه ها ساخته شده است، بلکه تپه آنقدر شیب دار است که پاهایم می سوزند و می لرزند و تقریباً از زیر من بیرون می ریزند. اما من نمی ایستم یا مکث نمی کنم - به جز این که مطمئن شوم سر او را به هیچ ضربه ای نمی زنم. لحظه ای که به ماشین برفی می رسم او را رها می کنم و به آرامی پاهایش را روی برف می گذارم. سپس با هر نیروی غیرانسانی که دارم، وسیله نقلیه را برگردانم و به جایی که او هست می کشم.

با دیدن زخم بزرگ روی سینه اش، قلبم فشرده می شود و می شکنند، اما به خودم اجازه نمی دهم در آن حلقه گیر کنم. من تنها کسی هستم که می توانم از او کمک بگیرم. من باید او را نجات دهم.

آن افکار من را با انرژی تازه ای پر می کنند که به من اجازه می دهد او را روی ماشین برفی بکشم.

سعی می کنم در حالی که روبرویش می نشینم او را صاف نگه دارم، برای امنیت بیشتر بدنش را دور بدنم می پوشانم، و سپس او را با کتم که از وسط ما بسته شده است به خودم می بندم. من با بیشترین سرعت ممکن می روم و نمی توانم او را در میانه راه بیفتم.

وقتی مطمئن شدم که او ایمن است، در GPS نزدیکترین بیمارستان را جستجو می کنم، سپس ماشین برفی را با سرعت مافوق صوت رانندگی می کنم. به صدای ماشین های برفی دیگر که دنبال می آیند توجهی نمی کنم. احتمالاً عمو آلبرت و مردان مرموزی که با خود آورده است.

من به لعنتی نمی پردازم، چون منظورم این بود. اگر او آنقدر تلاش کند که من را از کمک گرفتن از کریل باز دارد، این وضعیت خیلی سریع خیلی زشت خواهد شد.

سی دقیقه طول می کشد تا به بیمارستان برسم، و این فقط به این دلیل است که در واقع با بالاترین سرعت ماشین برفی رانندگی کردم، در حالی که به جلو خم شده بودم تا کریل پشتیبانی خوبی داشته باشد و سقوط نکند.

من حاضرم با ماشین از بیمارستان عبور کنم، اما چند پرستار با وسایلشان از ساختمان بیرون می آیند. سعی می کنم به آنها کمک کنم تا کریل را روی برانکارد بلند کنند، اما وقتی مرا کنار می زنند، عقب می نشینم، زیرا می دانند چگونه این کار را به درستی انجام دهند.

دکتری ماسک اکسیژن را به صورتش می بندد و سپس همه ما در حال دویدن به سمت سالن سفید دلگیر هستیم.

با صدای واضحی که نمی شناسم به آنها می گویم: «او دو گلوله به قفسه سینه دارد. او همچنین از تپه ای سقوط کرد و خون زیادی از دست داد. دکتر دستوراتی را بر سر پرستاران فریاد می زند، سپس روی برانکار می پرد و او را زیر پا می گذارد و کت کریل را باز می کند. گلویم از منظره دو سوراخ گلوله که خون فوران می کند بسته می شود. یکی بالاتر از دیگری است. یکی در اطراف آن خون بیشتری نسبت به دیگری دارد و باعث می شود که قرمزی شکم و خالکوبی های او را لکه دار کند. اوه خدا

قلبش آنجاست؟

من سعی می کنم تا آخر راه با آنها بروم، اما پرستاران این کار را ممنوع می کنند و از من می خواهند که بیرون منتظر بمانم. لحظه ای که در اتاق اورژانس بسته می شود، روی زمین می لغزم، اشک و خون روی کاشی های سفید می چکد.

دست های قرمزم را بلند می کنم و به تضاد شدید آنها در برابر نورهای فلورسنت خیره می شوم. آنها در میان اشکهای من تار به نظر می رسند، و این حالت - این واقعیت که کنترلم را بر واقعیت از دست می دهم - آنقدر نهایی به نظر می رسد که فلج کننده است.

در حالی که به دست های خون آلودم خیره شده ام آخرین باری را که با کریل صحبت کردم را می بینم. در ماشین. وقتی مرا در فرودگاه پیاده کرد. هنوز هم می توانم لبهایش را روی لبهایم مزه کنم وقتی او مرا می بوسید، مثل قبل. زمانی که او دنیای من را به آتش کشید و تقریباً مجبور شدم به هر احساس پیچیده ای که نسبت به او دارم اعتراف کنم. اگر می توانستم به گذشته برگردم، به آن لحظه ای که او از من خواست که بروم، می ماندم.

من کارها را متفاوت انجام می دادم

اما من نمی توانم، و این واقعیت نکبت بار باقی می ماند... کریل به خاطر من با مرگ مبارزه می کند. او سوراخی در قلبش دارد، زیرا من احمقانه فکر می کردم که برای بابوشا اینجا هستم و در واقع می توانم از ردیابی او جلوگیری کنم.

من دلیل حضور او در آنجا هستم، و این قلب را می شکند که قبل از او فکر می کردم مدت ها است مرده است.

قلبی که در تسخیر من برای انتقام نادیده گرفته شد، نادیده گرفته شد و در زندگی فعلی من بی ربط تلقی شد. کریل کسی است که آن را به زندگی بازگرداند و آن را به وضعیت فعلی اش پرورش داد.

و اینکه به طور غیرمستقیم دو گلوله به قفسه سینه اش انداختم، باعث می شود که بخواهم پوستم را پنجه بکشم و فریاد بزنم تا ریه هایم بیرون بیاید.

"می‌خواهی توضیح بدهی که فکر می‌کنی داری چه کار می‌کنی، ساشا؟"
سوال بریده شده عمو من را از حالت غمگینم بیرون می‌کشد. اشک‌هایم
را با پشت دستم پاک می‌کنم، بلند می‌شوم، سپس دور می‌چرخم تا با او
روبرو شوم.

او هنوز در لباس رزمی خود است، اما هیچ سلاحی وجود ندارد - حداقل
هیچ سلاحی قابل مشاهده نیست - و کلاه را برداشت. "چرا توضیح نمی‌دهی
چه کار می‌کردی، عمو؟ چطور می‌توانی از من برای آوردن کریل به اینجا
استفاده کنی؟"

"اگر نقشه را به شما می‌گفتم می‌آمدید؟"
"نه!"

پس این دلیل شماست. شما در حال نزدیک شدن به موروزوف هستید، و
اگرچه این خوب است، اما محافظت نکردن از احساسات خود اینطور نیست.
هر کسی که مخفیانه می‌رود باید بیشتر مراقب باشد تا اجازه ندهد موضوعی
که از آن جاسوسی می‌کند روی او تأثیر بگذارد. نیازی به گفتن نیست، ساشا،
تو شکست خوردی.»

"من به لعنتی نمی‌پردازم!" این اولین بار است که جلوی عمویم فحش
می‌دهم، اما در این مورد هم به هیچ وجه فکر نمی‌کنم. "چطور تونستی... از
کجا میدونستی که دنبالم میاد؟"

"من به طور قطع. تا اینکه بلافاصله بعد از بلند شدن هواپیمای شما سوار
هواپیمای شخصی اش شد. این یک تصادف نیست و مردی مانند کریل کارها
را خودسرانه انجام نمی‌دهد.

"شما... جاسوسی در نیویورک دارید؟"

"من همه جا جاسوس دارم."

"فقط... چه کار می‌کنی عمو؟ آن همه مرد قبلی چه کسانی بودند؟ چه

خبر است؟"

"من به شما گفتم چه خبر است. ما از افرادی که خانواده ما را نابود کردند
انتقام می‌گیریم. یا قبل از اینکه شما او را به بیمارستان ببرید و تهدید کنید که
اگر من مداخله کنم یکی از ما خواهد مرد، در وسط این کار بودیم.»

"این به این دلیل است که شما هیچ معنایی ندارید!" وقتی به صورتش می
روم دست‌ها و پاهایم با تنش کشیده شده‌اند. چگونه کریل می‌تواند مسئول
قتل عام باشد؟ پدرش بود که به خانه ما آمد!

"و این کریل بود که نقشه‌ای برای محو کردن ما طراحی کرد."

پاهایم می‌لنگد و به آرامی سرم را تکان می‌دهم. "این درست نیست.
کریل... در زمان حمله در ارتش بود.

مرگ خانواده ما آخرین مأموریت او قبل از سربازی بود.»

"آیا مدرکی دارید؟"

هنوز نه، اما من به آن نیازی ندارم. در ابتدا، فکر می‌کردم رومن کل نقشه را طراحی کرده است، اما همه چیز به هم نرسید. اون اینقدر حيله گر نبود علاوه بر این، آیا شما آن کسی نبودید که قبل از رفتن به ارتش به من گفتید که کريل مغز متفکر موفقیت پدرش بوده است؟ آن زمان بود که شروع کردم به کاوش عمیق تر و متوجه شدم که او واقعاً پشت هر عملیات موفقیت آمیزی که روم در ده سال گذشته انجام داده است، چه در روسیه و چه در ایالات متحده، قرار دارد.

به تکان دادن سرم ادامه می‌دهم، ضربان قلبم تند و لعنتی آنقدر بلند است که می‌توانم صدای غرش را در گوشم بشنوم. "شما فرافکنی می‌کنید، عمو. شما فقط سعی می‌کنید یک نفر را برای مقصر پیدا کنید و کريل در مسیر شما قرار گرفت.

"و تو انکار می‌کنی، ساشا. در اعماق قلبت می‌دانی که او همان کسی است."

«گفتم نه!»

«ساشا...»

او نیست. منتظر می‌مانم تا بیدار شود و خودم از او بپرسم. «و هویت خود را فاش کنید؟»

"برام مهم نیست!" عمو نمی‌داند که کريل قبلاً از جنسیت من مطلع شده است، و من آن را همینطور حفظ می‌کنم.

با لحن بدی می‌گوید: «مادربزرگت این را دوست ندارد. او منتظر شنیدن خبر مرگ اوست، و اگر بداند که جلوی آن را گرفتی، او...»

"چی؟ مجازاتم کن؟ او می‌تواند هر کاری که بخواهد انجام دهد و دیگر برای من معنایی ندارد. من برای این خانواده از جهنم گذشتم، اما تو و بابوشا تصمیم گرفتی از من استفاده کنی. من شرط می‌بندم که او اصلاً بیمار نیست و همه اینها یک تنظیم بود.»

"ساشنکا-" او دستش را به سمت من دراز می‌کند، اما من دور می‌شوم. وقتی از من استفاده کردی، من ساشنکای تو نیستم، عمو. تو مرا مجبور کردی که به طور غیرمستقیم دو گلوله در سینه مردی بگذارم که در آستانه مرگ نجاتم داد. وقتی من در آن مأموریت نزدیک بود بمیرم، تو نبود، اما او بود، عمو! او مرا حمل کرد و از من مراقبت های پزشکی کرد. او مرا نجات داد.»

"بعد از اینکه او تمام خانواده شما را کشت."

"من به شما گفتم که من این را باور نمی‌کنم!"

شما در حال حاضر غیرمنطقی رفتار می‌کنید، اما خوب است. ما در مورد آن صحبت خواهیم کرد. برگرد تا مادر و مایک را با من ببینی.»

"الان نه." به در اورژانس خیره می شوم. "تا زمانی که بفهمم کریل خوب است نمی روم."

"این دلبستگی شما به کریل چیست؟" چشمانش را ریز می کند. "آیا چیزی هست که باید بدانم؟"

"نه." به در خروجی اشاره می کنم. «حالا برو عمو. من تو را اینجا نمی خواهم.»

لب هایش را جمع می کند، احتمالاً از نحوه صحبتیم با او عصبانی شده است، اما این آخرین چیزی است که به ذهنم می رسد.

بعد از رفتنش سر جایش می ایستم و بی حرکت به در خیره می شوم.

سه ساعت تمام می گذرد تا دکتر بالاخره بیرون بیاید، صورتش فرسوده و حالتش شکست خورده است.

پاهایم به سختی مرا تحمل می کنند و چشمانم از اشک تار می شوند که با صدایی بسیار آهسته می پرسم، فکر می کنم او صدایم را نمی شنود: «چطور...»

دکتر با لهجه روستایی می گوید: «ما توانستیم گلوله ها را برداریم، اما چند ترکش به قلب اصابت کرد و باعث آسیب به رگ های ظریف شد. خون زیادی هم از دست داد. ما تمام تلاش خود را انجام دادیم، اما بقیه در حال حاضر به او بستگی دارد. ما او را به ICU منتقل می کنیم. بیست و چهار ساعت آینده مشخص می کند که آیا او زنده می ماند یا به کما می رود.»

او در مورد علت حادثه و اینکه چگونه طبق قانون موظف است با مقامات تماس بگیرد صحبت می کند، اما من گوش نمی کنم. هنگامی که او از دید خارج شد، به دیوار می افتم و آنقدر گریه می کنم که احساس می کنم قلبم همراه با کریل خونریزی دارد.

من چه کار کرده ام؟

ساشا

حالم

خرابه

بعد از اینکه با شنیدن شانس کم کريل برای زنده ماندن گريه کردم، نتوانستم کاملاً خودم را جمع و جور کنم. تنها دلیلی که من متلاشی نمی شوم این است که نمی توانم کريل را تنها بگذارم. اگر این کار را بکنم ممکن است در خطر بیشتری قرار بگیرد. بله، عمو آلبرت رفت، اما این بدان معنا نیست که او یا افرادش بر نمی گردند. من تمام مدت جلوی آی سی یو نگهبان بودم، بعد که خسته شدم، می نشینم. حتی وقتی پرستارها از من خواستند، برای تعویض لباس یا شستن دست هایم بیرون نرفته ام. بنابراین برایم چند دستمال ضد عفونی آوردند تا حداقل خون از دستانم خارج شود. پنج ساعت از شنیدن این خبر می گذرد و تازه الان دکتر برگشته تا او را بررسی کند. منتظر می مانم، اما وقتی برمی گردد، تغییری در قیافه اش ایجاد نمی شود. او قبل از اینکه بخواهم چیزی بپرسم می گوید: «او هنوز بیهوش است، اما این غیر عادی نیست. "میتونم بینمش؟" "نه مگر اینکه شما یکی از اعضای خانواده باشید." "من ... من حتی نمی توانم دروغ بگویم و بگویم دوست دختر او هستم زیرا شبیه یک مرد لعنتی به نظر می رسم. "پسر عمویش." احتمالاً به این دلیل که من و کريل هیچ شباهتی به هم نداریم، مشکوک به من نگاه می کند. با این حال، دکتر سر تکان می دهد و به پایین راهرو اشاره می کند. "به سمت چپ بروید، پرستار شما را راهنمایی می کند."

"متشکرم."

می خواهم به آنجا بروم، اما دکتر راهم را می بندد. همانطور که قبلاً اشاره کردم، ما باید جراحات ناشی از گلوله را به مقامات گزارش کنیم. پلیس به زودی اینجا خواهد بود و سؤالاتی از شما خواهد داشت.»
سرم را تکان می دهم، واقعاً در حال حاضر به پلیس فکر نمی کنم. زمانی که وقتش برسد، آنها را گمراه خواهم کرد.
قبل از اینکه به من اجازه داده شود که کریل را ببینم، تمیز می کنم و از کوله پشتی لباس های تازه می پوشم. بعد از اتمام کار، با قدم های سنگین دنبال پرستار می روم.

وقتی به پنجره ای رسیدیم که از طریق آن می توانم او را ببینم، او را ترک می کند. یک توپ بزرگ به پشت گلویم می چسبد و من صدای هق هق را در منظره روبروم فرو می بندم.

همه چیز سفید است - چراغ ها، تخت، باندهایی که سینه برهنه او را می پوشانند. حتی پوست او خمیری است و باعث می شود خالکوبی های تیره تضاد شدیدی با آن داشته باشند.

صورتش بیش از حد بی رنگ، بیش از حد بی روح است، انگار که تسلیم شده و در حال عبور از آن طرف است.

دستانم به آرامی و با احتیاط لیوان را لمس می کنند، انگار واقعاً گونه اش را نوازش می کنم. "متاسفم، کریل. خیلی متاسفم...اگه میدونستم...نمیومدم به حرفات گوش میکردم و میموندم..."

انگشتانم را روی شیشه حلقه می کنم، به خوبی می دانم که هر بهانه ای که می آورم یا هر چه فکر می کنم بیهوده است. همه چیز اتفاق افتاد و کریل به خاطر من برای زندگی اش می جنگد. این حقیقتی است که هر کاری انجام می دهم نمی توانم آن را تغییر دهم.

با این حال، این دانش احساس گناه و ناامیدی من را از بین نمی برد.
طعم نمک را می چشم و متوجه می شوم که دوباره دارم گریه می کنم.
امروز چه بلایی سرم آمده است؟ من از کی گریبان شدم؟

بدن من قادر به مهار تمام آشفتگی های عاطفی درونم نیست. پشیمانی، آدرنالین، و به خصوص احساس دویده شدن بین خانواده ام و احساس قوی وفاداری من به کریل.

نمی دانم این نوع وفاداری از ارتش شروع شد یا بعد از اینکه او جان من را نجات داد یا حتی بعد از اینکه من به نیویورک رفتم و بیش از یک سطح به او نزدیک شدم، اما وفاداری وجود دارد.

از زمانی که او را به این وضعیت رساندم، طعنه آمیز است.
"لطفا برگرد، کریل. التماس می کنم."»

من نمی خواهم به احتمال رفتن او فکر کنم. این به سادگی مجاز نیست. من او را حدود یک سال است که می شناسم، و اگرچه ممکن است مدت زیادی به نظر نرسد، اما برای همیشه به نظر می رسد. من فقط نمی توانم زندگی ام را بدون او در آن تصور کنم. بدتر از آن، دارم فراموش می کنم که چگونه قبل از آمدن او زندگی می کردم.

و اگر او رفته باشد، نمی دانم چگونه می توانم کنار بیایم یا زنده بمانم. "شما همه این برنامه ها را برای صعود به اوج دارید، درست است؟" زمزمه می کنم که انگار صدایم را می شنود. آنقدر بالا می روی، مردم گردنشان را می شکنند و به تو نگاه می کنند. شما تا آنجا که ممکن است خانه های کارتی خواهید ساخت و خرد خواهید کرد، فقط به این دلیل که می توانید شما برنامه ها و کارهای زیادی برای انجام دادن دارید، بنابراین نمی توانید اکنون آنها را رها کنید... همچنین، اگر کارینا برای شما اتفاقی بیفتد، هر پیشرفتی را که داشته باشد از دست خواهد داد. او واقعاً شما را دوست دارد، اما اعتماد به نفس لازم برای ابراز آن را ندارد، زیرا می ترسد که دوباره آن را ترک کنید. فکر می کنم کنستانتین هم تو را دوست دارد، اما مادرت او را به شدت گمراه کرده است... و ویکتور... اگر تو بروی، سایه تو چه می شود؟ او نمی تواند سایه دیگران باشد بعد از این که سال ها روی شما سرمایه گذاری کرده است. و آنا... او ویران خواهد شد. یوری، ماکسیم و بقیه مردها هم همینطور. آنها به شما احترام می گذارند زیرا شما را به عنوان یک الگو می بینند. نه به این دلیل که از شما می ترسند... همه این افراد به شما وابسته هستند، بنابراین نمی توانید ترک کنید..."

من دوباره غر می زنم و غر می زنم تا زمانی که فقط می توانم او را از طریق تاری دید ببینم.
«آقا...»

در حالی که با صدای پرستار سرم را بلند می کنم، از آستین ژاکتم برای پاک کردن چشمانم استفاده می کنم. تصور می کنم که آنها احتمالاً خونی و قرمز هستند، زیرا او قبل از اینکه ادامه دهد، "شما بیرون بازدیدکنندگان دارید."

احتمالاً پلیس

بعد از اینکه آخرین نگاه به کریل انداختم، طوری شیشه را نوازش کردم که انگار صورتش را نوازش می کنم، سپس از ناحیه ای سی یو خارج شدم. لحظه ای که بیرون می روم، بر اثر سیلی بی رحم گونه ام به پهلوی می پرد. من در جای خود یخ می زنم زیرا کسی جز بابوشکا به چشم نمی آید و عمویم را همراهی می کند که یک پیراهن معمولی، شلوار و یک کت سنگین عوض کرده است.

مادربزرگ من زنی کوتاه قد است با صورت مربعی و موهای خاکستری که در یک نان سفت جمع شده است. چین و چروک‌های او نقشه‌ای از دهه‌هایی را می‌سازد که روی این زمین زندگی کرده است. او یک لباس محافظه کار خاکستری تا روی زانو با سنجاق طلایی ضخیم روی سینه اش پوشیده است. یک گردنبند، دستبند، و حلقه خانوادگی این ظاهر را کامل می‌کند. اوه، و عصایی که او روی زمین می‌کوبد.

من همیشه می‌دانستم که مادربزرگم من را بر پسر عمو یا برادرم ترجیح نمی‌دهد، اما این اولین بار است که با تحقیر خالص به من نگاه می‌کند. "مادر..." عمویم سعی می‌کند او را عقب بکشد، اما او را هل می‌دهد و دوباره عصایش را به زمین می‌زند.

"چطور جرات کردی جلوی انتقام ما از اون خانواده فاسد رو بگیری؟" او با یک لهجه روسی بسیار طبقه بالا می‌پرسد - روشی که من قبل از پیوستن به ارتش صحبت می‌کردم و مجبور شدم آن را از دست بدهم.

شانه‌هایم مثل هر دفعه که توسط او سرزنش می‌شوم قوز می‌کنند. من همیشه برای تایید بابوشا کار کرده‌ام اما هرگز آن را نگرفته‌ام، که باعث می‌شود هر وقت روبروی او هستم اعتماد به نفسم را از دست بدهم.

عصایی با نواری طلایی و سر کلاغی در دست چروکیده اش بلای جان من بوده است. من اغلب در زمان بزرگ شدن از آن ضربه می‌خوردم. گاهی حتی شنیدن ضربه زدن آن به زمین برای شروع صدای تیک تیک در پشت سرم کافی است.

قبل از اینکه بتوانم صحبت کنم دو بار آب دهانم را قورت می‌دهم. "کريل هیچ ربطی به انتقام ما ندارد."

عصا قبل از اینکه به پهلوی من برخورد کند در هوا می‌چرخد، و من گیج می‌شوم، اما از سر راهم حرکت نمی‌کنم. "پس الان طرف عوض می‌کنی؟" «نه. اما من به کسی اجازه نمی‌دهم او را بکشد.»

"شما با تمام وجود از او دفاع می‌کنید. من تعجب می‌کنم که اگر بفهمد شما یک ایوانوف هستید، چه واکنشی نشان می‌دهد. بینی اش را در هوا بلند می‌کند. او و پدرش تمام تلاش خود را برای حذف ما انجام دادند. آیا فکر می‌کنید او اطلاعات بازماندگان را بی‌اهمیت می‌گیرد؟"

"او اینطوری نیست." و منظورم آن است. کريل ممکن است بی‌رحم باشد، اما او به کارینا و آنا اهمیت می‌دهد. او به بچه‌ها صدمه نمی‌زند، مهم نیست که دستور کار چیست.

عمویم شروع می‌کند: «ساشا». "شما در حال انکار هستید و این نه تنها تهدیدی برای زندگی شما، بلکه برای ما نیز خواهد بود. من باید کريل را بکشم در حالی که او تنها و بی‌دفاع است. دیگر هرگز چنین شانسی نخواهیم داشت.»

"نه." این کلمه بیش از حد خام و غلیظ به نظر می‌رسد، و قطعاً به شکلی نیست که من معمولاً با دو عضو محترم خانواده ام صحبت می‌کنم.
"چی گفتی؟" بابوشا با لحنی ناباورانه می‌پرسد.

من گفتم نه. شما هیچ مدرکی ندارید. در ضمن عمو نگفتی اونی که دستور ضربه رو داد بالاتر از ارتش بود؟ آیا برای یافتن او نام نویسی نکردم؟»
عمو می‌گوید: «کسی که این ضربه را اجرا کرد، نظامی بود. من در آن زمان نام او را نمی‌دانستم، اما پس از مرگ رومن از منابع معتبر دریافتم که او ژنرال آبرام کوزمین است. اما موضوع اینجاست. قبل از اینکه بتوانم به او برسم، مدتی بعد از اینکه کریل رئیس خانواده موروزوف شد، او را به طرز مرموزی در خیابان های مسکو به قتل رساندند. آیا فکر می‌کنید این تصادفی است که تنها شاهد اعمال رومن پس از مرگ او کشته شد؟ تنها کسی که می‌توانست آن ضربه را سفارش دهد، کریل است. رومن هیچ دلیلی برای پنهان کردن اطلاعات پس از مرگش ندارد. با این حال، پسر او تمام تلاش خود را می‌کند تا ردپای خود را بپوشاند.»

ذهنم از هجوم اطلاعات نزدیک است منفجر شود، اما همچنان سرم را تکان می‌دهم. او هیچ سودی از حذف شاهد یک قتل ندارد، زمانی که فکر می‌کند تمام خانواده کشته شده اند، به این معنی که منبع شما غیرقابل اعتماد است. شما کریل را نمی‌شناسید، اما من می‌شناسم. او از آن دسته ای نیست که کاری انجام دهد، مگر اینکه نوعی منفعت وجود داشته باشد.»

"چطور جرات کردی جلوی صورت من ارزش دفاع کنی ای بچه مضحک!"

"متأسفم، اما من به تو اجازه نمی‌دهم به او صدمه بزنی، بابوشا."

برو کار خودت را انجام بده آلبرت. با عصا به سمت دیگرم می‌زند و هل می‌دهد. "از مسیر حرکت کن."

برای اولین بار در زندگی ام عصایم را می‌گیرم. دستم می‌لرزد، اما چانه ام را بالا می‌آورم و به ایستادن ادامه می‌دهم. "گفتم نه."

عمو می‌گوید: «ساشا، این را از آنچه لازم است سخت‌تر نکن.»

"اگر می‌خواهید کریل را بکشید، ابتدا باید من را بکشید."

"ساشا!"

"الکساندرا!" بابوشا جیغ می‌کشد، عصایم را از انگشتانم بیرون می‌کشد و روی زمین می‌کوبد. "باید می‌دانستم که یک دختر برای هیچ چیز خوب نیست. تو عاشق هیولا شدی، نه؟»

"ن-نه." گلویم را صاف می‌کنم. او نجات دهنده من است و من از خیانت به او خودداری می‌کنم.

او هشدار می‌دهد: "اگر از مسیر خود کنار نروید." الکساندرا ایوانووا، سخنان من را علامت بزنید، من شما را /نکار خواهم کرد.

مکث می کنم، انگشتانم می لرزند و قلبم آنقدر بلند می کوبد که می توانم آن را در گوشم بشنوم.

وقتی به مادر بزرگم خیره می شوم عرق روی شقیقه ها و لب بالایم جاری می شود.

فکر غریبه بودن برای خانواده ام سینه ام را می شکافد، اما چیزی بیشتر از فکر از دست دادن کریل نیست.

بنابراین من آنجا ایستاده ام، بی حرکت.

عمو التماس می کند: ساشا، اما من سرم را تکان می دهم.

بابوشا با کوبیدن دیگری عصایش می گوید: "تو برای من مرده ای." من فکر خواهم کرد که تو آن روز با بقیه کشته شدی.»

سپس برمی گردد و می رود و تمام راه عصایش را به زمین می کوبد. اشک چشمانم را پر می کند، اما نمی گذارم رها شوند.

عمو به آرامی و تقریباً با التماس گفت: «برای درست کردنش دیر نیست، ساشنکا.» "کار درست را انجام بده."

«کشتن ناجی من کار درستی نیست. دور از آن.»

"این تمام نشده است حتی اگر من همین الان از آنجا بروم. من برای جان کریل برمی گردم. این وظیفه من در قبال این خانواده است. اگر تصمیم گرفتی جلوی من را بگیری، برای کشتن من آماده باش.» چشمانش نرم می شود و آهی طولانی از خود بیرون می دهد. "کاش هرگز تو را به ارتش نمی فرستادم."

سپس او به دنبال بابوشکا بیرون می آید.

در حالی که پشت سرشان را در حال عقب نشینی نگاه می کنم، قسمتی از من در سینه ام می شکافد، جلوی من می ریزد و با مرگ آهسته می میرد.

بدترین بخش این است که من نمی توانم کاری انجام دهم.

همیشه فکر می کردم تا آخر عمر با آنها باشم، اما اکنون، انگار همه چیز بیهوده بود.

با این حال، برای غرق شدن در بدبختی برای مدت طولانی مکث نمی کنم. من باید کریل را از این بیمارستان بیرون بیاورم. در حال حاضر.

اگه عمو گفت برمیگرده منظورش همینیه. و این بار یکی از ما واقعاً باید بمیرد.

به سمت تلفن عمومی بیمارستان می روم و شماره ای را که از یاد گرفته ام می گیرم.

"این کیه؟" صدای خشن و پرتنش ویکتور از آن طرف به گوش می رسد.

"این من هستم. ساشا."

لیپوفسکی، لعنتی! چه اتفاقی برای رئیس افتاد؟ من می دانستم که او شما را پس از سفر بداهه شما به روسیه تعقیب می کند. به دنبالش رفتم و با

اینکه ساعت ها طول کشید، فقط آثار خون پیدا کردم. آن خون بهتر است مال او نباشد، وگرنه قسم می خورم که لعنت برم...
"این مال اوست. او مورد اصابت گلوله قرار گرفت و او در بخش آی سی یو بیمارستان محلی است.

"چه لعنتی -"

"به من گوش کن، ویکتور،" حرف او را قطع کردم و به تلفن نزدیکتر شدم. جان او در خطر فوری است. اکنون باید مقدمات پرواز او را از اینجا فراهم کنید. من نگهبان می مانم تا زمانی که همه چیز را مرتب کنی. عجله کن زندگی او به آن بستگی دارد.»

"آیا شما دلیل تیراندازی او هستید؟" با آرامشی ترسناک می پرسد.
لب پایینم رو گاز میگیرم و بعد سریع رهاس می کنم. "این در حال حاضر مهم نیست -"

"شما؟"

"نه." دروغ بگو من کاملاً دلیل پشت آن بودم، هرچند غیرمستقیم. اما اگر این را به ویکتور بگویم، او مرا از کریل جدا می کند و من نمی توانم آن را داشته باشم.

او به شدت نفس می کشد. "حالا، تو به من گوش کن، لعنتی. شما با جان خود از او محافظت خواهید کرد تا زمانی که من به آنجا برسم. وقتی این کار را کردم، بهتر است صورتت را نشان ندهی، وگرنه با مشیت به تو می زنم.»

دستم را روی تلفن محکم می کنم، اما چیزی نمی گویم.
مهم نیست که ویکتور، کریل و بقیه از من متنفر باشند تا زمانی که بتوانم او را به امنیت برسانم.

ساشا

شاید رواقی‌ترین فردی باشد که من می‌شناسم، که شخصیتش **ویکتور** را فقط می‌توان با دیوار و فولاد مقایسه کرد، اما او همچنین کارآمدترین است.

او فقط در چند ساعت نه تنها وسیله حمل و نقل به فرودگاه، بلکه چند محافظ، یک پزشک و یک پرستار را که کریل را در پرواز بازگشت به نیویورک همراهی می‌کنند، پیدا کرد.

من نتوانستم در یک ساعت گذشته مطالعه اطرافم را متوقف کنم، حتی با تمام امنیتی که ویکتور به طور خاص برای اطمینان از ایمنی کریل استخدام کرده بود.

نمی‌توان گفت عمویم و افرادش چه خواهند کرد. جهنم، بابوشا شاید به او چراغ سبز نشان می‌داد که از شر من خلاص شود، اگر من جرات می‌کردم که مانع انتقام آنها شوم.

به سینه‌ام ضربه می‌زنم، بی‌ثمر سعی می‌کنم گره‌ای را که در آنجا رشد می‌کند از بین ببرم.

نه، این انتقام آنها نیست. مال من هم هست

من هم به اندازه آنها ضرر کردم. و منظورم فقط پدر و مادر و بقیه اعضای خانواده ام نیست، بلکه هویت و زنانگی ام نیز هست. من اکنون چیزی بیش از یک موجود خشونت نیستم که هرگز نمی‌توانم به حالت قبل برگردم.

این بدان معنا نیست که من از قصاص دست می‌کشم، اما در حال حاضر، زمانی که کریل با مرگ مبارزه می‌کند، نمی‌توانم به آن ماموریت مادام‌العمر فکر کنم.

دغدغه اصلی من این است که او را از اینجا زنده بیرون کنم. شاید نتوانم او را در آن تپه نجات دهم، اما جانم را به خطر می‌اندازم تا از امنیت او

اطمینان حاصل کنم.
"لیپوفسکی."

با شنیدن صدای ویکتور برمیگردم و صورتم از مشیت وحشیانه اش به پهلوی میپزد. گونه ام نیش می زند و از لیم روی کاشی های بیمارستان قرمز می چکد. در کسری از ثانیه می توانم احساس کنم که دهانم ورم می کند.
که درد داره

امروز چه خبر است که مردم به من سیلی، ضربه و مشیت می زنند؟ و این خنجر استعاری را که وقتی عمویم به کریل شلیک کرد احساس کردم، حساب نمی شود.

چرا این روز لعنتی نمی تواند تمام شود؟
با وجود درد، راست ایستاده ام و با ضاربم روبرو می شوم. قیافه ویکتور هرگز خوشایند نبوده است، اما همانطور که او در حال حاضر به من خیره شده است، نیاز مبرمی به دویدن دارم قبل از اینکه مرا بین انگشتانش فشار دهد.

"بهت گفتم که بهت مشیت میزنم. در واقع، من در حال شلیک به شما هستم، اما باید ابتدا به سوالات من پاسخ دهید."
«اگر به من شلیک کنی، امنیت کمتری برای کریل خواهیم داشت. من و شما هر دو می دانیم که در این شرایط خارق العاده به همه کمک هایی که می توانیم دریافت کنیم نیاز داریم، پس چرا آتش بس نمی دهیم؟»
"لعنت به این چگونه می توانید اجازه دهید این اتفاق بیفتد؟ در واقع، مراقب باشید توضیح دهید که چرا او دقیقاً جلوی چشم شما شلیک شده است؟"

لب هایم را جمع می کنم. اگر ویکتور حقیقت را بفهمد، یک مشیت کوچکترین مشکل من خواهد بود. بدون دوبار فکر کردن منو میکشه و من نمی توانم قبل از اینکه مطمئن شوم کریل در خانه سالم است بمیرم.

مطمئناً، ممکن است او باشد که به محض بیدار شدن من را بکشد، اما من آماده هستم تا با خشم او و هر چیزی که او باید از بین ببرد تا زمانی که او زنده است، روبرو شوم.

گوشه لیم را با پشت دستم پاک می کنم. "این در حال حاضر مهم نیست. اگر به زودی او را از اینجا بیرون نکنیم، در خطر مرگباری قرار خواهد گرفت." نشنیدی دکتر چی گفت؟ ما نمی توانیم قبل از بیدار شدن او را از آی سی یو خارج کنیم.

من این را می دانم، می دانم. اما تهدید به حمله از سوی عمویم در این مرحله قریب الوقوع است. من نمی توانم به تنها شخصیت پدری که دارم صدمه بزنم یا به طور غیرمستقیم به مایک و حتی بابوشکا آسیب بزنم.

او ممکن است من را انکار کند، اما هر سه نفر تنها چیزی هستند که برای من باقی مانده است.

اما در عین حال، اجازه دادن به کسی که به کریل صدمه بزند، قابل بحث نیست.

لیپوفسکی چی شد؟ ویکتور اصرار دارد.

"وقتی بیدار شد به شما می گوید."

"چرند." او بازویم را می گیرد و تکانم می دهد تا جایی که تقریباً تمام سلول هایم را از جایم جدا می کند. "چه مشکلی با تو، لعنتی کوچولو؟ شما همیشه در اطراف او پرسه می زنید و با وجود مهارت های پایین تر خود به او نزدیک می شوید. آیا ممکن است او را با چیزی تهدید کنید؟ چرا او ردیاب ها را روی شما قرار می دهد و شما را به تنهایی دنبال می کند تا وسط ناکجا آباد؟" او ... ردیاب روی من گذاشت؟ جمع؟

حالا منطقی به نظر می رسد که او می تواند مرا از نزدیک دنبال کند. من صادقانه فکر می کردم تنها ردیابی که می تواند روی من بگذارد همان ردیاب تلفن من است، اما، البته، او همیشه یک قدم جلوتر است. او حتماً وقتی من را می بوسد یا چیزی را می بوسد، یکی را در کت من انداخته است.

خدایا، این که فکر می کنم می توانستم با چک کردن وسایلم جلوی این کابوس را بگیرم باعث می شود فریاد بزنم.

"جواب من را بده." ویکتور دوباره مرا تکان داد.

بازویم را از چنگ بی رحمانه اش خلاص می کنم و چانه ام را بالا می آورم. «بهت گفتم وقتی بیدار شد ازش پرس. اولویت ما این است که قبل از اینکه دوباره مورد حمله قرار بگیریم او را از اینجا بیرون کنیم.»

لیپوفسکی به من گوش کن...

"نه، تو به من گوش کن، ویکتور! من می دانم که مشکوک هستید و می خواهید بفهمید چه اتفاقی افتاده است، اما من به شما می گویم که الان وقت آن نیست. شما باید انرژی خود را برای پرواز او از اینجا هدایت کنید، و تنها زمانی که او امن باشد می توانیم در مورد این موضوع صحبت کنیم."

او با کف دستی باز به سمت من می آید، اما قبل از اینکه بتواند سرم را به نزدیک ترین سطح بکوبد، پرستاری از گوشه ای نگاه می کند.

لبخند روی صورتش با دیدن تنش بین ما از بین می رود، اما همچنان می گوید: «بیمار تازه از خواب بیدار شده است.»

شکمم فرو می رود و دوباره نیاز مبرم به گریه کردن به سراغم می آید، اما می توانم این احساسات را مهار کنم و فاصله بینمان را از بین ببرم و با یک کلمه استفراغ پپرسم: «آیا او کاملاً هوشیار است؟ آیا عوارض جانبی داشت؟ آیا او صحبت کرد؟ آیا او می تواند بدون دستگاه نفس بکشد؟ آیا دکتر

چیزی در مورد توانایی خود در پرواز ذکر کرده است؟ آیا به دلیل فشار کابین عوارضی پیش خواهد آمد؟»

او به من لبخند مهربانی می دهد. "شما می توانید تمام این سوالات را از دکتر بپرسید."

من و ویکتور اساساً به سمت اتاقی می رویم که در آن کریل تحت درمان است. محافظان، احتمالاً مزدوران، با توجه به موضع دوری شان، در کنار در مستقر هستند.

از لای شیشه، نگاهی اجمالی به دکتر و پرستار دیگری می بینم که چیزی به قطره IV Kirill تزریق می کنند.

چشمان او باز هستند، اما تمرکز ندارند و تقریباً مرده به نظر می رسند. رنگ آبی تند آنها مانند برف بی پایان در زمستان روسیه کسل کننده و شسته شده است - بی جان و بی هدف.

بی عاطفه و...بی رحم.

با ادامه خیره شدن به او، قلبم تکه تکه می شود، اما در عین حال، نمی توانم سرخوشی را که از زنده بودن او احساس می کنم، کنترل کنم. تا زمانی که او به نفس کشیدن ادامه می دهد، برایم مهم نیست که چه اتفاقی می افتد.

شاید حضوری را حس کند یا سایه ای را ببیند، اما چشمان کریل آرام آرام به سمت ما حرکت می کند.

با برخورد آنها با من، نفسم قطع می شود.

برای یک لحظه احساس می کنیم که دیگر در بیمارستان نیستیم. در عوض، هر دوی ما در آن میدانی ایستاده ایم که او من را دنبال کرده است. ما توسط برف خونین احاطه شده ایم در حالی که او با وحشتناک ترین حالتی که تا به حال دیده ام به من نگاه می کند.

یکی که میگه الان دشمن منه

بدون اینکه متوجه شوم سرم را به آرامی تکان می دهم.

نمیدونستم تو ذهنم میگم قسم می خورم که نکردم. من هرگز این کار را با شما انجام نمی دهم.

اما این چیزی را در نگاه ناخوشایند او یا ماهیچه کوچکی که در فک او سفت می شود تغییر نمی دهد.

آن وقت به من ضربه می زند. او دوست ندارد من اینجا باشم

به همان سرعتی که چشمانش باز می شوند دوباره بسته می شوند و فکر می کنم از ضربه قلبم به زانو در می آید.

اندکی بعد، دکتر از اتاق بیرون می آید و من به سمت او می روم تا جایی که نزدیک بود با او برخورد کنم. «چه خبر است؟ چرا دوباره بیهوش شد؟»

او هوشیاری خود را از دست نداد، او به خواب رفت. دکتر بی تفاوت و جمع است و من را به یاد طرز گفتار کریل می اندازد. یک مشکل جدی با من وجود دارد. من حتی الان او را در افراد دیگر می بینم.

"آیا او خوب خواهد شد؟" ویکتور می پرسد.
«بله. وضعیت حیاتی او تقریباً به حالت عادی بازگشته است و او از عفونت رنج نمی برد».

تمام وجودم را می طلبد که از قدردانی به دیوار ننشینم. در عوض سرم را در بازی نگه می دارم. ما باید او را به خانه برسانیم. حالا»
دکتر می گوید: «من آن را توصیه نمی کنم. این ممکن است بر مصدومیت او فشار وارد کند. بهتر است حداقل چهل و هشت ساعت صبر کنید.»
با لحنی غیرقابل مذاکره حرفش را قطع کردم: «ما یک ساعت وقت نداریم. ما یک خدمه پزشکی داریم که در طول پرواز از او مراقبت خواهند کرد، بنابراین مطمئن هستم که او خوب است. ویکتور، آیا همه چیز را آماده کرده ای؟

کوه مردی چشمانش را بر من تنگ می کند. "اگر این یکی دیگر از بازی های شماسست، قسم می خورم که لعنت برم..."

"این در مورد اطمینان از ایمنی رئیس است. من و تو ممکن است با هم کنار بیاییم، اما ما در این وجه مشترک هستیم." من رو به او، چانه بالا. من از شما می خواهم که اختلافات ما را کنار بگذارید و روی او تمرکز کنید. بعد از اینکه به نیویورک رسیدیم، شما می توانید هر کاری که می خواهید انجام دهید. او همچنان با شک و تردید به من خیره شده است. ویکتور هرگز به من اعتماد نکرده است، و از گفتن آن به کریل طفره نرفت، اما من واقعاً امیدوارم که ببیند ما در اینجا در یک صفحه هستیم.

اگر با هم برخورد کنیم، راهی برای رفع این وضعیت نداریم.
پس از تقریباً یک دقیقه کامل تأمل در سکوت، با مردانی که آورده بود روبرو می شود و به زبان روسی کوتاه دستور می دهد تا هواپیما را آماده کنند. هرچند هنوز نفس راحتی نمی کشم. من نمی توانم تا زمانی که کریل با خیال راحت از روسیه و دست عمویم خارج شود. حتی اگر موقت باشد.

من در حاشیه هستم.

احساس تنگناهراسی که از زمان تپه داشته‌ام ناپدید نشده است. نه زمانی که خاک روسیه را ترک کردیم، نه زمانی که در فرودگاه فرود آمدیم، و نه حتی در طول سفر به خانه، که در تمام طول آن بیشتر محافظان کریل - از جمله یوری و ماکسیم - همراه ما بودند.

من فقط زمانی که کریل در کلینیک خانگی مستقر شد یک نفس را آزاد می‌کنم و دکتر می‌گوید که او فقط برای بهبودی کامل نیاز به استراحت دارد. آنا با دیدن او گریه می‌کند. کارینا در طول باغ می‌دود، می‌دود و سقوط می‌کند، اما وقتی به بالین او می‌رسد دوباره می‌ایستد و چشمانش را بیرون می‌کند.

یولیا با حالت بی‌احساسش از در خانه تماشا می‌کند، سپس برمی‌گردد و می‌رود. انگار مردی که برای جانش می‌جنگد گوشت و خون او یا فرزند ارشدش نیست.

مثل این است که او نمی‌تواند اهمیتی دهد که چه اتفاقی برای او می‌افتد. جهنم، او حتی ممکن است آرزوی مرگ او را داشته باشد. کنستانتین، با این حال، می‌آید و خواهرش را در حالی که گریه می‌کند و نام کریل را صدا می‌کند، در آغوش می‌گیرد.

این صحنه سیاهچاله را در قفسه سینه ام عمیق تر می‌کند تا جایی که نفس کشیدن یا ماندن در همان مکان همه آنها سخت می‌شود. با وجود اینکه نمی‌خواهم کریل از جلوی چشمانم دور شود، او افراد زیادی را در کنارش دارد که به او اهمیت می‌دهند. و من باید بروم بیرون در حال حاضر.

از در ورودی کلینیک بیرون می‌روم و بدون هدف و مقصد از باغ کناری می‌گذرم.

وقتی از این همه آشوب دور هستم، به درختی تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم.

نسیم سرد از سد لباسم می‌لغزد و با استخوان هایم برخورد می‌کند. نفس عمیق می‌کشم، اما هنوز نمی‌توانم درست نفس بکشم. در حالی که از لابه لای برگ های درخت به آسمان ابری خیره شده ام به سینه ام می‌زنم. اما هر چه بیشتر ضربه می‌زنم، نفس کشیدن سخت تر می‌شود.

چیزی درون آن گیر کرده است و رها کردن آن غیرممکن است.
من الان باید چیکار کنم؟

من به وضوح کریل را به جای خانواده ام انتخاب کردم و اگر بخواهم دوباره آنها را ببینم - حداقل در شرایط مسالمت آمیز - باید ثابت کنم که او هیچ ارتباطی با قتل عام نداشته است.

اما از آنجایی که این حادثه اتفاق افتاد، من شک دارم که او هرگز دوباره به من اعتماد کند. جهنم ممکنه منو بکشه
اونوقت چیکار کنم؟ التماس؟ کشتی را رها کنید و به دنبال شغل جدیدی باشید؟

شاید لازم باشد زندگی ام را وقف جستجوی برادرم، آنتون کنم. از آخرین باری که او را دیدم سال ها می گذرد، اما هنوز دوست دارم فکر کنم جایی زنده است. اینکه اون داره دنبال من میگرده مثل من که دنبالش میگردم.
روزی روزگاری تنها او بود که حقیقت را صریح به من می گفت. بابا آنقدر مرا دوست داشت که هرگز مرا سرزنش نکرد. یک لبخند، یک بوسه، یا حتی یک پلک زدن معصومانه چشمانم کافی است تا او تمام کارهای شیطانی من را ببخشد.

مامان به من سخنرانی می کرد، اما او نیز مرا فاسد کرد، و بخشی از دلیل پناه گرفتن طاقت فرسا بود.

با این حال، آنتون کسی بود که به من گفت: «تو باید بزرگ شوی، مالیشکا. والدین ما برای همیشه دوام نخواهند آورد.»

من از اینکه او در آن زمان چقدر ساینده بود متنفر بودم، اما بعد از اینکه پناهگاه امنی که پدر و مادرم برایم ساخته بودند، در مقابل چشمانم به یک حوض خون تبدیل شد، دوباره به حرف هایش برگشتم. من باید در کوتاه ترین زمان بزرگ می شدم و فقط خودم را داشتم که به آن تکیه می کردم.
اما الان خسته ام. کاش آنتون را داشتم. ای کاش می توانستم او را پیدا کنم و به او بگویم که متأسفم به خاطر این که یک آدم لوس هستم.

اما این بدان معناست که من باید بروم.
فکر از دست دادن همه چیزهایی که تا به حال با کریل داشتم ام، قلبم را خون می کند. اما فکر از دست دادن خانواده ام نیز همینطور است.
هدف من

دلیل اینکه من تظاهر به جنسیت متفاوت می کنم.
چگونه فرد با تکه تکه شدن کنار می آید؟ چگونه بعد از چهل و هشت ساعت جهنم پاک دوباره خودم را جمع و جور کنم؟
"ارسی."

به گوشه چشمم ضربه می زنم و برمی گردم و با ماکسیم روبرو می شوم که یوری او را همراهی می کند.
دیدن آنها من را دوباره احساساتی می کند. من فقط می خواهم آنها را در آغوش بگیرم و گریه کنم، اما این فقط عجیب است.
ماکسیم شانه ام را فشار می دهد. "خوبی؟"
سر تکان می دهم. رئیس بود که آسیب دید، نه من.

"منظور ما از نظر فیزیکی نیست، ساشا." یوری دست هایش را روی هم می زند و به درخت کنار من تکیه می دهد. "هر کسی می تواند ببیند این حادثه هم از نظر روحی و هم از نظر عاطفی شما را تحت تأثیر قرار داده است." یک توپ گلویم را منقبض می کند و قبل از اینکه بتوانم صحبت کنم باید چند بار آب دهانم را قورت دهم. "من خوبم."

"دروغگو، دروغگو." ماکسیم سیلی کنایه آمیزی به بازوم می زند. "تو مجبور نیستی آنقدر قوی عمل کنی."

"آیا من اینقدر واضح هستم؟" با صدای ریز می پرسم

ماکسیم می پیچد. روی تمام صورتت نوشته شده است. همه می دانند که شما چقدر به Boss نزدیک هستید، پس مطمئناً اینقدر تحت تأثیر قرار خواهید گرفت.»

"چی شد؟" یوری با لحنی آرام می پرسد.

سرم را تکان می دهم. "بگذارید او به شما بگوید."

"چرا نمی توانید به ما بگویید؟" ابروهای ماکسیم به هم نزدیک می شوند.

چون تو از من متنفری و ممکن است قبل از اینکه کریل این فرصت را پیدا کند مرا بکشی.

وقتی من صحبت نمی کنم یوری ادامه می دهد: "ویکتور اشاره کرد که باس به خاطر تو مجروح شده است." "ما می دانیم که چیزهای بیشتری در آن وجود دارد."

"آره! به هیچ وجه به رئیس صدمه نمی زنی." ماکسیم کنار شانه اش می کشد. همه می دانند که ویکتور یک احمق است. به او اهمیت نده.»

اما ویکتور این بار حق دارد.

همه چیز به خاطر من اتفاق افتاد، و اکنون، من در آن مرحله نامشخص هستم که هیچ سرنخی ندارم بعد از آن چه اتفاقی خواهد افتاد.

کریل ممکن است من را به خاطر آنچه می دانم بکشد.

اما تا زمانی که پاسخ مرگ خانواده ام را پیدا نکنم، باز هم نمی روم.

و امیدوارم که کریل را ببخشد. مهم نیست که چقدر غیر ممکن به نظر می رسد.

کریل

تلاش‌هایم، مدام از هوشیاری خارج می‌شوم.
هر چه بیشتر به بریده نور چنگ می‌زنم، در گودال تاریکی عمیق‌تر می‌افتم.
این وضعیت هیچ تفاوتی با انجام یک بازی با بدن من و آشکارا باخت ندارد.
مهم نیست مغز چقدر قوی است. اگر بدن نتواند خود را حفظ کند، پس تلاشی بیهوده است.
گاهی به این فکر می‌کنم که فقط چشم‌هایم را ببندم و دیگر هرگز بازشان نکنم، اما بعد یادم می‌آید که کارهای زیادی برای انجام دادن، مکان‌های زیادی برای رفتن و کارهای ناتمام برای انجام دادن دارم.
یاد قولی می‌افتم که به نسخه ضعیف‌تر و جوان‌تر خودم داده بودم.
ما دیگر هرگز ضعیف نخواهیم بود ما آنقدر قوی خواهیم بود که کسی نتواند به ما برسد.
و من متعهد هستم که به این وعده عمل کنم و دیگر هرگز در چاله ناامیدی نیفتم.
اگر پایین باشی، زیر پا می‌افتی و بهت دستور می‌دهند، اما اگر بالا باشی... هیچکس جرات نمی‌کند به چشمانت نگاه کند.
و من هرگز، هرگز دوباره آنقدر پایین خم نخواهم شد.
نمی‌دانم چقدر طول کشیده است، اما می‌توانم چشمانم را باز کنم و تقریباً بلافاصله احساس نمی‌کنم که دوباره به خواب بروم.
محیط اطراف من به آرامی در کانون تاری قرار می‌گیرد. دیوارهای سفید، بوی ضد عفونی‌کننده، و رایحه آشنای اسطوخودوس؟
"کریل!" صدای شکننده خواهرم به نظر می‌رسد که در زیر آب فرو رفته است.

گوش‌هایم جوری می‌پیچد که انگار بعد از یک بمباران وحشیانه گیر کرده‌ام، اما با اصرار برای تسلیم شدن مبارزه می‌کنم و خودم را چروک می‌کنم. صورت کوچک کارینا نمایان می‌شود، تماماً آشفته با اشک، آبریزش بینی و لب‌های پف کرده، احتمالاً از تمام نیش زدن‌هایی که هر وقت مضطرب می‌کند.

«می‌توانی صدای من را بشنوی؟ حالت خوبه؟ ویکتور! به دکتر زنگ بزن او دوباره بیدار شده است!»

این کلمه دوباره تأیید می‌کند که من در واقع در حال لغزش و خارج از هوشیاری بودم. در این موقعیت بسیار ناخوشایند چقدر زمان از دست دادم؟ بدتر از آن، چقدر زمان از دست خواهم داد تا دوباره کاملاً عملکردی داشته باشم؟

وقتی کارینا آنها را نوازش می‌کند و با اشک‌هایش رنگ آمیزی می‌کند، دست‌های نرمم را می‌گیرند. "من خیلی نگران بودم. من نمی‌توانستم بخواهم و هر شب تو را تماشا می‌کردم و ... و ... حتی ... حتی تا اینجا آمدم. اگر می‌مردی، من تو را می‌کشتم!"

من لبخند می‌زنم، اما حرکت کوچک باعث ایجاد درد ضربانی در سینه‌ام می‌شود. سرفه می‌کنم، و این تقریباً باعث می‌شود که هضمم را بالا بیاورم.

لعنت به

واقعاً ضربه‌ای به قلبم خورده بود نه؟
"اوه، کیروچکا." آنا دست دیگرم را می‌گیرد، چشمانش ذوب شده، صورت فرو رفته در حالی که با کف دست نرمش موهایم را برس می‌کشد. "به چیزی نیاز داری؟"

من به چیزی نیاز دارم، اما او کسی نیست که بتواند آن را برای من بیاورد، بنابراین سرم را تکان می‌دهم.

او به نوازش موهایم ادامه می‌دهد و با اشک‌هایی که پلک‌هایش را حلقه می‌زند به صورتم دست می‌زند. اگر کسی این صحنه را تماشا می‌کرد، فکر می‌کرد آنا مادر من است. فرقی نمی‌کند که ما رنگ پوست متفاوتی داشته باشیم یا اینکه او واقعاً من را به دنیا نیاورد. این زن به من محبت بیشتری نسبت به مادر واقعی‌ام داده است - که احتمالاً در حال انجام برخی تشریفات شیطانی برای دعا برای مرگ من است.

دکتر می‌آید مرا معاینه می‌کند و کمکم می‌کند تا بنشینم. او چند تست و چند تمرین گفتاری، حافظه و تحرک انجام می‌دهد. در تمام مدت، آنا، کارینا، ویکتور و تقریباً تک‌تک نگهبانان من در ورودی اتاق جمع می‌شوند تا تماشا کنند.

احمق‌ها موقعیت خود را ترک می‌کنند تا تماشاگر یک نمایش کاملاً خسته‌کننده باشند.

پس از اتمام معاینه دکتر، او خبر خوش را فاش می کند. هیچ آسیب دائمی از قطعاتی که به قلب من برخورد کرده است وجود ندارد، و همچنین در طول پنج روزی که در حال سر خوردن و خارج شدن از هوشیاری بوده‌ام در حال بهبودی بوده‌ام.

من نباید برای دو هفته آینده به خودم فشار بیاورم. من به معاینات مداوم نیاز دارم، و جای تعجب نیست، زخم های گلوله زخمی خواهند شد. مردان من اساساً دعوا می کنند که وقتی دکتر نسخه ای می نویسد چه کسی می تواند دارو بخرد تا اینکه ویکتور به آنها خیره شد و تکه کاغذ را به دست یوری فشار داد.

همانطور که در، تنها بالغی که در تماشا یا درگیری شرکت نکرد. ماکسیم که اولین نفری بود که دعوا کرد، اصرار دارد که به یوری بپیوندد.

هر دو اینجا هستند، اما صمیمی ترین دوستشان نیست. من می دانم زیرا قبلاً جمعیت را اسکن کردم و هیچ نشانی از حضور لعنتی او وجود نداشت.

نه اینکه انتظار داشتم بعد از کاری که انجام داده برگردد. دکتر اصرار می کند که من نیاز به استراحت دارم، بنابراین ویکتور همه را بیرون می کند، از جمله کارینا و آنا، اگرچه از روش های دیپلماتیک بیشتری با آنها استفاده می کند.

وقتی فقط ما دو نفریم، در را می زند و مثل فرشته ای افتاده کنارم می ایستد.

"مگه دکتر رو نشنیدی؟" طوری صحبت می کنم که انگار چند دهه سنم افزایش یافته است. "من نیاز به استراحت دارم. مطمئناً این بدان معناست که شما نیز باید ترک کنید."

او به من خیره شده است. «بعد از جدایی ما چه اتفاقی افتاد؟ چه کسی این کار را با شما کرد؟»

جالبه

وقتی از خواب بیدار شدم و خودم را در نیویورک دیدم، مطمئن بودم که ویکتور مرا دنبال کرده، نجاتم داده و مرا به اینجا بازگردانده است. اما طبق گفته های او همین الان اینطور نبود.

آیا آن رویا که در آن صدای آرامی نام مرا صدا می زد و گریه می کرد، رویا نبود؟

"چقدر می دانی؟" به جای جواب دادن به او می پرسم. "هیچی جز اینکه لیپوفسکی لعنتی تو رو به بیمارستان برد و از اونجا با من تماس گرفت."

چشمام باریک میشه

این به چه معناست؟ او پس از اینکه آن مردان را به کمین من رساند، دلیلی برای بردن من به بیمارستان نداشت. افکاری که در هنگام تیراندازی به من آزار می‌داد، این نبود که زندگی‌ام، جاه‌طلبی‌ام را از دست بدهم، یا هرکسی را که به آن‌ها اهمیت می‌دادم بدون محافظت رها کنم. این همان واقعیت بود که او به من خیانت کرده بود. و برای یک لحظه احمقانه، من در واقع تمام مبارزه را با ختم و تسلیم پیامدهای آن دانش شدم. اما آن لحظه به پایان رسیده است. آن بخش احمقانه، احساساتی و کاملاً غیر منطقی من با آن دو گلوله کشته شد. "آیا او پشت این ماجراست؟" ویکتور اصرار دارد. «به من دستور بده. هر چیزی.»

من از شما می‌خواهم روسیه را به سمت بیرون برگردانید. پیداش کن. «ابروهایش طوری چروک می‌شود که انگار درست صدای من را نشنیده است. "چرا این کار را بکنم؟ او با ما برگشت." لب‌هایم باز می‌شوند. "او اینجا است؟" ویکتور به آرامی سر تکان می‌دهد و همچنان گیج به نظر می‌رسد. این معنا ندارد. چرا بعد از آن شیرین کاری او مرا به نیویورک همراهی می‌کند؟ اگر او فکر می‌کند می‌تواند من را گول بزند، قسم می‌خورم که لعنت برم-

درد در سینه‌ام می‌زند. شاید لازم باشد دکتر مسکن‌های بیشتری به من بدهد تا بتوانم با این وضعیت کارآمدتر کنار بیایم. "مگه قرار نیست اون اینجا باشه؟" نگهبانم با لحن مشکوک همیشگی‌اش می‌پرسد.

«او کجاست؟ او همین الان با بقیه نبود.» "احتمالاً تمرین و مشقت زدن به چیزها. او از زمانی که ما برگشتیم این کار را زیاد انجام داده است. و شما به هیچ یک از سوالات من پاسخ ندادید. آیا لیپوفسکی در اتفاقی که برای شما افتاد نقش داشت؟ پاسخ کوتاه بله است، اما اگر آن را به ویکتور بدهم، لیپوفسکی را شکنجه می‌دهد و بدون فکر کردن به آن می‌کشد. به این راحتی نیست و نمی‌تواند به این راحتی باشد. من تنها کسی هستم که اجازه دارم با او برخورد کنم. هیچکس جز من

پس سرم را تکان می‌دهم. "اگر او نبود، پس کی بود؟" ویکتور می‌پرسد. "مزدوران." بخشی از حقیقت را به او می‌گویم. «آنها نقاب داشتند، اما من آنها را از روشی که با اسلحه‌هایشان استفاده می‌کردند شناختم. آنها می

توانستند دشمن پدرم یا دشمن من از ارتش باشند.»
"من به این موضوع نگاه خواهم کرد."
سرم را به نشانه موافقت تکان می دهم. "آن را محتاطانه کنید. من نمی‌خواهم هیچ کس دیگری به این حادثه بپردازد."
"ممکنه مادرت باشه؟"
"او از آن دسته ای نیست که دست هایش را کثیف کند."
"کنستانتین، شاید؟"
"شاید."

ویکتور گلویش را صاف می کند. او... از زمانی که ما در نیویورک فرود آمدیم، هر روز اینجا بوده است. به نظر می‌رسید که خانم کارینا را دلداری می‌داد، اما او حتی زمانی که خانم کارینا اینجا نبود به ملاقاتش رفت.»
چشمانم را می بندم و سرم را به عقب تکیه می دهم. سخنان ویکتور به سختی ثبت می شود. این زندگی تازه یافته من، خواهر و برادرم یا مردانم نیستند که افکارم را به خود مشغول کرده اند.
این طعم تلخ خیانت است که گلویم را از لحظه شلیک گلوله بسته است.
این طعم لعنتی بدترین دارویی است که تا به حال بلعیده ام و تقریباً باعث شد تمام قدرتم را از دست بدهم.
اما نشد.

من الان اینجا هستم، حتی در حالی که هر ثانیه آن طعم وحشتناک خدا را می بلعم.
ویکتور اعلام می کند: "من شما را برای استراحت می گذارم." «اگر به چیزی نیاز داری، من سه تا از بهترین مردانمان از اتاقت نگهداری می‌دهند. فقط روی دکمه اینترکام کلیک کنید، آنها اینجا خواهند بود. اگر شخصاً به من نیاز دارید، با من تماس بگیرید.»

سرم را تکان می دهم، همچنان چشمانم را می بندم و خون را قرمز می بینم. وسط برف. تضاد شدید باعث سرگیجه ام می شود.
"رئیس."
"هوم؟"

لیپوفسکی اینجا است. او باید درباره بیدار شدن شما شنیده باشد.»
چشمانم به آرامی اما اشاره ای باز می شود. به ویکتور خیره می شوم که دم در است و منتظر پاسخ است.
پشت آن در، زنی ایستاده است که به خاطر او این درد سوزش غیرمنطقی را تجربه می کنم. و من در مورد ناراحتی جسمی ناشی از زخم صحبت نمی کنم. این با فشردن مداوم قلب مجروح من قابل مقایسه نیست.
دستور می دهم: «به او اجازه ورود نده. "از این به بعد، لیپوفسکی اجازه ندارد در مجاورت من باشد. او را مأمور نظافت و نگهداری اسلحه کنید.»

ویکتور ابروی را بالا می اندازد. "آیا دلیلی برای این وجود دارد؟"
«همانطور که به شما گفته شده است عمل کنید. نمی‌خواهم صورتش را
بینم.»

"ما می‌توانیم او را اخراج کنیم."
البته ویکتور یک راه حل دائمی برای خلاص شدن از شر او پیشنهاد می
کند. اما من او را برای همیشه آزاد نمی‌کنم تا زمانی که به ته این موضوع
نرسم.

من متوجه خواهم شد که چرا و چگونه و چه کسی. مخصوصاً اون لعنتی
که و فقط وقتی راضی باشم به این کار پایان میدم.
تا اون موقع از خستگی عقلشو از دست میدم.
"فقط دستور را اجرا کن." دوباره چشمانم را می‌بندم. "به کسی اجازه
ندهید."

"بله، رئیس."
قرار بود روی آن تپه برفی بمیرم، اما نشد.
وقتی کارم با او تمام شد، الکساندرا به جای اینکه مرا به بیمارستان ببرد،
آرزو می‌کند که آرزوی من را تمام کند.

ساشا

K irill نمی خواهد من را ببیند. وقتی ویکتور برای اولین بار به من گفت که دیگر در شرکت رئیس از من استقبال نمی کند، نمی دانم چرا فکر کردم او شوخی می کند. مطمئناً این یک نوع اشتباه بوده است. بله، من پیش‌بینی می‌کردم که واکنش کریل به اتفاقی که در روسیه رخ داد، زیبا نباشد، اما فکر نمی‌کردم او تا آنجا پیش برود که ... کاملاً مرا از محیط اطرافش پاک کند. اکنون یک هفته است که او کاملاً از خواب بیدار شده و حتی شروع به انجام معاملات تجاری از خانه کرده است، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. کارینا و آنا همیشه سعی می کنند او را از این کار منع کنند، اما هیچ کس نمی تواند نظر او را تغییر دهد اگر او آن را روی چیزی قرار دهد. می دانم چون بارها تلاش کرده ام به دیدارش بروم، با او صحبت کنم، یا فقط از دور او را ببینم، اما فایده ای نداشت. ویکتور همیشه مثل فولاد خم نشدنی در کنارش است. هر وقت از او فقط یک دقیقه در حضور کریل می‌خواهم، آنقدر سریع و سخت مرا خاموش می‌کند که غرورم زخمی می‌شود. بله، درست است که ویکتور من را دوست ندارد - یا هیچ کس دیگری را - اما این رفتار بی صدا ایده او نبود. این کریل بود که به او دستور داد اجازه ندهد به او نزدیک شوم. من از زندان جدیدم - طاق اسلحه - به باغ کوچک و خلوتی خیره می شوم که کسی به آن نزدیک نمی شود. ماکسیم و یوری فقط به این دلیل ظاهر می شوند که من اینجا هستم. وگرنه پا به این محوطه ها نمی گذاشتند. قبل از اینکه مجبور شوم به این مکان بروم، به طور مبهم می دانستم که وجود دارد.

تنها پرسنل اینجا من و دو مرد بزرگتر هستیم که دیگر محافظ داخل میدان نیستند. ما وظیفه داریم اسلحه و مهمات را به بقیه نگهبانان برسانیم. با این حال، ویکتور به وضوح به من دستور داد که صورتم را در طبقه بالا نشان ندهم و به آن دو مرد اجازه تحویل تحویل بدهم.

حتی وسایل من از سوئیت کریل به اتاق کوچکی در زیرزمین انبار اسلحه منتقل شد. بنابراین من نمی توانم با بچه ها کنار بیایم. انگار بدون میله های واقعی در قفس افتاده ام.

این، همراه با این واقعیت که این خانه بسیار بزرگ است، تضمین کرده است که من فقط دو بار موفق به دیدن کریل شده ام و آن هم فقط از راه دور وقتی که در شب دزدکی گشتم. اولین بار او را دیدم که کنار پنجره درمانگاه ایستاده بود و چشمان بی رحمش به دوردست ها خیره شده بود.

خیلی دلم می خواست بروم داخل، اما نگاه بقیه نگهبانان باعث شد نظرم عوض شود. آنها تحت دستورات سختگیرانه هستند تا من را از تماس با رئیس بازدارند، و اگر طبق گفته آنها عمل نکنند، ویکتور ممکن است تا اخراج آنها پیش برود. حداقل این چیزی است که یوری به من گفت.

دوستانم پرسیدند که چرا به وظیفه خرک سلاح تنزل پیدا کردم و من گفتم به این دلیل است که از دستور مستقیم سرپیچی کردم و در نتیجه جان کریل را به خطر انداختم و به همین دلیل او مورد اصابت گلوله قرار گرفت.

یوری فکر کرد عجیب است که رئیس من را اخراج نکرده است و ماکسیم گفت: "اگر او فقط شما را تنبیه می کند، پس به این معنی است که او هنوز هم شما را می خواهد، پس منتظر بمانید."

این همان امیدی است که در حالی که مثل یک جاسوس به اطراف می چرخیدم، به آن پایبند بودم.

وقتی او را در آن کلینیک دیدم، تا جایی که ممکن بود در آنجا ماندم، با حرص تمام اینچ از صورتش را حفظ کردم - چشمانش با عینک سیاه قاب پوشیده شده بود، بینی سرسختش، چانه مربعی شکلش و دهانش که در یک چشم قرار گرفته بود. خط می خواستم ابروهای بافتنی اش را لمس کنم و تنش کمین شده را از بین ببرم. می خواستم دستم را روی سینه اش بگذارم و مطمئن شوم که قلبش درست کار می کند و صدای ضعیفی که وقتی او را به بیمارستان می بردم شنیدم واقعاً ناپدید شده است.

من می خواستم کارهای زیادی انجام دهم، اما بیشتر از همه، می خواستم به چشمان او نگاه کنم و آنها را به چشمان من نگاه کنند. حتی اگر در خشم یا تفکر یا هر چه احساسات او نسبت به من باشد. تا زمانی که واقعاً به من نگاه می کرد اهمیتی نمی دادم.

این رفتار بی صدا و بی تفاوتی کامل، بیشتر از هر عصبانیتی که او می توانست ابراز کند، به من ضربه می زد. من برای تنبیه بدنی او آماده بودم،

اما هیچ سرنخی نداشتم که تأثیر روحی آن ده برابر بدتر خواهد بود. دومین باری که او را دیدم زمانی بود که کارینا دو روز پیش مرا برای ناهار به اتاقش دعوت کرد. تقریباً زمانی بود که کریل از کلینیک خارج شد و به اتاق خود در عمارت بازگشت. من به امید دیدن او سر سوزن بودم. با اینکه ده دقیقه کامل با کارینا در راهرو قدم زدم، اما او نه تنها از اتاقش بیرون نیامد، بلکه ویکتور نیز ظاهر شد و مرا بیرون کرد و سپس گفت: «خانه و محلش ممنوع است. شما فقط به محیط اطراف انبار سلاح دسترسی دارید. آیا ما روشن هستیم؟»

کارینا چقدر اعتراض کرد مهم نبود. تایتان در یک مأموریت بود و تنها زمانی که من رفتم راضی بود. یا همین بود یا باعث استرس بی مورد کارینا شد.

با این حال، در راه خروج از عمارت، نگاهی به کریل در بالای پله ها انداختم. قسم می خورم که چشمانش را روی من احساس کردم، اما وقتی سرم را بلند کردم، برگشت و رفت. از زمانی که او به این روش شکنجه دست یافت، قلب و روح من کبود شده است. بدتر از این است که مرا کتک بزند یا اجازه دهد دیگران مرا شکنجه بدنی کنند.

من می توانستم آن را اداره کنم. با این حال، بی تفاوتی او نشان می دهد که من را باطل می کند.

ماکسیم مدام به من می گوید که این فقط یک فاز است و او از آن عبور خواهد کرد.

اما اگر از دیدن چهره ام امتناع کند، چه رسد به صحبت کردن با من، چگونه می تواند بر آن غلبه کند؟

اگر او به حرف های من گوش ندهد، چگونه باید فضای بین خود را پاک کنم و جبران کنم؟ در دو هفته گذشته به چیزهای زیادی فکر کرده ام که می خواهم به او بگویم. شاید بیهوده باشد، اما من به شنیدن من نیاز دارم. فقط یکبار

بنابراین منتظر می مانم تا ساعات کاری روز تمام شود. معمولاً به اتاق جدیدم در زیرزمین خلوتی می روم که ممکن است با سلول انفرادی اشتباه گرفته شود. سپس یکی از آشپزخانه غذای من را تحویل می دهد، زیرا من اجازه ورود به اتاق نگهبانان دیگر را ندارم. بعد از اتمام شام، تمام شب را پرت می کنم یا می چرخم یا تمرین می کنم تا زمانی که از نظر جسمی خسته شوم و در نهایت از حال بروم.

معمولاً شب های من با کابوس می گذرد. برخی از آنها در مورد مایک هستند، اما بیشتر آنها بازتابی از تیراندازی کریل و تصاویر وحشتناک سینه

خونی و چهره ناخودآگاه او در پایین تپه است. با چشمانی اشکبار و قلبی چنان سنگین از خواب بیدار می شوم که احساس می کنم خواهد ترکید. با این حال، امشب متفاوت است.

در چند روز گذشته، من زمان خود را صرف برنامه ریزی برای چگونگی دور زدن دوربین های امنیتی و سنسورهای نصب شده در سراسر مسیر من به عمارت کرده ام.

بنابراین در حال حاضر، حداقل تلاش برای اجتناب از آنها از من لازم است. من شک ندارم که ویکتور کسی را دارد که به طور خاص حرکات من را زیر نظر دارد تا هر زمان که خیلی نزدیک شدم بتواند جلوی من را بگیرد. با این حال، من حدود پانزده دقیقه را صرف رسیدن به عمارت می کنم، زیرا اساساً در دورترین نقطه ملک قرار گرفته بودم، در حالی که هنوز داخل آن بودم.

به پشت ساختمان اصلی می روم و از بوته ها به عنوان استتار استفاده می کنم. وقتی به مقصد رسیدم، مطمئن می شوم که محیط اطرافم شفاف است و بی صدا به سمت درخت بزرگ نزدیک ترین خانه به خانه می روم. سپس، پس از آخرین نگاه به اطرافم، به تنه چنگ می زنم و بالا می روم. من همیشه به کریل گفتم که این درخت یک خطر امنیتی است زیرا هر تک تیراندازی می تواند از آن به عنوان پایگاه برای حمله به ملک استفاده کند، اما او گفت که در واقع امنیت را تقویت می کند زیرا حریم خصوصی را ارائه می دهد.

به هر حال خوشحالم که به من گوش نداد.

وقتی به سطح بالکن او رسیدم، متوجه می شوم که فاصله تا زمین در واقع بیشتر از آن چیزی است که فکر می کردم. به پایین خیره می شوم و به ارتفاع - تقریباً سه طبقه - خم می شوم. اگر زمین بخورم، هیچ پایان خوشی وجود نخواهد داشت.

من شروع به زدن روی شاخه ای می کنم که کمتر از آنچه پیش بینی می کردم استحکام داشته باشد و صدای جیغ را وقتی می شکند سرکوب می کنم. دو شاخه دیگر سقوط من را می گیرند و به محض اینکه تعادلم را بدست آوردم به سمت بالکن می پرم. پای چپم به نرده ها برخورد می کند، و تقریباً به بیرون پرت می شوم، اما قبل از اینکه مثل یک نینجا بی صدا به بالکن پرسم، انگشتانم را به دیوار فرو می کنم و خودم را به آن می چسبانم. من برای بررسی پای آسیب دیده خود نمی ایستم، اما آن را از روی زمین بلند می کنم تا وزنی به آن وارد نکنم.

در بالکن بسته است، اما صداهایی که به زبان روسی صحبت می کنند از داخل به من می رسد. اولی مال ویکتور است - خشمگین و ناخوشایند - اما

دومی... قلبم تندتر می شود و باید به سینه ام ضربه بزنم تا بتوانم درست نفس بکشم.

خیلی وقت است که به صدای عمیق کریل گوش نکرده‌ام، و اگرچه کلمات را به وضوح نمی‌شنوم، نمی‌توانم به آن خم شوم. محرومیت اگر این طرح جواب نداد، حداقل صدایش را می‌شنیدم. او زنده است. او همینجاست

و هیچ چیز آن را تغییر نخواهد داد.

هر وقت چشمانم را می‌بندم، فقط چهره در حال مرگ او را می‌بینم. هرچقدر تلاش میکنم نمیتونم پاکش کنم اما این ... شاهد صحبت کردن او، ممکن است به زنده ماندن او در کابوس های من کمک کند.

چند دقیقه بعد صدای ویکتور ناپدید می‌شود. سپس کریل هم همینطور. اما می‌دانم که او نرفته است. من می‌توانم حضور او را در اتاق احساس کنم و حتی اشاره ای به گرمای او را از بین دیوارها حس کنم. تنها بودن او به من فرصتی را می‌دهد که منتظرش بودم، اما حالا که اینجاست، نمی‌توانم خودم را مجبور به حرکت کنم.

من برای همیشه در جای خود باقی می‌مانم که به نظر می‌رسد برای همیشه، اندام هایم را مجبور می‌کنم به جلو بروند اما قادر به حرکت نیستند. بعد از چند لحظه بالاخره دستگیره در بالکن را می‌گیرم، نفس عمیقی می‌کشم، سپس آن را باز می‌کنم.

صدا در سکوت تشدید می‌شود و برای مدتی مکث می‌کنم که خودم را در دهانه جا کنم.

سپس بدون صدا داخل می‌شوم و وقتی اسلحه‌ای روی شقیقه‌ام کلیک می‌کند، یخ می‌زنم.

لعنتی

من کریل را دست کم گرفتم. از آنجایی که او مجروح شده بود، فکر می‌کردم شاید رفلکس‌هایش کندتر باشد، اما سلاخی که به سمت من نشانه رفته ثابت می‌کند که این افکار با واقعیت فاصله زیادی دارند.

"لعنتی اینجا چیکار میکنی؟"

به آرامی شروع به چرخیدن می‌کنم تا با صاحب سوال سرد روبرو شوم، اما او اسلحه را به سمت شقیقه هل می‌دهد.

"برای پاسخ دادن نیازی به تغییر موضع ندارید."

"نمیتونم حداقل بهت نگاه کنم؟" از اینکه صدایم اینقدر احساسی و ضعیف به نظر می‌رسد متنفرم.

حتی اگر خشن و بی تفاوت باشد. حتی اگر الان اسلحه را به سرم گرفته باشد.

"نه" پاسخ بسته او می‌آید.

با این حال، من می چرخم.
"گفتم. نه."

"و من می خواهم به تو نگاه کنم." چانه ام را بلند می کنم. بنابراین اگر می خواهید تیراندازی کنید، این کار را انجام دهید."

هر چه بیشتر به چرخیدن ادامه می دهم، ضربان قلبم تندتر می شود. من می دانم که او به من شلیک نمی کند. اگر می خواست مرا بکشد، وقتی بیدار می شد این کار را می کرد. او با محروم کردن من از او شکنجه من را انتخاب نمی کرد.

به اندازه کافی، لحظه ای که من کاملاً با او روبرو می شوم، او اسلحه را به سمت خود پایین آورده است.

من به دلیل اینکه می توانم از نزدیک به او نگاه کنم، گویی رعد و برق به او برخورد کرده است. همه او.

اگرچه او شلوار ورزشی معمولی و یک تی شرت مشکی پوشیده است، اما هیچکدام نمی توانند کمال مردانه هیکل او را پنهان کنند. او به دلیل مصدومیت مقداری وزن از دست داده است، اما هیکلش مزیت کاریزماتیک خود را حفظ کرده است.

خالکوبی‌هایی به شکل جمجمه، گل رز و قلب انسان در امتداد قسمت‌های قابل مشاهده ساعد و عضله دوسر او می‌چرخند، اما اکنون به‌گونه‌ای سیاه به نظر نمی‌رسند.

رنگ به صورتش برگشته و لب هایش دیگر رنگ پریده و ترک خورده نیست. موهای او که معمولاً حالت داده می شود، در حال حاضر روی پیشانی و ابروهایش می ریزند. او همچنین ته ریش ضخیم تری رشد داده است که مکمل خط فک بریده شده او است.

اما چیز دیگری باعث می‌شود که هوا نفس بکشم.
چشمان اوست

آنها... متفاوت هستند.

در حالی که به اندازه آخرین باری که وقتی او در بیمارستان روسیه از خواب بیدار شد آنها را دیدم بی جان نیستند، اما آن چشمان شدیدی هم نیستند که باعث می شد هر زمان که روی من ثابت می شدند شکمم پایین بیاید.

معه ام در حال افت است، اما به دلیل ایجاد گره های ترس و اضطراب است. چون این چشم ها؟ آنها سرد و بی تفاوت هستند. تقریباً مثل یک غریبه. و این درد بدتر از یک گلوله است. حالا می فهمم که در حالی که دیوانه وار دلم برایش تنگ شده بود و نگران او بودم، او احتمالاً حتی به من فکر نکرده است.

"لعنتی چی میخوای؟" دوباره با آن صدای کشنده می پرسد.

چانه ام را به طرفش تکان می دهم. "می خواستم ببینمت."
"تو من را دیدی. ترک کن." او شروع به رفتن به سمت حمام می کند، اما
من از جلوی او می پرسم و دست ها را کاملاً باز می کنم.
"همین؟"

قیافه اش ثابت می ماند، جز ذره ای دلخوری. «آیا چیز دیگری باید وجود
داشته باشد؟ مراسمی به افتخار شما، شاید؟»
"کریل... لطفاً."

رئیس است یا آقا. شما حق ندارید من را با نام کوچکم صدا کنید.»
ستون فقراتم به حالت عمودی تکان می خورد و در قورت دادن توده
گلویم مشکل دارم. من می دانم که شما باید سوالات زیادی در مورد آنچه در
روسپه رخ داده است داشته باشید، و در حالی که من نمی توانم به همه آنها
پاسخ دهم، قول می دهم تا جایی که بتوانم پاسخ دهم. تو حرف من را داری،
من هرگز نمی خواهم..."

"من هیچ سوالی از شما ندارم. جواب هایم را در قالب دو گلوله دریافت
کردم.»

کلمات آرام او باعث ایجاد حس تنگناهراسی در من می شود که او در آن
تپه مورد اصابت گلوله قرار گرفت. قفسه سینه ام منقبض می شود و انگار از
یک ماریچ می افتم و نمی توانم ترمز کنم. اون موقع بود که متوجه شدم
سرم رو تکون دادم. اینطور نیست... قسم می خورم که نمی دانستم. اگر می
دانستم نمی رفتم آنجا. متأسفم که به خاطر من تیر خوردی. من نمی دانم چه
کاری می توانم انجام دهم تا شما مرا باور کنید، اما حاضرم هر کاری انجام
دهم."

چشمانش به رنگ آبی ترسناک تبدیل می شود - رنگی که قبلاً هرگز در آنها
ندیده بودم. یک لحظه فکر می کنم بالاخره با اسلحه در دست به من شلیک
می کند.

شاید او فهمیده است که زنده نگه داشتن من معنایی ندارد و بهتر است
من را تمام کند.

اما به جای این کار، با آرامشی فریبنده صحبت می کند. «اسم مردی که
کنارت بود چیه؟ من به مزدوران علاقه ای ندارم. من هویت مردی که به من
شلیک کرد را می خواهم.»

لب هایم از هم جدا می شوند و همان جا می ایستم و پلک نمی زنم. وقتی
صورت همه پوشیده بود، چطور فهمید که این افراد مزدور هستند؟ اما باز هم
عمو آلبرت تنها کسی بود که با هدف کشتن او به سمت او شلیک کرد.
بنابراین او باید بداند که او کسی است که از او انتقام می گیرد.

گاهی اوقات، شهود کریل واقعاً من را می ترساند. من اغلب تعجب می
کنم که چقدر می داند و چقدر نمی داند.

او جلوتر می رود و فضای من را با عطر اعتیادآور سروش پر می کند. این یک تغییر خوشایند پس از بوی بد مرگ است که او از بیمارستان برداشت. گفتی که حاضری هر کاری بکنی.

زمزمه می کنم: "افشای هویت او تنها کاری است که نمی توانم انجام دهم."

دایی آلبرت هنوز خانواده من است و با وجود اینکه من از کریل در برابر او محافظت کردم، باید برعکس این کار را نیز انجام دهم، زیرا شک ندارم که کریل او را در صورت یافتن خواهد کشت.

یک لحظه من آنجا ایستاده ام، سپس در لحظه دیگر، کریل انگشتانش را دور گلویم حلقه می کند و مرا به دیوار می کوبد. هوا از ریه هایم خارج می شود که او بر فراز من می نشیند، نفس هایش تند و چشمانش می سوزد. «آیا این نوعی طرح مفصل بین شما دو نفر است؟ آیا او شما را مجبور به جاسوسی از من کرد و بعد که وقتش رسید، از شما خواست که مرا به لانه او بکشید؟»

لعتنی

او از کجا می داند؟ آیا او قبلاً به روابط خانوادگی من پی برده بود؟ با وجود اینکه عمو آلبرت در ابتدا مخالف آمدن من به نیویورک بود، اما بعد از اینکه به او گفتم دارم به کریل نزدیک می شوم، عملاً از من به عنوان جاسوس استفاده می کرد.

با صدای آهسته ترسناکی می گوید: «پس درست است. "اجازه بده ازت چیزی بپرسم، الکساندرا."»

از اسم کامل متنفرم قبلاً هرگز این کار را نکرده بودم، اما حالا که کریل فقط زمانی از آن استفاده می کند که از دست من عصبانی است، از ته قلبم از آن متنفرم.

او بیشتر به سمت فضای من پیش می رود تا جایی که سینه اش تقریباً سینه من را لمس می کند. "آیا اغوا کردن بخشی از برنامه بود، یا فقط به این دلیل اتفاق افتاد که من راحت بودم؟"

"نه، نه... این نیست..."

وقتی انگشتانش را فشار می دهد کلماتم قطع می شود و عملاً هوای من را قطع می کند.

"سسس." صدایش مثل شلاق نزدیک گوشم می آید. "خفه شو. من می توانم و باید همین الان تو را بکشم."»

اوه خدا

اینجوری می میرم؟ خیره شدن به این چشمان بی رحمانه ای که روزی خواب می دیدم نرم می شوند؟

"من باید لعنتی تو را خفه کنم و بینم که چشمانت خالی می شود، همانطور که آنجا ایستاده ای و در حالی که / او به من شلیک می کند نگاه می کنی." انگشتانش در پوست من فرو می روند که دستش را محکم می کند. اما من این کار را نمی کنم. میدونی چرا؟»

سرم را تکان می دهم، چشمانم تقریباً بیرون زده است.
"چون تو در نهایت من را به آن مادر لعنتی خواهی برد. حرف هایم را علامت بزن، او را جلوی چشمان لعنتی تو خواهم کشت، حتی اگر این آخرین کاری باشد که انجام می دهم." او با یک تکان مرا رها می کند و من به زانوهایم روی زمین می افتم و سرفه می کنم و نفس های خفه ام می پاشم. وقتی به او خیره می شوم، انگار به یک هیولای خشمگین نگاه می کنم. من همیشه او را یکی می دانستم، اما این اولین باری است که از او و اینکه چه کاری برای رسیدن به هدفش انجام می دهد می ترسم.
"باید اجازه می دادی تا زمانی که فرصت داشتی بمیرم." خم می شود و چانه ام را بین انگشتان خشنش می فشارد. وقتی زندگیت را به جهنم لعنتی تبدیل کنم، تو را از بازی با من پشیمان خواهم کرد.

کریل

همیشه به توانایی خود در حفظ آرامش افتخار کرده ام. مدتی طول **من** کشید تا آن سمت من رشد کرد، اما به محض اینکه از مرحله نوجوانی ام خارج شدم، هیچ کس نمی توانست وارد ذهن من شود. نه پدر و مادرم، نه خواهر و برادرم. نه لعنتی

من همیشه خودکفا و کاملاً متکی به خود بوده ام. در نتیجه غیرممکن است که کسی مرا تحریک کند. این اراده فولاد مانند در حال حاضر در حال آزمایش است. یا بیشتر شبیه، از آن قسمت لعنتی روسیه.

هر شب که تنها هستم، به دو سوراخ بدخیمی که در سینه ام دوخته شده خیره می شوم و صحنه را دوباره روی آن تپه پخش می کنم. تصاویر مردی که تیراندازی کرد و الکساندرا که درست در کنار او ایستاده است مرا آزار می دهد.

احساسات پیچیده ای که در آن لحظه داشتم، پاک نمی شوند. سه هفته و نیم از ماجرا می گذرد. یک هفته و نیم از زمانی که او به اتاق من رفت و عذرخواهی کرد و قول داد که هر کاری انجام دهد تا او را ببخشم. هر چیزی جز افشای هویت معشوق لعنتی اش که قصد کشتن من را داشت. و به او کمک کرد.

دستم را روی میز تکان می دهم و خانه کارت را به هر طرف پرواز می کنم.

ویکتور و یوری که روبروی من نشسته اند و اخبار مربوط به پاشگاه و کارتل را منتقل می کنند، از حرکت ناگهانی من یخ می زنند. چیزی که آنها قطعاً

به آن عادت ندارند.

ویکتور شروع می کند: «اگر در مورد کارتل ها باشد. "نگران نباش رئیس. من و یوری آنها را تا زمانی که در وضعیت بهتری قرار بگیرد و شخصاً آنها را ملاقات کنید، آنها را مشغول خواهیم کرد».

یوری می گوید: «حتی مجبور نیستی. خوان تا آخر از مکزیکی نمی آید. زیردستانش را می فرستد. این نه بی احترامی است و نه عجیب که من و ویکتور از طرف شما از این محموله ها مراقبت می کنیم. در مورد باشگاه، ماکسیم و نگهبانان ارشد پدر مرحوم شما کار خوبی انجام می دهند و همه چیز را کنترل می کنند.

سرم را بیخود تکان می دهم، فقط برای این که آنها فکر کنند این خلق و خوی لعنتی غیرمنطقی واقعاً مربوط به وضعیت است.

بعد از اینکه آنها با گزارش های روزانه خود تمام می شوند، یوری می رود، اما ویکتور عقب مانده و در را قفل می کند.

جلوی میز می ایستد، پاها را به اندازه عرض شانه باز کرده و دستانش را به هم گره کرده است. من اطلاعاتی در مورد حمله در روسیه جمع آوری کرده ام.

در برداشتن کارت هایم مکث می کنم، سپس ادامه می دهم. "و؟"
من از ردیاب هایی که در لیپوفسکی داشتید برای مشخص کردن مختصات مکان استفاده کردم. انبار در آن منطقه و همچنین چشم انداز اطراف و محل قرارگیری من تقریباً مشابه انباری است که آخرین مأموریت نیروهای ویژه را در آن انجام دادیم.

پس دل من درست بود. آن مکان به مأموریت نفرین شده ای مرتبط بود که من مردانم را از دست دادم. من خیلی مطمئن بودم که رومن پشت کل این طرح است، اما شاید چیزهای بیشتری در آن وجود داشته باشد.

من ردیف پایین کارت ها را مرتب روی هم می چینم. "آیا متوجه شده اید که مالک آن مکان کیست؟"

طبق آخرین مأموریت ما، این شورشیان و فروشندگان غیرقانونی اسلحه هستند، و در حالی که این تا حدودی درست است، من معتقدم ممکن است اطلاعات پنهانی در مورد آن مأموریت خاص وجود داشته باشد. مکث می کند. شما از طرح سازمان بلسکی اطلاع دارید، درست است؟

سازمانی که با دولت درگیر شد و اسلحه ذخیره کرد، فقط برای نابودی آنها؟

این دانش عمومی عمومی و نظامی است، اما آنطور که داستان ها نشان می دهد نه ساده و نه قابل توجیه است.»

من به ساختن خانه ام ادامه می دهم، علیرغم طبیعت ناپایدار صبر کم رنگم. من نمی دانم چرا سازمان بلسکی با آن دو انبار ارتباطی دارد.

"آنها متعلق به خانواده بودند."
نگاه من از میان مثلث های کوچک با نگاه ویکتور برخورد می کند. "آیا
ارتش آنها را از بین نبرده است؟"
«نه همه. یافتن کل انبارهای آنها غیرممکن است، با توجه به اینکه آنها آنها
را در مکان هایی پنهان نگه داشته اند که حتی KGB به آن نزدیک نمی شود.
آنها همچنین می توانند متحدانی در آن مناطق داشته باشند تا به حفظ
ناشناس بودن آنها کمک کنند."
"شما طوری صحبت می کنید که انگار آنها هنوز زنده هستند."
"من گمان می کنم که چند عضو هستند، بله. در غیر این صورت، آن
انبارها فعال نمی مانند."
"یک گروه دیگر می توانستند آنها را به دست بگیرند."
آنها می توانند، اما بسیار بعید است. آن سازمان مانند یک فرقه عمل می
کرد و هیچ کس به جز اعضای حلقه درونی آنها از مخازن سلاح های
استراتژیک آنها آگاه نیست.
"پس به نظر شما اعضای سازمان بلسکی کسانی هستند که پشت آخرین
شکست ماموریت اسپتسنار و تیراندازی من هستند؟"
"این یک احتمال است، بله. من نمی گویم مرحوم آقای مروزوف هم
دستی در این کار نداشتند، اما همه تیرها به سمت آنها نشانه می رود."
"این را برای من معما کن، ویکتور." دستانم را به هم قلاب می کنم تا در
چانه ام شکل بگیرد و آرنج هایم را به میز تکیه می دهم. "چرا آنها مرا هدف
قرار می دهند در حالی که من هرگز با آنها برخورد نکرده ام؟"
"ممکن است یک ماموریت مزدور باشد یا به دلیلی که ما از آن اطلاع
نداریم. مطمئناً نگهبانان آنها پس از پاکسازی معروف سازمان به قاتلان
سرکشی تبدیل شدند که فقط به پول علاقه دارند."
عینکم را با انگشت وسطم تنظیم می کنم. الکساندرا، که قطعاً
لیپوفسکی نیست، در کجای تصویر قرار می گیرد؟
آیا او با رهبر بلسکی های باقی مانده در ارتباط است؟
شاید خودش بلسکی باشد. با این همه جاسوسی و رفتار مشکوک منطقی
است. همچنین این واقعیت وجود دارد که او ظاهراً جنسیت خود را پنهان کرده
است زیرا زن بودن خطرناک است.
در هر صورت، او به وضوح من را به عنوان یک دشمن در نظر می گیرد.
بر کسی پوشیده نیست که رومن با سازمان بلسکی درگیر بود - یکی از
تصمیمات احمقانه متعدد او. آن یکی نزدیک بود که او را با پاخان به دردرسر
بیاندازد، بنابراین او گفت که از آن مراقبت خواهد کرد.
اگر منظور او از "مواظبتش باش" نابودی سازمان بود، پس من تعجب
نمی کنم که آنها به دنبال وارث او-معروف به من- بیایند.

همچنین می‌خواهم حدس بزنم که افرادی که کنستانتین را ربودند، شکنجه کردند و سپس کنستانتین را در کیسه‌ای به عنوان پیام فرستادند، متعلق به همان جناح هستند.

آیا الکساندرا برای کسب اطلاعات به من نزدیک می‌شد؟ نه، او به وضوح آن مرحله را پشت سر گذاشت و به قسمت اعدام رفت و در آنجا مشاهده کرد که معشوقش مرا تیراندازی کرد.

مه قرمز آن روز دیدم را تار می‌کند و برای پراکنده شدن انرژی باید چشمانم را برای مدت کوتاهی ببندم. وقتی دوباره آنها را باز می‌کنم، فوکوس شاهین مانند من برمی‌گردد. من به تمام اطلاعاتی که می‌توانید در مورد سازمان بلسکی بیاید نیاز دارم. هر پرونده، هر عضو و هر حرکتی که قبل و بعد از نابودی ادعایی خود انجام داده‌اند.»

ویکتور برای یک ثانیه حیرت زده به نظر می‌رسد، اما پس از آن بهبود می‌یابد. این غیرممکن است، رئیس. حتی دولت و سازمان اطلاعاتی آن هم نتوانستند چیز زیادی در مورد آنها بفهمند، به همین دلیل آنها خواستار کمک خارجی برای از بین بردن و خلاص شدن از نفوذ آنها شدند.

«عمیق‌تر کن. با دوستان خود در KGB، Spetsnaz و ارتش تماس بگیرید. برای من مهم نیست که برای به دست آوردن اطلاعات من چه کاری باید انجام دهید.»

من می‌توانم تلاش کنم، اما می‌ترسم که این بار نتوانم هیچ نتیجه‌ای را قول بدهم.

"فقط این اتفاق بیفتد، ویکتور. اگر ندانیم چه کسی دنبال من است، چگونه می‌توانیم جلوی آن را بگیریم؟" فهمیدم.

"کس دیگری را درگیر نکنید."

"حتی نه یوری؟"

«تا حدی. تمام اطلاعات را در اختیار او قرار ندهید. طوری به نظر برسید که از آخرین مأموریت نظامی هنوز در حال حفاری در تنظیمات هستید.» سر تکان می‌دهد و بعد از اینکه مطمئن شد به چیزی نیاز ندارم از اتاق بیرون می‌رود.

ذهن من با احتمالات مختلف در حال جوشیدن است. زمانی که سازمان بلسکی نابود شد، من در ارتش نبودم، اما ظاهراً به نوعی درگیر آن هستم. وگرنه هدف قرار نمی‌گرفتم.

باید به خاطر رابطه ژنتیکی من با رومن باشد. آن پیرمرد همیشه هیچ چیز خوبی نداشت. نه اینکه بهتر باشم، اما حداقل می‌دانم کدام نبرد را انتخاب کنم و از کدام نبرد خلاص شوم.

هر چند یک چیز قطعی است. الکساندرا و معشوقش با این طرح ارتباطی دارند.

با این فکر مزه بدی در دهانم منفجر می شود.
عاشق.

من باید او را به خاطر خیانت به من بکشم، اما این مجازات بسیار سبکی است. او باید هر روز از خواب بیدار شود و هر شب با طعم قرص تلخی که من از زمانی که در بیمارستان بیدار شدم از آن زنده مانده ام، بخوابد. با یک تکان دیگر انگشتم خانه نیمه ساخته ورق را خراب می کنم و می ایستم.

قوای بدنی من کم کم برگشته است، اما هنوز باید مراقب باشم و گرنه دوره نقاهت طولانی تری خواهم داشت و این چیزی نیست که به آن نیاز داشته باشم.

از دفتر بیرون می آیم و از پله ها پایین می روم.
"کریل!" کارینا در نیمه راه به سمت ورودی به من رسید و بازوی خود را به دست من گره زد.

از زمانی که من توانستم دور زدن را شروع کنم، او برای پیاده روی روزانه من در اطراف باغ به من می پیوندد.

در حال حاضر، من آنها را فقط به این دلیل انجام می دهم که او در واقع با میل خود اتاقش را ترک می کند، معمولاً لباس و چکمه های پرنسس به تن دارد، انگار که به یک نمایش مد می رود.

من از نگاه برخی از مردانم به او خوشم نمی آید، به همین دلیل است که ویکتور را تهدید کردم که اگر دوباره او را نگاه کنند، چشمانشان را از حدقه بیرون خواهم آورد.

چی؟ خواهر من هنوز خیلی کوچک است.

او همسن لیپوفسکی است و تقریباً یک سال است که مرتب او را لعنت می کنید.

من آن صدای شوم را خاموش کردم زیرا ماهیچه ای در فک من کار می کند.

"امروز بهتری؟" کارینا با صدای فوق العاده شادی می پرسد که یادآور جوان تر بودن اوست. این یادآور زمانی است که او یا سوار بر شانه های من بود یا به شلوار من و کنستانتین آویزان بود.

او از او می خواست که او را نیز حمل کند، اما بعد از اینکه یولیا به دلیل اینکه یک بچه بدجنس است فریاد زد، دیگر این کار را نکرد.
"من خوبم."

"تو خیلی بهتر به نظر میرسی." ته ریش را روی گونه ام نوازش می کند و پوزخند می زند. "من این نگاه را دوست دارم."

"آیا باید آن را نگه دارم؟"

«بله! من می خواهم بهترین کت و شلواری را برایت تهیه کنم که با این ظاهر به خوبی ست شود، بنابراین وقتی دوباره به آنجا برگردی، مردم فکر کنند که تو یک مدل هستی، چون تو کاملاً هستی-» با ورود یولیا به داخل اتاق، طنز او ناپدید می شود. عمارت و پس از او تنها پسرش.

کارینا به طرز ماهرانه ای پشت سرم خم می شود و دستش به شدت عضله دو سرم را گرفته است. آن زن نه تنها به عنوان یک مادر شکست خورده، بلکه باعث شد دختر خود نیز به دلایل نامعلومی بترسد و از او محتاط شود.

مثل یک پادشاه متکبر سرش را بالا می گیرد و وقتی از کنارمان می گذرد با ما حرف نمی زند. تقریباً انگار ما وجود نداریم. از روی بغض کامل می گویم: «مادر، دیدنت در کنار تختم خیلی خوب بود.

دور خودش می چرخد و چشمانش را ریز می کند. "اوه، من کنار بالینت بودم، اما فقط برای اینکه مطمئن شوم بالاخره مردی. من حتی یک لباس عزا برای این مراسم آماده کردم. متأسفانه شما مانند شیطان زنده ماندید.» "اوه، نگران من بودی؟ من خیلی متاثر شدم.»

"نگران شما؟" او می خندد، صدا آنقدر زهرآلود است که حتی کنستانتین هم به هم می خورد. "تو برای من چیزی نیستی، کریل. هیچی." «خوشحالم که همین احساس را داریم.» به او نزدیک تر می شوم و کارینا دستش را دور من محکم می کند. «از آنجایی که ما برای همدیگر اهمیتی نداریم، خوشحالم که به شما اطلاع دهم که در بانک شما متحدانی دارم، مامان عزیز. برادران و خواهران شما مرا در امور تجاری ترجیح می دهند. به هر حال، من هم جزئی از خانواده آنها هستم، مهم نیست چقدر سعی می کنید خود را در غیر این صورت متقاعد کنید.»

"تو..." او دستش را بلند می کند، احتمالاً برای اینکه به من سیلی بزند. کارینا به زور چشم هایش را بیندد، اما ضربه نمی آید. کنستانتین آن دست را می گیرد و در حالی که او را به سمت پله ها می برد، بازوی او را به دست او متصل می کند. نفست را برای امثال او هدر نده، مادر. من با خاله و عموهایم صحبت خواهم کرد..."

او همچنان به تسلیت های مبهم و هر آنچه که شخصی مانند یولیا می خواهد بشنود، می دهد. قبل از اینکه از پله ها ناپدید شوند، او به طرز ماهرانه ای نگاهی به سمت من انداخت.

کوتاه است، تقریباً غیرقابل توجه است، اما آن لبه نرم برادر کوچکم وجود دارد که همیشه سعی می کرد از من و کارینا در برابر علاقه سمی مادرش محافظت کند.

اون طرف کنستانتین قرار بود خیلی وقته مرده باشه، پس چرا لعنتی...
«آیا آن را دیدی؟ دیدی؟» کارینا با هیجان مسری می پرسد. "کوستا او را
برای ما متوقف کرد!"

«اینقدر مطمئن نباش. او بیش از حد از الاغ خود دور است که نمی تواند
برای ما کاری انجام دهد.»

روی شانه ام می زند. "اینجوری حرف نزن. وقتی گلوله می خوردی و هر
روز ملاقات می کردی، او واقعاً نگران تو بود. خوب، هر روز تا زمانی که از
خواب بیدار شوی، چون می دانست که اگر او را ببینی، احمق می شوی."
او احتمالاً برای یولیا جاسوسی می کرد.

"بس کن، کريل. فقط بس کن اگر همیشه به مردم مشکوک هستيد،
چگونه می خواهید خوشحال باشید؟"
چه خوشبختی لعنتی؟

شاید خوشبختی رسیدن به اوج باشد. آنقدر بالاتر از مردم هستم که اگر
سعی کنند به من نزدیک شوند سقوط می کنند و تکه تکه می شوند.
اما وقتی از خانه بیرون می رویم، کارینا را جواب نمی دهم. او می خواهد
درباره کتابی که در حال خواندنش است به من بگوید - که معمولاً با این همه
اشتیاق درباره آن صحبت می کند - اما وقتی با یک غوغا کوچک روبرو
می شوم خودش را متوقف می کند.

آرواره ام منقبض می شود و زخم می سوزد در حالی که به کسی جز
لیپوفسکی خیره می شوم. او با کت و شلوار خاکستری تیره و دکمه آبی رنگ
در کنار ورودی اصلی ایستاده است. موهایش مرتب شده است و حالتش
موقر، سرد و مهمتر از همه مصمم است.
می خواهم مثل یک هفته پیش که جرأت کرد خواست با من صحبت کند،
گلویش را بگیرم.

اما این بار، اگر او را خفه کنم، نمی توانم تضمین کنم که به طور تصادفی
او را نکشم. فقط فکر معشوق و خیانت او مرا به آتشفشانی خروشان تبدیل
می کند.

نمی گذارم روی صورتم ظاهر شود، اما آتش از درون من را خرد می کند.
"تو نمیتونی اینجا باشی ساشا." می شنوم که یوری با صدایی مهربان با او
زمزمه می کند. "اگر رئیس بفهمد -"

برای او تمام می کنم: "من تو را خواهم کشت."

یوری و لیپوفسکی صاف می شوند. حالت او ملایم می شود، اما فقط
برای یک لحظه، و سپس در حالی که او جلو می رود، بسته می شود. "من می
خواهم موقعیت قبلی خود را برگردانم."

چشمانم روی صورتش قفل می شود. "این اتفاق نخواهد افتاد."

"من نگهبان اسلحه نیستم. من یک تک تیرانداز و یک محافظ هستم. من پستم را پس می خواهم."

"فکر می کنی حق داری از من چیزی بخواهی لیپوفسکی؟"
ستون فقراتش تکان می خورد و لب هایش قبل از قورت دادن از هم جدا می شوند. من... تا زمانی که کار واقعی خود را پیدا نکنم این مکان را ترک نمی کنم.

یوری به من می گوید: "من او را پس می گیرم." و شروع به کشیدن او می کند.

«نه. بگذار او باشد.» من با چشمان تیره او روبرو می شوم که رنگ قهوه ای به آن هجوم آورده است. «هیچ کس اجازه ندارد به او غذا بدهد. وقتی از گرسنگی می میرد، خودش می رود.»
"من. اراده نه." او این جسارت لعنتی را دارد که چانه اش را بلند کند و حتی به من خیره شود.

قبل از اینکه عملاً بر اساس افکار منحرف شده ام عمل کنم، باید کنار بروم. همه آنها با اعتراف کردن او در زیر من شروع می شوند و به پایان می رسند که چرا وقتی معشوقش به من شلیک کرد، آن جا ایستاده بود، سپس، ظاهراً مرا به بیمارستان برد.

ویکتور این را به من گفت، و او از آن دسته ای نیست که اگر درست نبود، به لیپوفسکی هر نوع اعتباری ارائه دهد.

من می توانم نگاه لیپوفسکی را در پشت سرم حس کنم که کارینا و من در باغ پرسه می زنم.

وقتی گوشمان تمام شد، خواهرم با صدای بلند گفت: «چرا شغلش را به او پس نمی دهی؟ او چه کار کرد؟ او و ویکتور شما را نجات ندادند؟ من فقط نمی فهمم.»

ولش کن کارا.

«اما... اوه! او می تواند محافظ من باشد اگر تو او را نخواهی!»

«نه. او اجازه ندارد به شما نزدیک شود.»

"اما چرا؟" او به من خیره می شود. "فقط بدانید، کوستا از ساشا خواست که رئیس محافظان او باشد."

توجهم را به سمت خواهرم می کشم. "اون، حالا؟"

"او چنین کرد! اما ساشا گفت که او فقط نگهبان شماست.

نگهبانی که مرا به سمت مرگ کشاند.

اما این مهم نیست، زیرا واقعیت همچنان باقی است - زندگی او اکنون تماماً مال من است.

ساشا

آیا من کار درستی انجام می دهم؟
راستش من نمی دانم. با این حال، چیزی که من می دانم این است
که از حرکت از اینجا خودداری می کنم، مگر اینکه کریل این دیوانگی را
متوقف کند و حداقل صدای من را بشنود.
و با من صحبت نکنید، بلکه در واقع با من صحبت کنید.
می دانم که درخواستش غیرممکن است زیرا فکر می کند من به او
خیانت کرده ام، اما همچنین برای همیشه به آن طرف خانه تبعید نخواهم شد.
شاید او هرگز راضی نباشد و من در آن طاق سلاح خسته کننده پیر و
خاکستری شوم.
بهتر است همین الان به آن پایان دهیم. چه برنده شوم چه ببازم، حداقل
بسته شدن مناسبی خواهم داشت.
سه روز از زمانی که به من گفت یا برگرد به پستم می گذرد یا اینجا بمان
و از گرسنگی بمیرم. من احمقانه دومی را انتخاب کردم، زیرا، همانطور که
قبلاً اشاره کردم، مجبور نخواهم شد به تبعید برگردم.
علیرغم عزمی که در ابتدای این مأموریت در من وجود داشت، برای من
سخت است که با وضعیت رو به وخامت بدنم هماهنگ باشم. من با پشت به
ستون نزدیک در ورودی عمارت نشسته ام، جایی که هرکس داخل یا خارج
می شود می تواند مرا ببیند.
من باید رقت انگیز به نظر بیایم و از رئیسی که حتی به حرف من گوش
نمی دهد، التماس کنم تا فرصتی پیدا کنم.
فکر مواجهه با کریل بر روی پوستم غاز می کشد. اما ترجیح می دهم این
ناراحتی سورئال را تجربه کنم تا اینکه بدانم احتمالاً دیگر هرگز او را نخواهم
دید.

با گذشت زمان، او مرا به کلی از زندگی خود پاک می کند و به زندگی ادامه می دهد که گویی هرگز وجود نداشته ام.

صرف فکر کردن به آن امکان مرا از ترس می لرزاند. من این ترس غیرمنطقی را دارم که او هرگز به اندازه من قدردان یا احترام من را نخواهد گذاشت.

این که، در طرح بزرگ چیزها، من چیزی جز یک پیت استاپ مناسب در مسیر او نیستم که او همیشه قرار بود آن را ترک کند. و این من را می ترساند.

طبق دستور کریل، هیچ کس به من غذا پیشنهاد نکرده است، به جز ماکسیم و یوری که سعی کردند مقداری میله پروتئینی برایم بخرند. کارینا برای من ضیافتی هم آورد و به من گفت که برادر "احمق" خود را نادیده بگیرم.

سرم را تکان دادم و حاضر نشدم چیزی بخورم. اگر قرار است به خاطر هدفم از گرسنگی بمیرم، این کار را انجام خواهم داد. من قطعاً فقط به این دلیل که می توانم سیستم را تقلب نمی کنم.

من چیزی برای نوشیدن نداشتم تا اینکه دو روز پیش و دوباره دیشب خود ویکتور یک بطری بزرگ آب را کنار من انداخت. در حالی که ما هنوز در حال بررسی اتفاقات روسیه هستیم، حتی به مرگ فکر نکنید.

من هم می خواستم آن را رد کنم، اما تنها کارهای زیادی می توانم انجام دهم بدون اینکه واقعا بمیرم.

پس آب را خوردم و بطری را کنارم نگه داشتم. اگر کریل به آن اعتراض می کرد، آن را نشان نمی داد یا تهدید نمی کرد که اموال را به بیرون می اندازد.

او هر روز صبح برای پیاده روی با کارینا بیرون می آید و به سمت من نگاه نمی کند. انگار که من نامرئی هستم. خواهرش اما برای بررسی من می آید و از من می خواهد که از قبل به این موضوع پایان دهم و به انبار اسلحه برگردم تا زمانی که او آرام شود و سپس سعی می کند او را متقاعد کند که پستم را به من پس بدهد. او نه تنها پاسخی نمی دهد، بلکه همچنان وجود من را نادیده می گیرد.

مهم نیست که چقدر سعی می کنم تحت تأثیر رفتار سرد او قرار نگیرم، دانستن اینکه او می تواند به این راحتی مرا پاک کند، بیشتر از آن چیزی است که بخواهم اعتراف کنم، آزارم می دهد.

سایه ای روی من می چرخد، و وقتی به بالا نگاه می کنم، آنا را می بینم که آنجا با سینی غذا ایستاده است. او آن را به سمت من هل می دهد در حالی که هنوز همان حالت سختی را که همیشه برای من دارد به سر می برد. "شما باید قبل از غش غذا بخورید."

ستون فقراتم صاف میشه "آیا...رئیس از شما خواسته که این را برای من بیاورید؟"

«نه. من دوست ندارم مردم را ببینم که از گرسنگی می‌میرند.»
او

شانه هایم قوز کرده اند.

فکر می کردم از آنجایی که آنا فقط دستورات کریل را اجرا می کند، این واقعیت که او برای من غذا آورده باید به این دلیل باشد که او به او گفته بود. امید کوچکی که در سینه ام شکوفا شد در کسری از ثانیه خاکستر می شود.

سرم را تکان می دهم. "من غذا نمی خورم. علاوه بر این، نشنیدی که رئیس چه دستوری داد؟ هیچ کس اجازه ندارد به من غذا بدهد."
«گوش کن، مرد جوان. برام مهم نیست چی میگه هیچ گرسنگی زیر نظر من اتفاق نخواهد افتاد.»

دوباره سرم را به شدت تکان می دهم. اگر کریل لجباز است، پس من ده برابر بدتر هستم.

او تهدید می کند: "اگر قاشق را بر نداری و نخوری، خدایا کمکم کن، زورت می کنم." "تو خیلی گرسنه ای که نمی توانی جلوی من را بگیری."
"من هنوز هم می توانم با تو بجنگم، آنا." آهی می کشم و به دلیل کمبود شدید انرژی، حتی صحبت کردن برایم سخت است. "به طور جدی، من از این تلاش سپاسگزارم، اما از خوردن یا حرکت امتناع می کنم، مگر اینکه بتوانم به پست قبلی خود برگردم."

آنا می خواهد چیزی بگوید، احتمالاً برای سرزنش من، اما وقتی کنستانتین از خانه بیرون می رود جلوی خودش را می گیرد. به ما نزدیک می شود و آنا سینی را کنار من می گذارد و سری تکان می دهد و می رود.

برادر کریل با چشمان بسیار گرمتر از برادرش به من خیره می شود، احتمالاً به این دلیل که آنها به طرز وحشتناکی یخی نیستند. علاوه بر این، از زمانی که او ربوده و شکنجه شد، شروع کردم به دیدن او از چشم‌های جدید. او در واقع از نظر کلاسیک زیباتر از کریل است. خط فک و گونه های تیز، موهای بلوند شنی و هاله ای تمیزتر. در جایی که کریل لبه پلید دارد، کنستانتین احساس محافظی دارد. از آنجایی که برای اولین بار او را دیدم عجیب است، فکر می کردم او کلیشه ای از یک برادر شیطانی است که فقط به قدرت اهمیت می دهد. تنها در چند ماه گذشته بود که فهمیدم او شخصیتی کاملاً متفاوت دارد، زمانی که کریل در اطراف است - متخاصم، احمق، و دفع کننده. تقریباً انگار از عمد این کار را می کند.

او به طور واقعی به من اطلاع می دهد: "این همه چیز فراتر از احمقانه است." "اگر فکر می کنید که او فقط به این دلیل که شما این کار را می کنید

نظر خود را تغییر می دهد، کریل را نمی شناسید." من از دفن شدن در انبار اسلحه تا آخر عمر امتناع می کنم، بنابراین اگر این کاری است که باید انجام دهم تا بتوانم از آن مکان فرار کنم، اهمیتی نمی دهم.»

خم می شود و سرش را کج می کند تا نگاهم را ببیند. شما همیشه می توانید نگیهان ارشد من شوید. این بیشتر از این نقشه بیهوده کریل را عصبانی می کند.»

آخرین باری که این را از من پرسید، به این فکر کردم و درست می گوید. با توجه به اینکه کریل در تمام آن ماه ها قبل وقتی به کنستانتین کمک کردم چقدر دیوانه بود، این تاکتیک ممکن است توجه او را جلب کند، اما می تواند نتیجه معکوس هم داشته باشد. علاوه بر این، من سعی می کنم ثابت کنم که به او وفادار هستم و اگر پیش برادری که او را دشمن می داند، بروم نمی توانم این کار را انجام دهم.

"من نمی توانم این کار را انجام دهم. من نگیهان کریل هستم." "شما به شدت به کسی وفادار هستید که شما را غمگین نمی کند." کنستانتین با تمام قد بلند می شود. "آن را از من بگیر، ساشا. اون مرد فقط به فکر خودش هیچ کس دیگری مهم نیست."

سرم را تکان می دهم اما چیزی نمی گویم. من به مرحله ای رسیده ام که باید انرژی خود را حفظ کنم.

او می گوید: «پیشنهاد من همچنان پابرجاست.» سپس سوار ماشینی می شود که منتظرش است. حدس می زنم یولیا به او ملحق می شود و احتمالاً طوری به من خیره می شود که انگار یک آفت هستم.

چند لحظه منتظر می مانم، اما ماشین بدون او حرکت می کند. به ندرت پیش می آید که کنستانتین به هیچ جلسه ای برود بدون اینکه مادرش به او چسبیده باشد. آیا چیزی بیشتر از این می تواند وجود داشته باشد؟ آیا آنها دوباره علیه کریل تبانی می کنند؟

نه اینکه آنها هرگز متوقف شده باشند، اما واقعاً نتوانستند به او آسیبی وارد کنند وقتی عمه ها و عموهایش - در کنار خانواده یولیا - در واقع تجارت با کریل را به جای کنستانتین ترجیح می دهند. یولیا با ناخن و دندان مبارزه کرده است، اما به جرات می توان گفت که در حال شکست است.

شاید عجیب باشد که وقتی کریل به طور غیرمستقیم مرا گرسنه می کشد به حال خوب فکر می کنم، اما واقعاً منظورم از وفاداری به او بود. چون این تنها راهی است که می توانم در کنارش باشم. اگر من اینجا نیستم ... کجا می روم؟

من نمی توانم پیش خانواده ام برگردم. و من نمی خواهم. نه زمانی که کریل فکر می کند من به او خیانت کرده ام و ممکن است دفعه بعد که او را

بینم سعی کنند او را بکشند.
علاوه بر این، باید ثابت کنم که او هیچ ارتباطی با قتل عام خانواده من نداشته است. او فقط آن نوع آدم نیست.
قبل از اینکه بیدار شود، پس از اینکه موقتاً امنیت را متوقف کردند، من این فرصت را پیدا کردم که در دفتر جاسوسی کنم. من حتی توانستم گاوصندوق را چک کنم، اما هیچ پرونده ای که رومن ممکن است در مورد خانواده من باقی گذاشته باشد وجود نداشت.
تنها چیزی که پیدا کردم چند قرارداد، اشیای قیمتی و کاغذبازی در مورد برخی معاملات مشکوک بود که او به عنوان مدرکی علیه افراد درگیر - عمدتاً سیاستمداران و افراد مشهور - نگه داشت.
بوی غذا، سوپ، ماهی و برخی از انواع سالاد مشامم را پر می کند و شکمم با صدای بلندترین صدایی که تا به حال شنیده ام غرغر می کند. بشقابی را که آنا برایم آورده است می گیرم و همه چیز را در من می گیرد تا به جای نزدیک کردنش، آن را کنار بزنم.
قطره ای روی سرم می افتد، سپس قطره ای به دنبالش می آید و در عرض چند ثانیه با باریدن باران خیس می شوم.
معمولاً سعی می کنم پناه بگیرم، اما این به معنای پنهان کردن و عدم اثبات مقاومت در این مورد است.
خیلی وقت است که باران را حس نکرده ام. بنابراین ... طولانی است.
روی پاهای لرزان می ایستم و موجی از سرگیجه تقریباً مرا به زمین می اندازد.
دنیا شروع به تار شدن می کند، اما من همچنان با پاهایم به اندازه عرض شانه باز می ایستم و دستانم را در دو طرفم قرار می دهم، سپس به باران خشمگین خیره می شوم.
چشمانم را می بندم و در همان لحظه گم می شوم، بی توجه به اینکه لباسم به پوستم می چسبد یا به سختی می توانم صاف بمانم. من در چند سال گذشته زمان زیادی را صرف دویدن، زندگی برای انجام وظیفه و تلاش برای کار روی خودم کردم که این لحظات کوچک احساس و لذت بردن از لحظات ساده را از دست دادم.
آخرین چیزی که توانستم به درستی احساس کنم آن بوسه در ماشین کریل قبل از خراب شدن همه چیز بود.
من مدت زیادی را صرف آرزوی بازگشت به آن لحظه کرده ام، اما واقعیت تلخ این است که پس از انجام کارها دیگر بازگشتی وجود ندارد. تنها چیزی که دارم عواقب بعد از آن، رفتار بی صدا او و این احساس ترسناک است که هر کاری انجام می دهم، او را از دست داده ام.

پاهایم روی من می ریزد و تلو تلو می خورم، سپس می افتم. من برای ضربه آماده هستم، اما به جای برخورد با زمین، روی چیزی گرمتر و ایمن تر فرود می آیم. از میان شکاف های چشمانم، فکر می کنم نگاهی اجمالی به چهره مردانه کریل می بینم. با وجود اینکه او به من خیره شده است، نمی توانم جلوی لبخندی که لب هایم را بلند می کند، بکنم.

او برای من آمد.

این آخرین فکری است که قبل از اینکه تاریکی مرا تحت الشعاع قرار دهد به ذهنم خطور می کند.

چکه کن.

چکه کن.

چکه کن.

به دلیل صدای ممتد نزدیک سرم به آرامی چشمانم را باز می کنم. برای یک لحظه فکر می کنم در یک کابوس هستم، اما بعد یک اتاق بسیار آشنا در کانون توجه قرار می گیرد.

همان اتاقی که چندی پیش از آن بیرون رانده شدم.

برای بلند شدن از رختخواب تلو تلو خوران می کنم اما وقتی لوله ای مچ دستم را می کشد مکث می کنم. دلیل چکیدن IV گیر کرده در پشت دستم است. من شروع به بررسی آن می کنم، اما صدایی عمیق و معتبر مرا در مسیرم متوقف می کند.

"تا زمانی که کار تمام نشده است حرکت نکنید."

آهسته، تقریباً انگار که ترسیده باشم، چشمانم را به سمت جایی که کریل است بالا می برم.

اوایل که مرا زیر بارون گرفت، فکر کردم شاید خواب می بینم. کریل برای کسی که او را غیرقابل اعتماد می داند تا این حد پیش نمی رود. اما بالاخره حق با من بود. او آنجا بود و تصمیم گرفت به من کمک کند.

روی مبل روبروی تخت نشسته، پاهایش را پهن کرده، یک دستش پشت مبل را گرفته و یک تبلت در دست دیگرش. رنگ شدید چشمانش با عینک کمرنگ نمی شود. در واقع، آنها اکنون شوم تر به نظر می رسند.

مثل یک احمق با لکنت زبان می گویم: "من... اوه... متشکرم."

تبلت را به پهلوی من می کند تا حواسش به من باشد. "برای چی؟"

"من را زودتر نجات می دهد."

"من تو را نجات ندادم."

اما تو مانع افتادن من شدی.
"فقط برای اینکه سرت را روی آستان من نشکنی."

اوه
باشه

دندان‌هایم در لب پایینم فرو می‌روند و من را از بیان چیزی که قطعاً به
نفع من نیست، باز می‌دارد. او احتمالاً عمداً بد اخلاق می‌کند، و اگر من به
تحریکاتش برسم، فرقی با اجازه دادن او به سرم ندارد.

"پس چرا مرا به اتاق آوردی؟"

"شما باید مواد مغذی را در خود دریافت کنید."

می‌توانستید از دکتر بخواهید که این کار را در کلینیک یا ضمیمه انجام دهد.
چرا اتاق، کریل؟»

"چون نزدیک تر است. و این رئیس است، نه کریل.

در حالی که تلاش می‌کنم دستانم روی پاهایم مشتم می‌شوند اما نمی
توانم درست نفس بکشم. هر استنشاقی مملو از رایحه اوست - سرو، چوب،
و خاطرات پرشور حیوانی از همین تخت.

این فکر اشتباهی است. فکر اشتباه -

"در حال حاضر در چه چیزی بازی می‌کنید؟" سوال او مرا به زمان حال
می‌کشاند.

"من در هیچ چیز بازی نمی‌کنم. من به شما گفتم تا زمانی که پست قبلی
ام را به من برنگردانید دست از کار نمی‌کشم.

لیپوفسکی، آیا مرا به جان خود تهدید می‌کنی؟ آیا این برای شما معنای
کمی دارد؟»

"اینطور نیست که معنای کمی داشته باشد، و انجام این کار آسان نیست،
اما من از کنار زدن شما خودداری می‌کنم."

قبل از اینکه ناگهان بایستد و به سمت من برود یک لحظه سکوت بین ما
می‌افتد. قبل از اینکه متوجه شوم دارم خم می‌شوم، به طور غریزی به پشت
سرتخت فشار می‌دهم. چه جهنمی؟

کریل کنار تخت می‌ایستد و با آن چشمان سردی که ممکن است با یک
سلاح اشتباه گرفته شود به من خیره می‌شود. "تا زمانی که فرصت داشتی
باید می‌رفتی."

زمزمه می‌کنم: "من نمی‌خواهم بروم." اما من همچنین نمی‌خواهم به
بخش‌های دیگر اختصاص پیدا کنم. من اینجا آمده‌ام تا محافظ شما باشم و
جای من در کنار شماست.»

"بعد از هر اتفاقی که افتاد، آیا این جسارت را دارید که بگویید جای شما
در کنار من است؟"

"این است. می دانم که به من اعتماد ندارید، اما من حاضرم وفاداری خود را ثابت کنم. فقط یک آخرین فرصت را به من بده، کی... قربان." لب پایینمو گاز میگیرم من واقعا از اینکه او را اینطور صدا کنم متنفرم. انگار دارم آجر به آجر دیوار بینمان را بازسازی می کنم. "تو اعتماد من را از دست دادی، و بنابراین، من فقط تو را به عنوان یک دشمن بالقوه می بینم."

چانه ام می لرزد، اما آن را بلند می کنم. "من آن را پس خواهم گرفت." «شک کن. پس چرا نمیری؟ دشمن واقعی من باش تا بتوانیم درست بجنگیم.»

من دشمن شما نیستم و از رفتن امتناع می کنم. اگر هنوز اصرار داری که من را در انبار اسلحه بیندازی، باز هم بیرون می مانم و از گرسنگی می میرم. من از هدر دادن وقت متنفرم اگر مجبور شوی من را حمل کنی و هر بار به سلامت از من پرستاری کنی... صبر کن، آیا مرا حمل کردی؟ جراحات چطور است-» شروع کردم به گرفتن دستی برای او، اما او آن را با سیلی می زند. قلم فشرده می شود. اگر با مشتش به صورتم می زد، این قدر آسیب نمی دید.

حتی سعی نکنید نگران رفتار کنید. اما موضوع همین است. ای کاش بازیگری می کردم، اما واقعاً نگران او هستم، بنابراین در کل صحنه حمل کردن من توسط او دوباره فکر می کنم. آیا او در حالی که وزن مرده من را نگه داشته بود، خودش را تمرین می کرد؟ من واقعاً امیدوارم که او یک نفر دیگر را به من برده و من را به لباس خشک تبدیل کند ... لعنتی. باندهای من از بین رفته است، بنابراین او این کار را خودش انجام داده است.

حالا من از دست خودم عصبانی هستم که در آن مدت بیدار نبودم. اما دوباره، اگر من بودم، احتمالاً اینجا بیدار نمی شدم. عینکش را با انگشت وسطش تنظیم می کند. «شغلت را می خواهی پس بگیری؟»

دیوانه وار سر تکان می دهم.
"تو فهمیدی."

قبل از اینکه بتوانم پوزخند بزنم و در سرم رقصی جشن بگیرم، کريل با دو انگشت خشن چانه ام را می گیرد. لیپوفسکی، اما تو دیگر فرد مورد اعتماد من نیستی. تو غریبه ای بیش نیستی که من برای اطلاعات نگه می دارم. میخوای ثابت کنی به من وفاداری؟ وقتی من تو را دشمن لعنتی خود بدانم، این امکان پذیر نخواهد بود.»

ساشا

لعنتی قرار است این معنی داشته باشد، کریل؟" به محض اینکه از خانه پاخان خارج شدیم، دیمین به سمت ما پرت می شود. جلوتر می روم، شانه هایم برای دعوا یا احتمال یک دعوا جمع می شود.

قبل از اینکه او بتواند کریل را در چنگال خفه بگیرد، من از قبل بین آن دو مرد ایستاده ام. ویکتور، یوری و حتی نگهبانان دیمین، با وجود جنگ واضحی که در شرف وقوع است، یک اینچ از جای خود تکان نمی خورند. "تو، قبل از اینکه من صورت پسر زیبای تو را لعنتی کنم، کنار برو." دیمین آنقدر نزدیک صحبت می کند که بوی نیکوتین نفسش را حس می کنم. اکثر روزها، دیمین لحظات غیررسمی و گاهی مفرح دارد، اما امروز قطعاً یکی از آنها نیست. شانه هایش از تنش کشیده شده اند و چشمانش در ترکیبی از سبز روشن و خاکستری خشمگین می درخشد. با این حال، نمی توانم به او اجازه بدهم به کریل حمله کند. بقیه نگهبانان ممکن است به دلیل دستورات هر دو نفر در چنین مواردی دخالت نکنند، اما من قبلاً به کریل قول وفاداری خود را داده ام و قصد دارم آن را در عمل ثابت کنم، نه در کلام.

سه ماه است که به شغل محافظم برگشته ام. یا بیشتر شبیه، به نوعی کریل را مجبور کرد که به من پیشنهاد کارم را بدهد. فکر می کردم تا زمانی که در جایی که باید باشم، همه چیز درست می شود. که دیر یا زود یاد می گرفت که دوباره به من اعتماد کند. قطعاً اشتباه فکر کردم من توانایی کریل در پاک کردن کامل من را حتی زمانی که هر روز همدیگر را می دیدیم بسیار دست کم گرفتم.

و سه ماه است که مرا پاک کرده است. یک ماه تمام مستقیم با من صحبت نکرد تا اینکه فکر کردم دارم دیوانه می شوم. تنها دلیلی که او به صحبت کردن با من بازگشت، و فقط با دستورات مستقیم بریده شده، این بود که نزدیک بود در حین حمل و نقل اشتباهی گلوله بخورم. او مرا روی زمین هل داد - مثل آن زمان که ما یک سروان و سرباز بودیم - گردنم را گرفت تا سر جایم بماند و به من گفت: "بمان لعنتی." آنها کلمات تند و سردی بودند، اما من می خواستم گریه کنم. از زیر لبه بی حس دستورش، می توانستم صدای اندک توجهی که او نسبت به من دارد بشنوم. چیزی که فکر می کردم برای همیشه از دست داده ام. بعد از یک ماه کامل گرسنگی، احساس یک پاداش شیرین بود. اغراق نیست وقتی می گویم تمام اراده ام لازم بود که او را در آغوش بگیرم یا حداقل دستی را که مرا با آن نگه داشته است بگیرم. از آن زمان، او به جای استفاده از یک واسطه، معمولاً ویکتور، که - انصافاً - از یک پیام رسان بد حال می شد، مستقیماً به من دستور می داد. اما وضعیت چیزها تغییر نکرده است. او دوست ندارد من در حضور او برای مدت طولانی یا اگر تنها باشیم. من وظیفه دارم فعالیت هایی انجام دهم که به اندازه کافی از مجاورت او دور هستند که مجبور نباشد مرا ببیند یا بشنود.

انگار به من حساسیت داره

نه بدتره

او از من متنفر است. بدون یک تیک خفیف در آرواره و تیره شدن ظریف نگاهش به چشمان من نگاه نمی کند. من هنوز سعی می کنم او را متقاعد کنم که می تواند به من اعتماد کند، و او هنوز معتقد است که من یک نوع دشمن هستم. به زمان حال برگردیم، ما آخرین نفری هستیم که بعد از جلسه هفتگی خانه پاخان را ترک می کنیم، و دیمین به وضوح از اینکه کریل پیشنهاد توقف جنگ مداوم با سازمان دیگری را داد و اکثریت بقیه را به توافق رساند، عصبانی است.

دیمین، که بدون تعجب، جنگ زمینی را با تیپ خود رهبری کرد، نسبت به دورنمای از بین بردن سرگرمی مورد علاقه خود واکنش بدی نشان می دهد. بنابراین این واقعیت که او در لحظه ای که ما بیرون آمدیم به دنبال ما آمد، انتظار می رفت. حالا باید با انفجارهای خشم او و هر چیز غیرقابل پیش بینی که برایمان در نظر گرفته است کنار بیاییم. یک بار سرم را تکان می دهم و کف دست را روی سینه اش می گذارم. "یک قدم به عقب برگرد."

مچ دستم را می گیرد و با نیرویی بی رحم شروع به پیچیدن می کند، اما قبل از اینکه او بشکند، خودم را آزاد می کنم. سپس از نگه داشتن دستش استفاده می کنم و در حین حرکت او را به عقب هل می دهم تا کاملاً جلوی کریل بایستم.

دیمین مکثی می کند و چشمانش را ریز می کند. بنابراین، بله. من دیگر آن ضعیفی نیستم که او می توانست در اولین دیدار او را به پرواز درآورد. ممکن بود کریل از من دست بکشد، اما ماکسیم و به خصوص یوری این کار را نکردند.

یوری حتی یک برنامه ویژه برای من دارد که من آن را دنبال می کردم تا مهارت هایم را به T ارتقا دهم و هرگز یک روز تمرین قدرتی را نادیده گرفتم. بر خلاف ویکتور و ماکسیم، یوری در مبارزات آنقدر قوی نیست و همیشه عقب نشینی می کند یا عملکرد ضعیفی در تمرینات بدنی دارد. با این حال، او بهترین معلم زنده است. برخلاف کریل، او استفاده از زور یا روش های وحشت زده را آموزش نمی دهد. او بیشتر یک نوع پیشرفت ثابت است و برای من کاملاً کار می کند.

او صبور و فهمیده است، و بیشتر از همه، من احساس می کنم هر وقت جلسات روزانه خود را داریم برای دیدن یکی از دوستانم بیرون می روم. "من به شما هشدار می دهم، پسر زیبا." دیمین دستش را به مشتم می اندازد. رگ ها روی خالکوبی ها ظاهر می شوند که پشت آن را تزئین می کنند. "اگر در این لحظه درست حرکت نکنی، گردن لعنتی تو را می شکم و جسد لعنت شده ات را به سگ هایم می خورم."

من تغییر موضع نمی دهم در واقع، شانه هایم به عقب می چسبند، و چانه ام را جلو می آورم و آماده مبارزه هستم. لب بالایی دیمین در حالی که جلو می رود با خرخر بلند می شود. قبل از اینکه بتوانم در موقعیت دفاعی قرار بگیرم، دست های بزرگی از پشت روی شانه هایم می افتند، به پایین فشار می آورند، سپس بدون زحمت مرا به پهلو هل می دهند.

یا شاید برای او خیلی راحت باشد زیرا من آنقدر مات و مبهوت هستم که نمی توانم فکر کنم یا واکنشی نشان دهم. کریل جلوی من قدم می گذارد تا پا به پای دیمین باشد، و تنها دیدی که من دارم، عضلات سفت پشت اوست. از زمانی که از مصدومیت خود رهایی یافت، تمام شب ها را در باشگاه می گذراند یا با ویکتور تن به تن انجام می داد. در نتیجه عضله بیشتری نسبت به قبل به دست آورده است.

شانه هایم گشاد شده و هیکلم به حدی رسیده است که نسبت به زمانی که ما در ارتش بودیم خطرناک تر به نظر می رسد.

این تغییر محسوس در ساختار او مطمئناً زمانی که من سعی می کنم تحت تأثیر حضور، گرما و رایحه مست کننده او که در حال حاضر در ریه های

گرسنه ام استشمام می کنم متوقف شوم کمکی نمی کند.
کریل در حالی که با لحن کسل کننده ای با دیمین صحبت می کند، دستی
را در جیبش می برد و سرش را کج می کند. «همانطور که به همه افراد داخل
گفتم، و شما آشکارا گوش نمی دادید، این جنگ منابع ما را تخلیه می کند و در
ازای آن چیزی جز نوعی سرگرمی برای شما ارائه نمی دهد. بنابراین بی مزه،
بی نیاز و مهمتر از همه بی سود است. منطقی تر است که برای بدست آوردن
متحدان تلاش کنیم تا جنگ های بی معنا.»

"بله، بلا، و بله لعنتی!" دیمین وارد صورتش می شود. «آن جنگ ها تنها منبع
سرگرمی من و تنها کاری است که من بهترین کار را انجام می دهم. اگر آنها
را بردارید، لعنتی من باید چه کار کنم؟»

استراحت کنید و روی مسائل عصیانیت خود کار کنید؟
"فقط اگر من تو را بکشم. مطمئناً مشکلات خشم من حل خواهد شد."
من آن پیشنهاد را رد می کنم، اما پیشنهاد دیگری برای شما وجود دارد. در
مورد تلاش هایی غیر از جنگیدن مثل یک دیوانه چطور؟ خسته نمیشی؟
"لعنتی نه."

"شما به منابع دیگری نیاز دارید تا به شما کمک کند تا این انرژی سمی را
رها کنید. چطور می خواهید روش های مؤثرتری برای سرمایه گذاری ثروت
خود بیاموزید؟ من می توانم کمک کنم."
دیمین ابرویی بالا انداخت. "آیا این به این معنی است که بالاخره قبول
کردی با من بجنگی؟"

"من تعجب می کنم که چگونه از آخرین جمله من متوجه شدید؟"
"این واقعیت که تو سرگرمی مرا کشت و مجبور شدی در ازای آن چیزی
به من پیشنهاد کنی، وگرنه در خواب گردن لعنتی تو را خواهم شکست."
"این امکان پذیر نخواهد بود، اما معامله اینجاست." کریل به شانه ی دیمین
جنگ می زند و من به کناری می روم تا دید بهتری از او داشته باشم.
چهره او آرام، آرام است، و از آنجایی که پس از جراحتش کمرنگ شده
است، به نظر می رسد نوع دیگری از جانوران باشد. او ترسناک تر، بسته تر و
غیرقابل دسترس تر است.

می توانم از دور تماشا کنم، اما لمس او غیرممکن است. حتی دیگر
غیرممکن است که بدانیم او به چه چیزی فکر می کند. انگار خودش را در
طاق حبس کرده و کلید را دور انداخته است.

«به من اجازه دهید بیست درصد از دارایی های شما را سرمایه گذاری
کنم. هر چند یک شرط. من پنجاه درصد از سود را به دست می آورم.»
"تو لعنتی بالا؟ پنجاه درصد؟" دیمین، که همه می دانند به مسائل مالی
اهمیتی نمی دهد و اگر افراد مناسب در کنارش نبود، قبلاً ورشکست می شد،

فکر می‌کند این مبلغ دیوانه‌کننده است. "پسر کارگزار من از سرمایه‌گذاری های من مراقبت می‌کند. من به تو نیازی ندارم."

"من به شما می‌گویم که حتی با کاهش پنجاه درصدی خود، می‌توانم بیشتر از آنچه که کارگزار شما در حال حاضر انجام می‌دهد به شما بدهم." دیمین چشمانش را ریز می‌کند، به نظر ناامید می‌رسد، سپس دستانش را در هوا بلند می‌کند. "من در مورد پول لعنتی نمی‌کنم. پس اگر این همان نقشه‌ای است که شما برای منصرف کردن من از توقف آن جنگ در نظر گرفتید..."

"من برای شما یک جنگ دیگر خواهم آورد."

دیمین مکث می‌کند و چشمانش مانند بچه‌ای می‌درخشد که هدایای بی شماری زیر درخت کریسمس پیدا کرده است. "چقدر زود؟" کریل عینک خود را با انگشتان حلقه و میانی خود تنظیم می‌کند. "خیلی زود."

"اگه داری با من لعنتی..."

"اگر من آن جنگ را در عرض چند ماه به شما ندهم، با شما می‌جنگم." «نه ماه‌ها. فقط یک ماه، و حتی آن هم به شدت فشار می‌آورد. نمی‌دانم در تمام این مدت چه کار خواهم کرد. من ممکن است شروع به کشتن افراد به طور تصادفی کنم، و هیچ کس این درام را در زندگی خود نمی‌خواهد، نه؟

"تو باید این دیوانگی لعنتی را مهار کنی، دیمین. این ضعیف‌ترین نقطه شما و تنها چیزی است که شما را از حرکت به سمت بالا باز می‌دارد." "من نمی‌خواهم به سمت بالا حرکت کنم. من جنگ لعنتی را می‌خواهم که یک ماه دیگر به من می‌دهی، و اگر شکستم دادی، هر وقت بخوام با من می‌جنگی." با شانه‌اش هلیش می‌دهد. "اگر با من لعنتی کنی، همه مردانت را خواهم کشت. شروع با پسر زیبا ساشا."

در حین خروج، دیمین به شانه‌اش دست می‌زند. "بدون احساسات سخت. این فقط تجارت است." او خم می‌شود تا در گوش من زمزمه کند: "دوباره سر راه من قرار بگیر، و من به کریل در حالی که خواب است، چاقو می‌زنم، فهمیدی؟"

ستون فقراتم تکان می‌خورد و مدت‌ها بعد از اینکه دیمین و مردانش سوار ماشین‌هایشان شدند منجمد می‌مانم.

کریل به دور خود می‌چرخد و پا آن چشمان بی‌احساسی که من از دیدنشان می‌ترسم به سمت من می‌آید. "او به شما چه گفت؟" "تو... او را شنیدی."

لیپوفسکی همین الان با تو چه زمزمه کرد؟

"این... اوه... من نباید دوباره سر راه او قرار بگیرم." قسمت آخر را حذف می‌کنم، و چیزی به من می‌گوید که کریل می‌تواند احساس کند که دارم چیزی را پنهان می‌کنم، زیرا چشمانش را باریک می‌کند، عضله‌ای در فکش منقبض می‌شود و او برای مدتی که به نظر می‌رسد یک ساعت است، اما در واقع چند ثانیه است، همین‌طور باقی می‌ماند.

بعد مثل اینکه دنیا مو زیر و رو نکرده، به سمت ماشین میره. ویکتور به دنبال او می‌آید، اما یوری پشت سر می‌ماند و حتی به من نزدیک می‌شود که نفسم تازه می‌شود. "خوبی؟" با لحن ملایمی می‌پرسد.

من از اینکه او همیشه مجبور است اخیراً مرا چک کند متنفرم. ماکسیم ندارد. با این حال یوری بیشتر با مردم و تغییرات سازگار است و گفت که اخیراً احساس می‌کند من خودم نیستم - با وجود تمام تلاش‌هایی که برای عادی جلوه دادن انجام می‌دهم.

من خودم را دست کم نمی‌گیرند، هر چند. من قبلاً فکر می‌کردم که فقط زمان برگرداندن کریل است، اما هر روز که می‌گذرد این امید کم رنگ می‌شود.

حالا فکر می‌کنم در آستانه سوگواری او هستم. نه، ما بهترین دوست یا هیچ چیز دیگری نبودیم، اما صمیمی بودیم، و او اجازه می‌داد گاهی او را در آغوش بگیرم - بیشتر بعد از رابطه جنسی. او عادت داشت شوخی کند و کنایه هایش را به زبان بیاورد و باعث شد در جمع او آنقدر احساس امنیت کنم که در واقع فکر نمی‌کردم هرگز آن را ترک نکنم.

همه چیز از زمان لعنتی روسیه متفاوت است. "ساشا؟" یوری دوباره می‌پرسد وقتی جواب نمی‌دهم. "آیا دیمین چیزی گفت که شما را ناراحت کرد؟"

سرم را تکان می‌دهم. "این که نیست. حدس می‌زنم فقط... در بازی خودم نیستم."

"نه، تو خوبی." شانه ام را فشار می‌دهد. تو توانستی از چنگ دیمین فرار کنی. فقط هر کسی نمی‌تواند این کار را انجام دهد. من به این افتخار می‌کنم که چقدر پیشرفت کرده اید.

پوزخند می‌زنم. "همه اینها به لطف شماست." «متواضع نباش. اگر شما نظم و انضباط نداشتید هیچ کدام از اینها اتفاق نمی‌افتاد.» او مرا آزاد می‌کند. «بیا. قبل از اینکه ویکتور دردناک شود باید برویم.»

ما در حال رفتن هستیم که نگاهم به رای - خواهرزاده پاخان - که توسط نگهبانانش به داخل ماشینش هدایت می‌شود را دیدم. او یک هفته پیش با

فردی که عمویش انتخاب کرده بود ازدواج کرد. شوهر جدید او خطرناک و مرموز است. همه او را زیر نظر دارند.

روز عروسی آنها یک جنون کامل بود و همه چیزهایی که بعد از آن اتفاق افتاد عجیب بود.

از آن زمان، او تغییر کرده است، اما مطمئن نیستم که برای بهتر شدن است یا نه. رای همیشه یک تاجر با دقت بوده که از فولاد ساخته شده است. او از رازی که بر سر کریل داشت استفاده کرد تا او را وادار کند که به او رای دهد تا مدیر اجرایی V Corp - جبهه قانونی سازمان باشد. از آن زمان، او به آرامی اما مطمئناً جاسوسان خود و حتی آدریان را از شرکت حذف می کند. چیزی که هر دو مرد قدردان آن نیستند و مخفیانه نقشه می کشند تا به خاطر آن به او بازگردند. چگونه، من نمی دانم.

در شرایط مختلف، من اهمیتی نمی دهم، اما مطمئن هستم که رای نیز در حال برنامه ریزی چیزی است. به عنوان مثال، او به کریل که اکنون سوار ماشین می شود خیره می شود. و من مطمئن نیستم که چقدر دیگر می تواند او را در جلسات عصبانی کند قبل از اینکه تصمیم بگیرد موقعیت خود و تمام پیروزی هایی را که برای سازمان به ارمغان آورد به خطر بیاندازد.

همه به خاطر من

منطقاً، کریل هیچ دلیلی برای محافظت از هویت من ندارد. او می توانست به او بگوید که من یک زن هستم، و این ممکن است مرا به دست پاخان بکشد، اما رای دیگر چیزی نخواهد داشت که او را تهدید کند. اما او این کار را نکرده است.

چرا او این کار را نکرده است؟

"حرکتش کن." ویکتور به ما خیره می شود و مرا مجبور می کند که ارتباط چشمی خود را با وضعیت قطع کنم.

می روم روی صندلی مسافر. اکنون مکان همیشگی من است زیرا من از نشستن با کریل ممنوع هستم. ویکتور که در این موقعیت قرار گرفت، اگر مرد می دانست چگونه احساسات عادی انسانی را نشان دهد، خوشحال می شد.

من در وسط بررسی مهماتم هستم که چشمانم از آینه عقب با چشمان کریل برخورد می کند و او خیره می شود.

یا فکر می کنم او همینطور است، زیرا این تماس تنها کسری از ثانیه طول می کشد تا اینکه دوباره روی آنچه ویکتور درباره شماره های باشگاه در این ماه به او می گوید تمرکز کند.

قورت می دهم. این لعنتی برای چه بود؟

آیا دلیلی وجود دارد که چرا رای را به جای او قرار نمی دهید؟ ویکتور بعد از اتمام بحث درباره باشگاه می پرسد. او این جسارت را دارد که شما را سر

میز با همه آنجا تهدید کند.»
بی حرکت می روم، اما جرأت نمی کنم آینه عقب را چک کنم یا به پشت سرم نگاه کنم و در عوض، روی ساختمان های بلندی که از جلوی ما تار می شوند تمرکز کنم.
حتی ویکتور نیز متوجه خصومت نه چندان ظریف او می شود. یعنی بقیه هم همینطور.

پاسخ گاه به گاه کریل می آید: "او همه پارس می کند و گاز نمی گیرد."
"او مثل آن صدا نداشت. علاوه بر این، تحقیرکننده است، رئیس. مردان آدریان، ایگور و دیمین از من و لیپوفسکی می پرسند که آیا نمی توانید رای را از مسیر خود حذف کنید. ما نمی دانیم چگونه به آنها پاسخ دهیم."
کریل به سادگی می گوید: «پس نکن. شما به آنها چیزی مدیون نیستید.»
من به آنها می گفتم هیچ چیزی در آن وجود ندارد، اما، البته، آنها آن را نمی خرند. به خصوص ولادیسلاو، گارد ارشد دیمین، و یان، گارد آدریان. یان مانند ماکسیم دلچک بازی می کند، اما او در به دست آوردن اطلاعات بهترین است. و من مطمئن هستم که او به آدریان گفت که رای باید کریل را با چیزی تهدید کند.

لعتنی
"اگر آدریان بدانند..." وقتی متوجه می شوم که دارم با صدای بلند صحبت می کنم، از آن جا دور می شوم. سکوت روی ماشین می آید، پس گلویم را صاف می کنم و از آینه عقب به کریل نگاه می کنم. سعی می کنم از یان این موضوع را پیدا کنم. ما به هم نزدیک شده ایم.»

یا بیشتر شبیه این، ما دائماً در حال دوشیدن یکدیگر برای کسب اطلاعات در حالی که وانمود می کنیم دوست هستیم. هیچ یک از ما به این واقعیت اعتراف نخواهیم کرد و در این برزخ عجیب و غریب به رقصیدن در اطراف آن ادامه می دهیم، جایی که از نیت یکدیگر آگاه هستیم، اما به هر حال با این کار ادامه می دهیم.

کریل با لحن ترسناک خود دستور می دهد: "تو چنین کاری نمی کنی."
"اما من می توانم کاری انجام دهم. اگر آدریان اطلاعاتی دارد، می توانید در جریان باشید.»

"لعتنی من فقط گفتم لیپوفسکی؟ آیا از دستورات مستقیم سرپیچی می کنید؟"

"نه... قربان." می خواهم لب پایینم را گاز بگیرم تا زمانی که خونریزی کند، اما به جای آن، مشت هایم را روی پاهایم می کوبم.

تنش در ماشین برای چند ثانیه افزایش می یابد تا اینکه ویکتور بگوید: «لیپوفسکی در واقع به یان، رئیس نزدیک است. بگذار کار خودش را بکند و مفید باشد.»

گفتم: نه. و این فینال لعنتی است.
این بار هیچ کس سعی نمی کند او را متقاعد کند. یک جابجایی در هوا وجود دارد، و تنش در اطراف کریل را می توان با یک چاقو برید.
در ادامه مسیر، ویکتور بیشتر در مورد باشگاه صحبت می کند، اما این واقعاً جو نامطلوب را از بین نمی برد. وقتی به خانه رسیدیم، کریل به ما می گوید که به تنهایی کار دارد.
فشار در قفسه سینه ام افزایش می یابد و باید چند ضربه به آن بزنم تا درست نفس بکشم.

چنین مواقعی است که من شروع به زیر سوال بردن انتخاب هایم و هر کاری که از روسیه کرده ام می کنم.
من خیلی نزدیک به تسلیم شدن هستم، اما بعد او کاری انجام می دهد مانند نجات من یا توجه به جزئیات درباره من و من به امید احمقانه ام برمی گردم.

فقط برای شروع دوباره چرخه.
در این مرحله کاملاً سمی است، اما نمی توانم به آن پایان دهم.
بعضی وقت ها که خیلی زیاد می شود، سعی می کنم به عمویم زنگ بزنم تا مطمئن شوم حالشان خوب است، اما تلفنش قطع شده است.
در این مرحله، من واقعاً از خانواده ام جدا شده ام، و این مکان نزدیک ترین جایی است که تا به حال به آن تعلق داشته ام. من دوستان عزیزی را در یوری، ماکس، کارا و دیگران پیدا کرده ام.

حتی حضور کوهستانی ویکتور مانند یک لنگر است.
مال کنستانتین هم همینطور گاهی اوقات، او برای صبحانه به من و کارینا می پیوندد، اما فقط زمانی که یولیا در اطراف نیست.

کریل همیشه، بدون هیچ کاستی، هر وقت ما را می بیند خیره به ما نگاه می کند، و کمی بعد، دستور می گیرم که از خانه بیرون می رویم.
با این حال، من نمی خواهم روابط و تعلق را که در این مکان احساس می کنم از دست بدهم. ممکن است کریل من را تأیید نکند، اما من حداقل می توانم نقش خود را برای دفع دشمنان غیرضروری انجام دهم.

منتظر می مانم تا یوری به انکس برگردد و مطمئن شود که ویکتور برای شکنجه دیگران به باشگاه رفته است، سپس کریل را به سمت دفتر دنبال می کنم.

وقتی جلوی در هستم، نفس عمیقی می کشم، اما قبل از در زدن، در باز می شود و او قد بلند، بزرگ و کاملاً ترسناک در آستانه ظاهر می شود.
مستم چند ثانیه روی سینه اش می ماند تا اینکه بالاخره به خودم آمدم و آن را رها کردم.

او دست‌های رشد یافته‌اش را روی سینه‌اش رد می‌کند و باعث می‌شود پیراهنش روی عضله دوسر باز شود. "من می‌دانم برای چه اینجا هستید و پاسخ هنوز منفی است، و حرف‌های من را علامت بزنید، لیپوفسکی، اگر پشت سر من بروید، من شما را اخراج می‌کنم."

لب‌هایم را جمع می‌کنم. "اما -"

"نه اما. اگر می‌خواهید وفاداری خود را ثابت کنید، از دستورات من سرپیچی نمی‌کنید."

زمزمه می‌کنم: «اجازه بدهید از شما چیزی بپرسم». چرا جنس واقعی من را فاش نکردید و از تهدیدی که رای برای شما ایجاد می‌کند خلاص نشدید؟ او ممکن است قبلاً فاقد قدرت بوده باشد، اما اکنون نفوذ دارد، و می‌تواند از آن استفاده کند تا شما را از تمام دستاوردهایی که به دست آورده اید محروم کند."

"این به تو مربوط نیست."

"اوه... من در میانه مشکل هستم، بنابراین فکر می‌کنم این کار من است."

"همانطور که به شما گفته می‌شود انجام دهید و سر جای خود بمانید."

"من خودم می‌توانم به او بگویم."

"آیا در حال و هوای مردن لعنتی هستید؟"

"اگر وفاداری من را ثابت کند."

"احمق نباش."

"من یک احمق نیستم."

«خودکشی کردن، تعریف یک احمق لعنتی است. وقتی مردی چگونه وفاداری خود را ثابت می‌کند؟»

بالاخره آن وقت متوجه خواهی شد و دیگر با من رفتار نمی‌کند که انگار وجود ندارم. من اینجا هستم، کریل. همیشه کنارت، جلوی تو، و هر جا که بخواهی باشم، پس چرا...» از حرفم خفه می‌شوم. "چرا منو پاک میکنی؟"

"تو دقیقاً می‌دانی چرا."

"آیا هرگز دوباره به من اعتماد خواهی کرد؟ آیا من در حال جنگیدن در یک نبرد بازنده هستم؟»

«اگر سعی نکنی خودت را بکشی، ممکن است به تو اعتماد کنم. فهمیدی؟»

قلبم گرم می‌شود، و فکر می‌کنم از فشاری که صرفاً کلمات او بر آن وارد کرده است، منفجر خواهد شد. او ممکن است به من اعتماد کند.

خوب، در نظر بگیرید که به من اعتماد کنید، اما این یک شروع است.

کریل چیزهای زیادی است، اما او از آن دسته ای نیست که امید پوچ را از بین ببرد.

"و به همه ما لطف کن." چشمانش را ریز می کند. لیپوفسکی از دوستی با مردم و شلوغ بودن دست بردارید.

"این ساشا است." کلمات در پشت گلویم گیر می کنند. "از وقتی که من را با نام خانوادگی صدا می کنی متنفرم."

چهره اش ثابت می ماند، کمتر از فک کردن فک هایش و تنظیم آهسته عینکش.

"بمان. لعنتی قرار دهید." هر کلمه ای را به زبان می آورد، بعد، همین طور، در را روی صورتم می بندد.

کریل

امروز حس بدی
هیچ چیز غیرعادی در روال من وجود ندارد، اما چیزی در حال
کلیک کردن نیست. من مطمئن نیستم که این مردم، غذا، یا حتی مردان لعنتی
من هستند.
همه چیز به نوعی اشتباه است - کمی کج، پیچ خورده و کاملاً ... دور از
دسترس.
آخرین باری که این احساس را داشتم زمانی بود که بالای آن تپه در میانه
ناکجا آباد بودم و مزدوران را پشت سر الکساندرا دیدم.
من شروع به مقابله با آن نکرده ام و اکنون، این را داریم. / این هر چه
هست.
"آیا همه چیز مرتب است؟" از ویکتور در حال رفتن به سمت ماشین می
پرسم.
"طبق معمول."
این هنوز احساس ناراحتی را از بین نمی برد.
جلوی در خانه می ایستم و نگاهی به اطرافم می اندازم که در تاریکی
شب غرق شده اند. سه ون، همه پر از مردان من، که من هم ممکن است
منجر به مرگ آنها شوم.
مثل کاری که با رولان و بقیه کردم.
زنگ می زنم: «ماکسیم».
سرش را از چک کردن سلاحش بلند می کند. تمرکز من برای مدت
کوتاهی به الکساندرا که در کنار او ایستاده است تغییر می کند. در ظاهر من،
او آنقدر صاف می شود که شانه هایش تقریباً محکم می شود.

بیش از سه ماه است که سعی می‌کنم او را از واقعیت خود پاک کنم و فقط به طرز فجیعی شکست خوردم.

از یک طرف، من می‌خواهم او را ببندم و برای پاسخ شکنجه اش کنم، با استفاده از روش های غیرمتعارفی که بیشتر جنسی هستند تا فیزیکی. اما این فکر به زودی محو می‌شود.

اگر آن راه را بروم، مشکلی خواهم داشت که هر روز در قالب سخنان نفرت انگیز خروس خود را نشان می‌دهد. او ماه‌ها پس از اینکه نتوانستم از او استفاده کنم، دشمن من بود.

هفته پیش، وقتی او به این ایده احمقانه در مورد جاسوسی از آدریان رسید، تمام خودکنترلی من را لازم داشت تا در برنامه های سادیستی خروسم افراط نکنم.

آیا من نسبت به آن زن تحقیر می‌کنم؟ قطعاً. این مانع من نمی‌شود که او را سوژه آرزوی لعنتی ام بینم.

من احتمالاً باید تلاش بیشتری برای جست و جوی زن دیگری به خرج دهم. اما یک مشکل. خروس من دیک است - به معنای واقعی کلمه - زیرا او به طرز وحشتناکی به هیچ بیدمشک دیگری علاقه نداشته است.

تنها زمانی که او زنده می‌شود زمانی است که او در چشم است. او اهمیتی نمی‌دهد که او یک تله مرگ است که در انتظار وقوع است. حتی همین الان که وقتی بیرون است عصبی تر از کارینا به نظر می‌رسد، خروس من به شلوارم فشار می‌آورد و می‌خواهد که به او غذا بدهند.

من قرار است به چیز مهمی توجه کنم، اما در عوض در حال تماشای او هستم. وضعیت او صاف است و نظم و انضباط واضحی را که سال ها حفظ کرده است را ترجمه می‌کند. در حالی که او هرگز به اندازه مردان دیگر عضلانی نخواهد بود، او یک روال سختگیرانه را دنبال می‌کند که یوری به طور خاص برای او ساخته است، و او به راحتی بهترین تک تیراندازی است که ما داریم.

که می‌تواند خبر بدی باشد زیرا او با افراد دیگر علیه من تبانی کرده است.

منظورم از افراد دیگر معشوق لعنتی اوست که هنوز نمی‌توانم آن را پیدا کنم. ویکتور در مورد کل سازمان بلسکی که می‌تواند بینشی از وضعیت را به ما ارائه دهد، خالی است.

ظاهراً دوستش در کاگ ب هم سطح اطلاعات ما را دارد. او به ویکتور قول داد که اگر چیزی در این مورد در روسیه پیش بیاید، ما اولین کسی هستیم که می‌دانیم.

لعنتی چی رو مخفی میکنی

می دانم که الکساندرا تایید من را می خواهد. او ماه‌ها است که خستگی‌ناپذیر کار می‌کند، حتی زمانی که من به او دست سردی زدم و او را از جلسات مهم کنار گذاشتم تا احساس اهمیت کمتری کند. چی؟ او به من شلیک کرد یا معشوقش شلیک کرد و او هنوز به او کمک می‌کند.

من را پتی لعنتی بتی صدا کن زیرا تا زمانی که او بالاخره به نام حرامزاده اعتراف نکند دست از این کار بر نمی‌دارم. انگشتانش را طوری محکم می‌کند که انگار دارد چیزی را سرکوب می‌کند و به آرامی سرش را پایین می‌اندازد. آن وقت است که متوجه می‌شوم ممکن است بیش از حد قابل قبول اجتماعی به او خیره شده باشم. "بله، رئیس؟" ماکسیم جلوی من می‌ایستد، غافل از تنشی که از بین می‌برد.

"من به شما و تیمتان نیاز دارم که باز بمانید." ابروهایش درهم می‌رود. "چرا؟ ما همیشه در این محموله‌ها هستیم." ما برای مردان زیاد هیچ فایده‌ای نداریم. در عوض از عمارت محافظت کنید. "بله، رئیس."

الکساندرا به سمت ماشین اصلی حرکت می‌کند، اما من با او روبرو می‌شوم. "تو هم برگرد، لیپوفسکی." "اما من موقعیت خود را به عنوان تک تیرانداز اصلی دارم." "یکی دیگر آن را خواهد گرفت." "اما -"

"این یک دستور است. شما با تیم ماکسیم پشت سر خواهید ماند." لب‌هایش جمع می‌شود و درخشش غیرطبیعی چشمانش را می‌پوشاند، اما او به همه لطف می‌کند و سکوت می‌کند. با این حال، او حرکت نمی‌کند، تا زمانی که ماکسیم از شانه او گرفته و او را به سمت خود می‌کشاند. قبل از اینکه خودم را بگیرم برای کوچکترین ذره‌ای چشمانم را ریز می‌کنم و سریع به عقب ماشین می‌لغزم. احساس عذابی که از امروز صبح داشتم کمتر می‌شود، اما کاملاً از بین نمی‌رود.

همانطور که یوری بیرون می‌رود، نگاهی اجمالی به الکساندرا می‌بینم که دست‌هایش را مشت کرده است. لب‌هایش به سمت جلو فشار می‌آورند که به نظر می‌رسد نفخ است.

من هیچ سرنخی لعنتی ندارم که چرا این لبخند روی صورتم می‌کشد. وقتی به بندر می‌رسیم، ساعت حدود یازده و نیم است. محموله این ماه حدود 30 دقیقه دیگر به اسکله خواهد رسید. شهردار در حال همکاری است.

پلیس دماغ خود را در کار ما نمی‌کند و برخی از فدرال‌ها مانند خوک‌ها پول ما را می‌خورند.

بنابراین آنها بیرون هستند.

غیر از خیانت خوان چه چیز دیگری می‌تواند این محموله را مختل کند، که بسیار بعید است. من بهترین نرخ را به او پیشنهاد می‌دهم، و او حتی در آخرین جلسه‌ای که داشتیم، پیشنهاد داد سرمایه‌گذاری‌هایمان را گسترش دهیم. از ماشین بیرون می‌آیم و به دوردست‌ها به قسمت پنهان اسکله و ظروف انباشته شده در همه جا خیره می‌شوم و پیچ و خم را تشکیل می‌دهند. نسیم سرد صورتم را یخ می‌زند و دستی را در جیبم می‌کشم.

ویکتور پس از انجام راندها به من می‌پیوندد. "همه چیز مرتب است." «با دو تن از بهترین مردانمان به آن سوی اسکله بروید. اگر نشانه‌ای از خطر احساس کردید، یک قایق را بیرون برانید و به افراد خوان هشدار دهید.» من می‌توانم مردان را بفرستم، اما چرا باید بروم؟ همانطور که شما گفتید اگر خطری وجود داشته باشد، چه کسی از شما محافظت می‌کند؟ ویکتور، من یک شاهزاده خانم شیک نیستم. من می‌توانم از خودم محافظت کنم.»

چشمانش را ریز می‌کند. "منظور شما مانند گذشته در روسیه است." لمسی. "انها شرایط متفاوتی بود." *الان الکساندرا نیست که حواس من را پرت کند.* علاوه بر این، یوری و دیگران اینجا هستند. برو.» او برای یک ضرب و شتم تردید می‌کند، سپس به دو مرد پارس می‌کند تا او را دنبال کنند.

"یوری." ضربه‌ای به شیشه سمت راننده می‌زنم. "ماشین را روشن نگه دارید."

سر تکان می‌دهد، اسلحه‌اش را بیرون می‌آورد و گلوله‌هایش را چک می‌کند. لازم نیست به او بگویم که اوضاع وخیم است. او از قبل می‌فهمد. باید بگویم، اگرچه تصادف او ناگوار بود، اما من او را بعد از تصادف ترجیح می‌دهم تا قبل از آن. او مرد خوبی بود که خودش را حفظ می‌کرد و در هماهنگی با دیگران مشکل داشت. حالا، او یک سلاح مهم در زرادخانه من است.

به خودی خود یک مبارز نیست. من او را مانند ویکتور یا ماکسیم به یک مأموریت زمینی نمی‌فرستم. او بیشتر یک استراتژیست است. من به سمت مردان دیگری که در طول اسکله قرار گرفته‌اند می‌روم و به آنها می‌گویم که ماشین‌های خود را نیز روشن نگه دارند و پناه بگیرند. من در آستانه رسیدن به گروه سوم هستم که حرکتی پشت سرم وجود دارد. سریع می‌چرخم و همزمان اسلحه‌ام را می‌کشم. هیچکس اونجا نیست

نه. این نیست. در حال حاضر کسی آنجا نیست، اما مطمئناً چند ثانیه پیش یک مزاحم وجود داشته است.

روی اینترنترفون در گوشم کلیک می کنم. "ویکتور، آن قایق را بگیر و افراد خوان را رهگیری کن."
"بله، رئیس."

من فکر می کنم ممکن است خوان یا برخی از مردان سرکش او باشند که تصمیم گرفتند دردسر ایجاد کنند، اما به نظر می رسد که این محموله بهانه ای برای نزدیک شدن به من شده است.

صدای جیغ لاستیک ها از دور طنین انداز می شود و مردان من به حالت آماده باش کامل می روند.

"پان بگیر!" من حتی فریاد زدن کلمات را تمام نکرده ام وقتی جریانی از گلوله ها به سمت ما شلیک می کنند، انگار از یک مسلسل شلیک می شوند.

خوشبختانه، افراد من به موقع پشت ماشین ها پنهان می شوند و شروع به شلیک سلاح های خود می کنند. پشت یک ظرف بزرگ قرمز رنگ می پرم تا وضعیت را بهتر بخوانم.

مزاحمان وانت هایی مانند ما دارند و برای پنهان کردن هویت خود ماسک اسکی دارند.

اما این قسمتی نیست که توجه من را جلب می کند.
این سلاح هاست

من آن تفنگ های تک تیرانداز خاص را دیده ام که در ایالات متحده در جایی پیدا نمی شوند، اما کجا؟

یکی از مردانم به بازویم ضربه می زند، اما قبل از اینکه مرد نقابدار حرفش را تمام کند، به سرش شلیک کردم. این به راحتی موقعیت مکانی من را نشان می دهد، بنابراین قبل از اینکه به دو مرد دیگر شلیک کنم، از درپوش ظرف برای فرار به سمت ظرف دیگری استفاده می کنم.

اما من چند بار هم از دست می دهم، عمدتاً به این دلیل که مردانم به نظر می رسند، و اگر شلیک می کردم، آنها را می زدم.

ده دقیقه بعد، مهماتم کم شده. همانطور که در، من فقط دو شات باقی مانده است. من فقط می توانم از یکی استفاده کنم و دیگری را بگذارم تا به یوری برسم. مشکل این است که به دلیل دویدن مداوم بین کانتینرها، او را گم کردم، بنابراین او باید کسی باشد که مرا با GPS پیدا کند.

یعنی اگر به خودش ضربه نمی زد چون واقعاً روی زمین گندیده است.
لعنت به

من باید این عملیات را لغو یا به تعویق می انداختم در لحظه ای که احساس کردم مشکلی در کل این روز وجود دارد.

یک ماشین به سمت من می چرخد و من به لاستیک شلیک می کنم. به طرفین منحرف می شود، اما با سرعتی دیوانه کننده به من نزدیک می شود، بنابراین از گلوله توری ایمنی خود استفاده می کنم و به لاستیک دیگر ضربه می زنم. هدف گرفتن به سمت شیشه بیهوده است زیرا به احتمال زیاد ضد گلوله است. علاوه بر این، رنگی است، بنابراین نمی توانم قمار کنم و سعی کنم به راننده شلیک کنم.

ون کج می شود و به یکی از کانتینرها برخورد می کند، سپس غلت می زند. روی یک میله فلزی روی نزدیکترین ظرف می گیرم، سپس وزنم را به طرف دیگر و سپس به بالا فشار می دهم. من به سختی دلم برای تیراندازی توسط مردان داخل ون تنگ شده است.

لحظه ای که تمام قدم را بلند می کنم، چکش تفنگ پشت سرم به صدا در می آید.

اجازه دادم اسلحه ام وارونه شود و انگشت اشاره ام را آویزان کنم.

بنابراین من هدف کل این عملیات بودم. جالبه

"آیا شما از سازمان بلسکی هستید؟" شروع به چرخیدن می کنم.

او با اسلحه اش به سرم می زند و سپس با لگد به پشت زانوهایم می زند. با صدای طنین انداز به بالای ظرف فلزی می افتم.

قرمز دیدم را تار می کند، اما لبخند می زنم. «من آن را به عنوان یک بله در نظر می گیرم. باید بگویم، استفاده از روز حمل و نقل برای گرفتن من هوشمندانه است. شرط می بندم که می خواستی رابطه بین من و خوان را خراب کنی، و به این ترتیب، وقتی مرا بکشی، به عنوان یک مرگ ناپسند شناخته می شود. اما چه باید کرد؟ شاید در این مورد یک قدم جلوتر باشم. شما نمی توانید با من لعنت کنید و سالم بیرون بیایید. من اینگونه عمل نمی کنم.»

او دوباره به من ضربه می زند و این بار من گیج می شوم، اما از لحظه کوچک برای برگشتن استفاده می کنم. نگاهی اجمالی به چهره نقابدار او می بینم، اما این تنها چیزی است که قبل از ضربه زدن لوله اسلحه به صورتم می بینم.

"کریل!" اول فریاد می آید و بعد شلیک می آید.

لعنت به لعنت به لعنتی!

من آن صدا را حتی اگر بخواهم تشخیص می دهم. اما او اینجا چه می کند؟ مرد نقابدار به عقب می دود و شلیک ساشا به سینه او می زند، اما او باید جلیقه به تن داشته باشد، زیرا خونی از آن خارج نمی شود و مانند یک نینجا از ظرف می پرد.

یک لحظه فکر می کنم دنبالش بروم، اما یادم می آید که هیچ گلوله ای ندارم و او احتمالاً با دیدنش به من شلیک می کند.

این واقعیت که او با ساشا درگیر نشد، عجیب است.
مگر اینکه فکر کند او بک آپ آورده است.
قدم‌های آرام اما سریع، قبل از اینکه جلوی من زانو بزند، از بالای ظرف عبور می‌کند، کف تفنگش صدای بلندی روی فلز می‌دهد.
دستانش صورتم را در گهواره قرار می‌دهد، انگشتانش می‌لرزند و اشک در چشمانش می‌درخشد. "حالت خوبه؟ وای خدای من، این یک گلوله است...؟ آیا شما..."

"اگر به سرم شلیک کنند، نابغه، آیا من زنده خواهم بود؟"
«نه، حدس می‌زنم که نه...» او دارد با من صحبت می‌کند، اما به سختی مرا می‌بیند که پیشانی و گونه‌هایم را با پشت آستین کتش پاک می‌کند.
اشک قبل از اینکه بریزد و گونه‌هایم را لکه دار کند به مژه‌هایم می‌چسبد. و این اشک‌ها به من لطمه‌های ناخوشایندی می‌دهد.
دستی به گونه‌اش می‌گیرم و یکی را پاک می‌کنم. مکث می‌کند و زیر کف دستم می‌لرزد.
لعنت به

خیلی وقت است که او را لمس نکرده‌ام و حالا که هستم، احساس می‌کنم معتادی هستم که دوباره به عادت‌های بد لعنتی بازگردانده شده است.
من در برابر اصرار برای بستن چشمانم و نفس کشیدن او مقاومت می‌کنم، شاید حتی سعی کنم در این راه او را ببلعم.
"لعنتی چرا گریه می‌کنی؟"

او با پشتکار به پاک کردن خون ادامه می‌دهد، گویی این مأموریت زندگی اوست. «فکر می‌کردم... فکر می‌کردم مثل دفعه‌های دیگر صدمه دیده‌ای و... نزدیک بود دیوانه شوم...»

"من خوبم." انگشت شستم را زیر چشمانش نوازش می‌کنم، اما هر چه بیشتر این کار را انجام می‌دهم، بیشتر گریه می‌کند. "ما باید از اینجا برویم."
«نه، صبر کن. صبر کن... فقط یک لحظه... بگذار از شر تمام خون خلاص شوم و بعد... سپس...»

وقتی پیشانی‌ام را به پیشانی او مهر می‌کنم، کلمات او ناگهان متوقف می‌شوند. "من خوبم. این خیلی به درد من نمی‌خورد فهمیدی؟"
چانه‌اش می‌لرزد اما چیزی نمی‌گوید.

"من به رفلکس‌های تو نیاز دارم، ساشا. من مهمات ندارم و تو تنها کسی هستی که می‌توانی ما را به امنیت برسانی. آیا می‌توانم روی شما حساب کنم؟"

دستانش در لابه لای ژاکت من فرو می‌رود، انگار بچه‌ای است که بزرگ‌تر را در آغوش گرفته است، اما قیافه‌اش هوشیار می‌شود.

سری تکان می دهد و سپس لب هایش را روی گونه ام می کشد. حرکت آنقدر سریع است که من فقط پس از جدا شدن او متوجه آن می شوم. "متشکرم."

لغنت به من

من باید خودم را تکان دهم تا از وضعیت فعلی آگاه شوم و اینکه واقعاً نمی توانم او را بالای این ظرف لغنت کنم. "برای چی؟" من قطعاً غیررسمی تر از آنچه که احساس می کنم به نظر می رسم.

"برای زنده ماندن." او پوزخند می زند. "و برای اینکه دوباره من را ساشا صدا زدی."

انجام دادم؟

قبل از اینکه بتوانم جواب بدم، بازوم رو میگیره. «بیا برویم. من ما را با خیال راحت به یوری خواهیم رساند.»
و این زن لغنتی دقیقاً همین کار را می کند.

ساشا

در اینجا مواقعی در زندگی پیش می آید که همه چیز نامشخص است. باورهای شما هدف شما تمام وجودت با این حال، در وسط این ابهام مبهم چیزی واقعی وجود دارد. و این تنها چیزی است که در حال حاضر به آن اعتقاد دارم. تنها کسی که به خاطر او هدف دیگری پیدا کردم. کسی که به من انگیزه می دهد تا صبح از رختخواب بلند شوم و بیشتر روی خودم کار کنم. حتی اگر بیشتر اوقات مرا نادیده بگیرد و فقط به من توجه کند. بنابراین خوشحالم که به غریزه ام اجازه دادم مرا راهنمایی کند و بعد از اینکه دستور داد در جای خود بمانم از او پیروی کردم. وقتی این تصمیم را گرفتم، فقط به این دلیل نبود که اصرار داشتم در کنارش باشم، یا اینکه هنوز ناامیدانه در تلاش برای اثبات وفاداریم هستم. من واقعاً لحظه ای که ماشین او از محل خارج شد، احساس وحشتناکی داشتم. کارینا از اتاقش بیرون آمد و از این که ما دو نفر با هم وقت بگذرانیم جشن گرفت، اما این اتفاق نمی افتاد. وقتی تفنگم را آوردم، پریدم داخل ماشین و شروع به رانندگی کردم، به بهانه ای مزاحم نشدم. وقتی ماکسیم به شیشه کوبید و گفت حداقل او را همراهش کنم، توجهی نکردم. من در آن زمان فقط یک نگرانی داشتم - رسیدن به کريل. معلوم شد، این یک نگرانی مشروع بود، زیرا لحظه ای که من به محل رسیدم، یک جنگ تمام عیار بود و او نزدیک بود کشته شود. طولی نکشید تا یوری را پیدا کنیم زیرا او قبلاً GPS را دنبال می کرد تا کیریل را پیدا کند. ماشین چند گلوله خورد، اما کارایی خود را حفظ کرد.

به جای اینکه فوراً آن را ترک کند، کریل در جای خود ماند تا اینکه مطمئن شد بقیه مردان نیز عقب نشینی می کنند. سپس از ویکتور شنیدیم که مکزیک‌ها را به عقب فرستاده و به رهبر آنها، دست راست خوان، گفته است که کریل در مورد کارهای بعدی در تماس خواهد بود.

عجیب ترین چیز در مورد ضربه این است که بعد از اینکه کریل به گوشه رسید و من به موقع به آنجا رسیدم، مثل این بود که مهاجمان دستور عقب نشینی گرفتند. آنها به طور کامل ناپدید شدند و کشته ها و مجروحان خود را با خود بردند.

یکی از مردان ما فوت کرد و چند نفر مجروح شدند، اما هیچ کدام از آنها وخیم نیستند.

با وجود تلاش‌های من، کریل از بررسی زخم سر خودداری کرد، زیرا مردان دیگر اولویت او بودند.

او تنها پس از اینکه آنا و کارینا هر دو درگیر شدند و اساساً دکتر را مجبور کردند که او را درمان کند، رعایت کرد.

بعد از اینکه او همه را در کلینیک مستقر کرد و دستوراتی را در مورد پاکسازی سایت به ویکتور داد، شروع به ترک ضمیمه می کند، سپس متوقف می شود.

"تو با من میای الکساندر."

ستون فقراتم تکان می خورد، اما با دردی که هر وقت مرا با نام خانوادگی جعلی صدا می کرد، احساس می کردم، همراه نیست. الکساندر بهتره

علاوه بر این، او قبلاً مرا ساشا صدا می کرد. او مرا لمس کرد، اشک هایم را پاک کرد و از ترس شدیدی که وقتی دیدم اسلحه به سمت سرش نشانه رفته بود، مرا پایین آورد.

فلاش بک های وحشتناکی از زمانی که او در آستانه مرگ بود در حالی که در روسیه توسط خون و برف احاطه شده بود، داشتم. یک لحظه فکر کردم که این بار او را برای همیشه از دست داده ام.

تمام ترس ها و کابوس هایم جلوی چشمانم بازی می کردند و تنها چیزی که به آن فکر می کردم نجات او بود.

حتی بعد از اینکه ضارب از تصویر خارج شد، تنها چیزی که می توانستم بینم خونی بود که روی شقیقه ها و گونه هایش می ریخت و تقریباً آن را گم کردم. اگر او آنجا نبود تا مرا سرپا نگه دارد، آن احساسات زیاد مرا فرا می گرفت.

ماکسیم در حالی که کریل برمی گردد و می رود، خم می شود. با دهان می گویم: «چی؟»

او زمزمه می کند: "تو از دستور او سرپیچی کردی، احمق." "RIP."

یوری قبل از اینکه ضربه‌ای دلسوزانه به شانه‌اش بزند، با حالتی عجیب به من نگاه می‌کند.

اوه لعنتی من این را کاملاً فراموش کردم.
قدم‌هایم سنگین هستند چون کریل را از ضمیمه بیرون می‌آورم و سعی می‌کنم همچنان که او در جهت خانه اصلی قدم برمی‌دارد ادامه دهم.
به سمتش دویدم و گلویم را صاف می‌کنم. "حدود قبل، من -"
"خفه شو."
"اما -"

"کلمه دیگری نیست." او یک چشم سرد به من پرتاب می‌کند. "منظورم همین است."

لب‌هایم بسته می‌شود، اما بقیه راه را در سکوت کامل طی می‌کنم. با این حال، ذهن من در فشار بیش از حد است.
چگونه می‌توانم او را متقاعد کنم که بدون به خطر انداختن آرامش شکننده‌ای که دوباره پیدا کردیم، آنچه را که اتفاق افتاده فراموش کند؟
یا حداقل من این کار را کردم. نمی‌دانم چه احساسی نسبت به اتفاقات اخیر دارد یا اصلاً احساسی دارد.
اگر دومی باشد، من به طور جدی دلشکسته خواهم شد - بیشتر از آنچه که هستم.

وقتی وارد اتاقش می‌شود، من دنبال می‌کنم و دوباره سعی می‌کنم:
«این طرف نگاه کن، اگر من نمی‌آمدم، احتمالاً می‌مردی...»
یک لحظه من آنجا ایستاده‌ام و صحبت می‌کنم و لحظه‌ای دیگر، وقتی انگشتان قوی دور گلویم می‌پیچند و من را به نزدیک‌ترین دیوار می‌کوبند، نفس از ریه‌هایم خارج می‌شود.

صورت کریل اینچ از صورت من فاصله دارد. باندی که دور سرش پیچیده شده چیزی از آتش پاکی که در چند ثانیه مرا می‌بلعد نمی‌گیرد.
خیلی وقت است که او اینقدر نزدیک نیست و نفس کشیدن برای من سخت است. این کمتر به چنگ زدن او روی گردنم مربوط می‌شود و بیشتر به این موضوع مربوط می‌شود که با هر بار دریافت هوا او و عطر اعتیادآورش را استشمام می‌کنم.

"بهت گفتم ساشا خفه شو." سوراخ‌های بینی او با بالا رفتن تنش از شانه‌هایش به تاندون‌های گردنش شعله‌ور می‌شود و فک خود را می‌فشارد.
آب دهانم را قورت می‌دهم و او باید آن را در برابر انگشتانش که مرا در جای خود نگه داشته‌اند احساس کند.

"آیا من از شما خواستم که بمانید یا نه؟"
"تو انجام دادی، اما..."

"این یک سوال بله یا خیر است. من بهت گفتم یا نگفتم سر جایت بمونی؟"

"تو این کار را کردی، اما من احساس بدی داشتم و مجبور شدم دنبال کنم. علاوه بر این، من تو را نجات دادم، باشه؟ اگر من آنجا نبودم، تو میمردی!"

او این را دوست ندارد. نه یک ذره دستش دور گلویم بیشتر می شود. "و اگر کس دیگری آنجا بود، به راحتی به شما شلیک می کردند."
"اما وجود نداشت. ختم به خیر شد."

"بعد از اینکه از دستور مستقیم اطاعت نکردی."
"من هنوز زندگی شما را نجات دادم. جدی، شما باید به جای هر چیزی که هست به من پاداش بدهید."

"به شما پاداش می دهد؟"

"آره. این عقل سلیم است."

"در اینجا یک بخش دیگر از عقل سلیم برای شما وجود دارد. در صورت سرپیچی از دستور مستقیم، باید مجازات شوید."
با شنیدن این کلمه که صدایش پایین می آید، یک جنگ لرزه روی پوستم می نشیند.

"من می توانم مجازات را برای سرپیچی از دستورات بپذیرم، اما به یک شرط."

"چه چیزی باعث می شود فکر کنید که حق دارید هر شرطی بگذارید؟"
چانه ام را بلند می کنم. "این واقعیت که من زندگی شما را نجات دادم و وفاداری خود را به شما ثابت کردم."

"قابل بحث اما بیایید آن را بشنویم."

"من می خواهم پاداش خود را انتخاب کنم."

"من هرگز نگفتم که به تو می دهم."

"خب، مجبوری. در غیر این صورت، من برای هیچ چیز تنبیه نمی شوم و من برای این کار بازی نمی کنم."

تقریباً می توانم قسم بخورم که لب هایش به شکلی که به نظر می رسد یک لبخند است تکان می خورد، اما به زودی ناپدید می شود. "این برای سرپیچی از دستور است، نه بیهوده."

"می ترسم این برای من یک معامله شکن باشد."

"تو..." او را دنبال می کند، چشمانش را برای ثانیه ای کوتاه می بندد، و ای کاش می توانستم صورتش را لمس کنم.

هرچند جرات ندارم بدیهی است که من همان اعتماد به نفسی را ندارم که با وقاحت گونه او را زودتر بوسیدم.

از آنجایی که تحت تأثیر احساسات قرار گرفته بودم، اصلاً به عواقب اعمالم فکر نمی کردم. تنها نگرانی من این بود که او سالم و سلامت آنجا باشد.

وقتی دوباره چشمانش باز می شود، برخلاف میل من به دنیای آنها کشیده می شوم.

او با ناراحتی بیرون می دهد و سپس اضافه می کند: «پاداش خود را دریافت می کنید، اما فقط در حد عقل».

من می توانم با آن کار کنم.

اما در حال حاضر زمان مجازات شما فرا رسیده است.

صدای فریاد من در هوا می پیچد وقتی او با استفاده از گلویم مرا به سمت تخت می کشد و سپس بدون معذرت مرا بالای تشک می اندازد.

خودم را روی آرنج هایم نگه می دارم و سعی می کنم، سپس شکست می خورم، هرج و مرجی که درونم می چرخد را کنترل کنم. این کمکی نمی کند که من روی این تختی هستم که سالهاست روی آن نرفتم. آخرین بار زمانی بود که بیهوش شدم و او مرا به اینجا رساند.

چند ماه پیش بوی من می داد، اما الان فقط اوست، که عجیب است چون می دانم که او به سختی می خوابد.

کریل روبروی من می ایستد و بدون عجله ژاکتش را در می آورد و پیراهن سفیدش را که روی ماهیچه هایش قالب زده بود، آشکار می کند. قرمز به خاطر مصدومیتش زودتر یقه اش را خیس می کند، اما این کمترین نگرانی من است وقتی دکمه ی آستینش را باز می کند و آستین ها را تا آرنج می اندازد.

"چه خبر است؟" با وجود خودم صدایم می لرزد و باید گلویم را صاف کنم تا دوباره حرف بزنم. فکر می کردم تنبیه من فشار دادن یا کار فیزیکی خواهد بود.

"تو اشتباه فکر کردی." تازیانه کلماتش به پوستم می خورد و نفسم را فرو می بندم.

"اما دیگران اینگونه مجازات می شوند."

این مربوط به دیگران نیست. این مربوط به شماست. «کمربندش را باز می کند و چشمانم به سمت دست های بزرگ رگ دارش می رود که او با روشی آن را برمی دارد.

بدون اینکه متوجه شوم، با دستانم به سمت تخته سر می برم. "این چه نوع مجازاتی است؟"

"من فکر می کنم شما دقیقاً می دانید که چیست."

سرم را تکان می دهم حتی زمانی که یک فریسون طول بدنم را طی می کند و بین پاهایم جمع می شود.

جهنم مقدس

آیا من از چشم انداز تنبیه خیس هستم؟
نه، این مربوط به خود مجازات نیست. این در مورد این واقعیت است که
کریل کسی است که آن را اجرا می کند.

انتهای کمر بند را دور دست قوی اش می پیچد و من احساس می کنم در
آستانه تهویه هوا هستم. تلاش من برای عمل کردن یا قوی ماندن تمام شده
است. آیا این بی انصافی نیست که کریل تنها کسی است که این تأثیر
غیرقابل توضیح را روی من می گذارد؟

او در شرف مجازات است و بدن من دقیقاً همین لحظه را برای ناامید
شدن جنسی انتخاب می کند.

"این اولین بار نیست که به شما می گویم دستورات من را به چالش
نکشید، اما شما دقیقاً دوباره این کار را انجام دادید." او به آرامی تخت را
مانند یک درنده که دور شکار خود می چرخد، می چرخد. "و دوباره."
او دستش را می رساند و من تکان می خورم و پشتم را به تخته سر می
کوبم.

لعنتی

چرا من اینقدر پرش هستم؟ این من نیستم
کریل بدون هیچ زحمتی هر دو دستم را می گیرد و در تماس، شوکی برق
در وجودم می پیچد. خیلی وقت است که او مرا از روی عمد و این... از نزدیک
لمس نکرده است.

احتمالاً باید در برابر این مبارزه یا مقاومت کنم، اما نمی توانم.
در واقع من نمی خواهم.

بنابراین من بی حرکت می مانم زیرا او دست هایم را بالای سرم می
کشد و منم را با استفاده از کمر بندش به صورت ماهرانه به تخته سر می
بندد. چرم محکم می چسبد، دست هایم را دراز می کند و من را از حرکت منع
می کند.

"فکر می کنی به چالش کشیدن قدرت من سرگرم کننده است، ساشا؟"
انگشت سبابه اش از منم دستم به سمت بازوم و سپس روی گونه ام می
لغزد.

لب هایم از هم جدا می شوند و آتش به هر جایی که پوست او پوست من را
لمس می کند فوران می کند.
"شما؟"

یک بار سرم را تکان می دهم.
درست است. این نیست. بنابراین اکنون، ما باید این مشکل رفتاری شما
را برطرف کنیم.»

دستش را به داخل میز خواب می برد و صدا با سکوت غیرقابل تحملی که با تنش غلیظی پوشانده شده، تشدید می شود.

دیوانه وار است که چقدر از همه حواس خود آگاهم. سوراخ‌های بینی من پر از رایحه سدر و چوب کریل می‌شود، اما همچنین با فرمون‌های بالا من پر می‌شود تا جایی که تقریباً می‌توانم آنها را بچشم.

من کاملاً لباس پوشیده‌ام، اما هنوز می‌توانم روکش‌ها و تشک را طوری حس کنم که گویی به پوست برهنه‌ام می‌مالند. نه تنها این، بلکه از زمانی که او گلویم را گرفت، نوک سینه‌هایم سفت و دردناک شده‌اند و به باندازه‌هایم فشار می‌آورند. این احساس به جای اینکه صرفاً ناراحت کننده باشد، کاملاً دردناک است.

وقتی کریل چاقوی نظامی را به دست می‌آورد لب‌هایم از هم جدا می‌شوند، اما قبل از اینکه بتوانم به درستی تمرکز کنم، مشتی از یقه‌ام را گرفت و تا حدی مرا از روی تخت بلند کرد.

تعجب می‌کنم که قلبم از محدوده خود بیرون نپرد و در دستان او ذوب نشود.

نگاه خطرناک او طول من را با ریتمی آهسته مطالعه می‌کند که باعث می‌شود بیش از حد تهویه کنم. من باید خیلی وقت پیش این کار را می‌کردم، و نه فقط به خاطر حرکت احمقانه‌ای که امروز انجام دادی، بلکه برای هر چیز لعنتی.»

"من... کار اشتباهی نکردم."

"اینطور است؟" او پیراهنم را با آچار از شلوارم بیرون می‌آورد و با استفاده از چاقو به راحتی از وسط آن را برش می‌دهد. انگار از کره درست شده. "درگیری خود را با آن گروه مزدوران در روسیه چگونه توضیح می‌دهید؟"

من واقعاً نمی‌دانستم، کریل. قسم می‌خورم -

وقتی باندهای سینه‌ام را به راحتی پیراهن می‌برد، حرف‌هایم در پشت گلویم گیر می‌کند. سینه‌های من به آرامی آزاد می‌شوند، اما این به نوک سینه‌های بیش از حد تحریک‌شده من مهلت چندانی نمی‌دهد.

این واقعیت که من مقید هستم و قادر به انجام هیچ کاری نیستم، لذتی انحرافی به قلب تنیده‌ام می‌افزاید.

"این که می‌دانستی یا نه، مشکل اینجا نیست." او اجازه می‌دهد تا چاقو روی سینه‌های پریشان من معلق بماند، سپس به سمت شکم پایین بیاید، قبل از اینکه درست از وسط شلوار و شورت بوکسم ببرد، دستش خیلی نزدیک به بیدمشکم معلق باشد. "مشکل این است که تو نه تنها نزد معشوقه برگشتی، بلکه با او علیه من تبانی کردی."

سرم را تکان می دهم، اما کلمه مناسبی برای گفتن پیدا نمی کنم. وقتی شلوار و شورت بوکسم را تکه تکه می کند و به پهلوی می اندازد غیرممکن است.

من کاملاً برهنه روبرویش دراز کشیده ام، آستین های ژاکتم کوتاه است و پیراهن پاره ام زیرم.
"آیا او قبلاً بود؟"
"و-چی؟"

او انتهای کسل کننده چاقو را به سمت ران من و شکمم می کشد و لرز در پی آن باقی می ماند. مردی که با زیرکی حمله امشب را طراحی کرد و مرا زیر اسلحه گرفت. او معشوقه دوست؟
"ن-نه! من هرگز او را در زندگی ام ندیده ام. علاوه بر این، آیا اگر با او رابطه داشتم به او شلیک می کردم؟"

من نمی دانم. تو واقعاً به او صدمه ای نزدی، بنابراین شاید این بخشی از یک برنامه ریزی دقیق بود که باعث شد دوباره به تو اعتماد کنم.»
"فکر می کنی دوباره تو را در معرض خطر قرار دهم؟ من؟" نمی توانم غمی را که به حرف هایم چسبیده است کنار بگذارم.
فکر می کردم بعد از امشب داریم پیشرفت می کنیم، اما شاید همش دود و آینه بود. بالاخره این کریل است. او به سادگی سوء ظن خود را از بین نمی برد، حتی اگر من برای او می مردم.
او احتمالاً فکر می کند که من نیز به این معنا با او بازی می کنم.

"نمی دانم، ساشا. قبلاً این کار را کردی."
لب هایم می لرزد و سرم را به طرفین می چرخانم. اگر به صورتش نگاه کنم، می بینم که او احتمالاً هرگز به من فرصت نمی دهد و احتمالاً گریه خواهم کرد.

به نظر می رسد که من این کار را در اطراف او زیاد انجام می دهم. طعنه آمیز است که این مرد خونسرد تنها کسی است که می تواند بخش عاطفی من را تحریک کند.
او قسمت کدر تیغه را زیر چانه ام قرار می دهد و مجبورم می کند دوباره روی او تمرکز کنم.

"وقتی دارم با تو صحبت می کنم به من نگاه کن."
لب هایم را در تلاشی ناامیدکننده می بندم تا از لرزش آنها جلوگیری کنم، سپس زمزمه می کنم: "آیا هرگز دوباره به من اعتماد خواهی کرد؟"
"من هرگز به شما کاملاً اعتماد نکردم، بنابراین دوباره بی ربط است."
"پس حداقل اعتماد می کنی که من مثل قبل از رفتنم به روسیه به تو وفادارم؟"

اسم لعنتی را که آن روز کنارت ایستاده بود را به من بده، و من ماجرای روسیه را فراموش خواهم کرد.

"من به شما گفتم که ... نمی توانم."

چشمانش به آبی ترسناکی خشمگین می شود که ماهیچه هایم را سفت می کند، اما به زودی وقتی چاقو را روی گلویم می کشد، در نقطه نبض من مکث می کند و سپس مسیرش را به سمت شیب سینه ام ادامه می دهد، تبدیل به میل قرمز و داغ می شود. سمت تیز روی نوک سینه ام. من دردی احساس نمی کنم، اما دنباله ای از خون در سینه و شکمم می ریزد و سپس در نافم جمع می شود.

این منظره باید وحشتناک باشد، اما شیفتگی محض مرا از نگاه کردن به دور باز می دارد.

"اینطور پیش خواهد رفت، ساشا." او مسیر چاقو را روی شکم، باسن و سپس به نقطه حساس بین پاهایم ادامه می دهد. من به شکنجه شما ادامه خواهم داد تا زمانی که اسمی به من بگویید. پس مگر اینکه آنچه را که نیاز دارم به من بدهی، تمام روز را اینجا می مانی...» او با پوزخندی پوزخند گرگ روی لب هایش می نشیند. "ما اینجا چی داریم؟"

انگشتانش بین ران هایم می لغزند و نگاه تیره ای چشمانش را پر می کند. "آیا از احتمال شکنجه شدن خیس شده ای؟"
"ن-نه."

"بیدمشک شما همان آهنگی را که دهان شما می خواند نمی خواند." دهانم را نوازش می کند و کلیشه ام را اذیت می کند. "بین چگونه انگشتان لعنتی من را خیس می کند."

باید از لحاظ فیزیکی جلوی خودم را بگیرم که انگشتان او را قوز نکنم و روی آنها پیاده شوم. من مدت زیادی است که در این حالت حساس هستم که دیگر طاقت ندارم.

او با ریتمی عذاب آور انگشتانش را از لای چین های من می گذراند و به من انگیزه می دهد، اما نه آنقدر که من را رها کند.

این اولین بار از او است. کرپل همیشه قصد داشت مرا پیاده کند. چه با دهان، انگشتان یا خروس. او تنها هدفش این بود که من را وادار کند به دنبال او بیایم و ترجیحاً نام او را فریاد بزنم.

اما حالا به نظر می رسد که او اصلاً نمی خواهد من پیاده شوم.

انگشت وسط او نزدیک دهانه من معلق می شود و باسنم به طور خودکار تکان می خورد. خیلی وقت است که او مرا لمس نکرده است، و مهم نیست که چقدر خودم این کار را انجام می دهم، با زمانی که او این کار را می کند کاملاً متفاوت است.

نمی‌دانم به ضخامت انگشتانش، تسلط محض لمسش، یا شدت لذیذش است، اما من همیشه در گرسنگی بیشتر از او مانده‌ام.
فقط بیشتر

"میخوای من خرقه کوچولوی تنگت رو لعنت کنم، ساشا؟" سرگرمی تند پشت حرف هایش نهفته است. "میخوای دردت رو تسکین بدم و جیغ بزنی؟" یکبار سرم را تکان می‌دهم، گونه‌هایم داغ می‌شوند، اما فعلاً نمی‌توانستم به این خجالت اهمیت بدهم.
"من می‌توانم این کار را انجام دهم." انگشتش را به داخل می‌کشاند و پشتم از تخت جدا می‌شود.
اوه خدا

بیشتر...بیشتر...بیشتر...

من به این نیاز دارم

"من همچنین می‌توانم یکی دیگر را اضافه کنم." انگشت دوم را وارد می‌کند. شما سه تا از آنها را مثل یک دختر خوب می‌گیرید. تو سوراخ لعنتی مورد علاقه منی، ساشا."

وقتی انگشت سوم را وارد می‌کند، فکر می‌کنم می‌ترکم. بله، من سه تا از انگشتان او را می‌گرفتم، اما آن ماه پیش بود. مجرد بودن و تنها بودن انگشتانم برای شرکت کمکی نمی‌کند.
"تو آنقدر تنگی که داری انگشتانم را می‌دوشی." آنها را در داخل فر می‌کند و ناخن‌هایم در کمر بند چرمی فرو می‌رود.
«کریل...»

"چی؟"

"لطفا..."

"شما باید در مورد التماس خود دقیق‌تر باشید. از من می‌خواهی چه کار کنم؟"

"لعنت به من." و نه تنها با انگشتان دست.

همانقدر که احساس درونم آنها را دوست دارم، به چیزی بیشتر نیاز دارم. من نیاز دارم که همه او روی من فشار بیاورند و عضلاتش مرا خرد کنند در حالی که او شدیدترین لذتی را که تا به حال تجربه کرده‌ام به من می‌دهد. "شما به سختی می‌توانید انگشتان مرا بگیرید و خروس من را می‌خواهید؟" او آنها را با ریتمی تند به صدا در می‌آورد که باعث می‌شود من نفس نفس بزنم. "تو یک فاحشه کوچک حریص هستی، سولنیشکو." قرار است از این موضوع آزرده‌خاطر شوم، اما اینطور نیست. نه یک ذره اگر چیزی باشد، من را خیس تر می‌کند، تا زمانی که برانگیختگی من انگشتان او را خیس می‌کند.

او با لحن عمیق و سکسی ادامه می دهد: "من هم می توانم این کار را انجام دهم." "من به شما لعنتی خوب. لعنت بهت سخته لعنتت می کنم تا وقتی که دیگر خروس ها را فراموش کنی و فقط خروس های من را پپرستی. آن را می خواهی؟"

چند بار سرم را تکان می دهم، کاملاً هذیان از صحبت های کثیف او. من می خواهم به او نگاه کنم، در این لحظه گم شوم و هیچ وسیله ای برای بازگشت نداشته باشم، اما سخت است که به زور چشمانم را باز کنم وقتی لذت شدیدی با سرعتی ترسناک در پایه شکمم ایجاد می شود. کریل هنوز با انگشتانش مرا پاره می کند، سرش را پایین می اندازد و کلمات داغی را نزدیک گوشتم زمزمه می کند: "اول اسمش را به من بگو." لب هایم می لرزد، اما زمزمه می کنم: «نمی توانم...»

یک لحظه، من در آستانه ارگاسم هستم. بعدی، از بین رفته است. کریل انگشتانش را از درونم فشار می دهد و من را داغ، آزرده و با جیغی که در پشت گلویم می جوشد، رها می کند. «چی...؟ چرا؟»

حالت او اکنون بسته شده است و اگر من اینقدر ناامید نبودم، می ترسیدم. «این یک مجازات است. وقتی هنوز اعتراف نکردی، قرار نیست بیای.»

"نمیتونی جدی باشی...؟"

دسته چاقو را درونم فرو می کند و من از فشار دوباره می پیچم. کریل فقط با چاقو به من لعنت می زند و نمی دانم چرا اینقدر داغ است. فاسق، بله، اما آنقدر شهوانی است که افزایش شدید قلبی من در مقایسه با موجی که در حال حاضر مرا تحت تأثیر خود قرار داده است، مانند یک شوخی به نظر می رسد.

"اوه خدا..."

"من تنها خدایی هستم که خواهی داشت." او سریع تر، سخت تر و آنقدر خارج از کنترل می رود که فکر می کنم تنها از شدت آن غش می کنم. "اسمش چیه؟"

در حال حاضر فراموش می کنم که چرا نباید همه چیز را اعتراف کنم. اما برخی از سلول های مغز همچنان فعال هستند و من را از این کار منع می کنند.

لحظه ای که سرم را تکان می دهم، کریل چاقو را بیرون می آورد، زمانی که من یک ثانیه فاصله دارم. این بار با ناراحتی جیغ می کشم و اشک از چشمانم حلقه می زند.

فریاد می زنم: «بس کن، لطفاً.»

عرق پوستم را می پوشانند، نوک سینه هایم به دلیل تحریک جنسی به شدت درد می کند، و مغزم فریاد می زند که رهایی پیدا کند که به من پیشنهاد نمی کند.

و از آنجایی که دستانم بسته است، خودم هم نمی توانم این کار را انجام دهم، بنابراین کاملاً مشمول رحمت غیرقابل وجود او هستم.

صورت کریل در حالی که با انگشتانش کلیشه من را اذیت می کند و دوباره دسته چاقو را به داخل فرو می برد، سرد می شود. تو تنها کسی هستی که می توانی با گذاشتن نام لعنتی اش جلوی این کار را بگیری. هرچه بیشتر مقاومت کنید، خلاق تر می شوم که یکی پس از دیگری ارگاسم را رد کنم. من بدنت را می شناسم، ساشا، حتی بهتر از تو. میدونم کی قراره بیای نفس هایتان سریع تر می شود، گردن تان قرمز می شود و پاسن تان بی اختیار تکان می خورد. می گذارم به قله نزدیک شوی اما هرگز به آن نرسی. من این کار را بارها و بارها انجام خواهم داد و دوباره لعنتی تا زمانی که آنچه را که می خواهم به من بدهی.»

و سپس او همین کار را انجام می دهد.
تا اینکه فکر کنم میمیرم.

کريل

هرگز ناامیدی را تجربه نکرده ام که آنقدر نزدیک به سطح خود تخریبی **من** باشد که اکنون احساس می کنم.

قبل از اینکه کاری انجام دهم که تا آخر عمر از آن پشیمان باشم، مجبور شدم خودم را به صورت فیزیکی از اتاق خارج کنم.

گام های من کنترل شده است، اما آنها یک جنگ لعنتی خشمگین را پنهان می کنند. هنگامی که در حمام هستم، چند بار به صورتم آب سرد می پاشم، اما هیچ کاری برای از بین بردن شعله های آتشی که از درون به بیرون مرا می بلعد، نمی کند.

به انعکاس خودم در آینه خیره می شوم و به سختی در مقابل اصرار برای فرو بردن مشتم در آن مقاومت می کنم. این هیچ تفاوتی با بازگشت به عادت های بد نخواهد داشت.

یعنی نسخه جوان تر و متعادل تر از خودم.

مردی که به من خیره شده است سرشار از انرژی منفی است که می تواند به عنوان مهمات برای یک سلاح کشتار جمعی استفاده شود.

هرچی میخواستم داشتم نه به خاطر امتیاز در واقع، به دنیا آمدن در این خانواده در تمام زندگی ام علیه من کار کرده است. تنها دلیلی که به جایی که هستم رسیدم، اراده خالص است.

بهترین راه برای رسیدن به خواسته هایتان این است که همه راه های دیگر را ببندید تا مخالفان شما چاره ای جز روی آوردن به شما نداشته باشند. و من موفق شدم، بارها و بارها.

به جز زن لعنتی که به تخت من بسته شده است.

دور خودم می چرخم و به اتاق خواب برمی گردم. ساشا در وسط لباس های تکه تکه شده اش دراز می کشد و نقطه های برانگیختگی اش. پوستش

عرق کرده، قرمز، و آغشته به قطرات خون و رطوبتش است که مطمئن شدم تمام بدنش را اذیت کردم.

همچنین آثار چاقوی من روی سینه ها و شکم او وجود دارد، زیرا نمی توانستم در برابر گذاشتن آنها مقاومت کنم.

در حال حاضر، یک اسباب بازی در حالت کم، کلیشه او را اذیت می کند، بنابراین او نزدیک است اما هرگز به آنجا نخواهد رسید.

آیا من این اسباب بازی را چند هفته پیش به صورت ناگهانی دریافت کردم؟ بله، انجام دادم. اما شاید به هر حال این انگیزه نبود، زیرا من در تمام مدت می دانستم که او را عذاب خواهم داد.

من فقط نمی دانستم که او تکان نمی خورد. نه حتی کمی. حتی نزدیک نیست.

من از تک تک روش ها زیر نور خورشید استفاده کردم و بیش از حد قانونی او را از ارگاسم محروم کردم. با این حال این لعنتی کوچولو فقط سرش را تکان می داد در حالی که گریه می کرد و التماس برای رهایی می کرد.

سپس، وقتی به محرومیت او ادامه دادم، او شروع کرد به من بد نام می کند و شش راه تا یکشنبه به من فحش می دهد در حالی که سعی می کرد قوز انگشتانم را خشک کند.

حالا او در مرحله پذیرش است. سرش به پهلو می چرخد، عرق پوستش را می پوشاند و نوک سینه هایش به سختی سنگریزه های الماس است.

چشمان رسا او نیمه بسته است و لب های خشکش باز شده است. با وجود اینکه بارها و بارها به او آب می دهد، او هنوز در آستانه کم آبی است.

یک بطری در راه به سمت او برمی دارم و سرش را بلند می کنم. "باز کردن."

او مثل یک عروسک در دستان من است، آنقدر ضعیف و سبک است که می توان با ضربه زدن انگشتش شکست، اما همچنان خیره می شود و لب هایش را به هم می بندد.

"احساس می کنی قربانی شده ای؟" دماغش را می پندم، بنابراین چاره ای جز نفس کشیدن از طریق دهانش ندارد، سپس آب را در آن می ریزم.

او خفه می شود و آب از بینی اش پاشیده می شود، اما بیشتر آن را می نوشد.

"آیا این لعنتی آنقدر برای تو مهم است که برای محافظت از او اینقدر تلاش کنی؟"

دوباره لب هایش را جمع می کند و به سمت دیگری نگاه می کند.

انگشتانم دور گلویش حلقه می‌شوند و باید ذهنی به خودم یادآوری کنم که نمی‌توانم آن را بکوبم و توجه او را به خودم بازگردانم. من به شما گفتم وقتی با شما صحبت می‌کنم به من نگاه کنید.

ریموت اسباب‌بازی را از جیم بیرون می‌آورم و تنظیمات را بالاتر می‌برم. لرزی در تمام بدنش می‌گذرد و نفس‌هایش تندتر می‌شود.

سریش را تکان می‌دهد، اشک تازه چشمانش را حلقه زده است. هر چه بیشتر او را انتخاب کنید، رفتار من با شما بدتر است. هر چه سخت‌تر با من مخالفت کنی، سردتر می‌شوم. تا الان باید بدونی که من همیشه، بدون شک، به چیزی که لعنتی می‌خواهم می‌رسم.»

او ناله ای را بیرون می‌دهد. «کرل...»

"چی؟ این اسم را برای من داری؟"

زن لعنتی سریش را تکان می‌دهد و من به سختی یادم می‌آید که چرا او الان شش فوت پایین‌تر نیست.

فکر می‌کردم می‌خواهی ما به قبل از روسیه برگردیم، اما اگر مرد لعنتی دیگری در قلبت باشد، ساشا، این امکان پذیر نخواهد بود.

"این نیست..." صدای او کوچک و لرزان است. «این یک عاشق نیست...»

"اگر او نیست، پس نام لعنتی او را به من بده."

"من نمی‌توانم..." او می‌لرزد و باسنش تکان می‌خورد و از روی تخت بلند می‌شود.

اسباب بازی را با آچار بیرون می‌آورم. گریه می‌کند و فریاد می‌زند، ناخن‌هایش در چرم کمر بند فرو می‌رود.

پاهای او در تلاشی ناامیدکننده برای ایجاد ارگاسم به هم می‌مالند، اما چیزی به دست نمی‌آید.

«آیا می‌خواهی برای آینده‌ای قابل پیش‌بینی به تخت من بسته بمانی؟ چون من می‌توانم این اتفاق بیفتد.»

او در میان اشک زمزمه می‌کند: "فقط مرا بکش..." اگر دیگر نمی‌توانید به من اعتماد کنید، از شر من خلاص شوید.

این کلمات ذهن من را پر از سناریوهای قاتل می‌کند، اما هیچ کدام شامل او نمی‌شود.

فقط معشوقه اش

"جای سرگرم کننده در آن کجاست؟" دستم را روی گردنش محکم می‌کنم. "فکر می‌کنی می‌توانی از من فرار کنی، ساشا؟ فکر می‌کنی روزی فرا می‌رسد که از چشمان من دور می‌شوی و با او برمی‌گردی؟ من همیشه تو را پیدا خواهم کرد و وقتی پیدات کنم، او را درست جلوی چشمانت خواهم کشت." «

او زمزمه می‌کند: "لعنت به تو..." و پلک‌هایش بسته می‌شود.

وقتی دفعات قبل به خواب رفت، با نوعی تحریک جنسی او را بیدار کردم.
من هنوز وسوسه می شوم که این کار را انجام دهم، فقط به این دلیل که او
مرا به خاطر تهدید معشوقش فحش داد.
اما من این کار را نمی کنم.

یکی، او از محدودیت های خود گذشته است.
دوم، من نمی توانم تضمین کنم که اگر او همچنان از گفتن نام لعنتی
امتناع کند، اثری دائمی از خود باقی نخواهم گذاشت.
من سعی کردم به تنهایی آن را پیدا کنم، هم از طریق تحقیقات ویکتور در
مورد سازمان بلسکی و هم حتی در جستجوی گذشته او.
من در واقع این کار را بعد از اینکه او می خواست با من به نیویورک بیاید
انجام دادم، اما از آنجایی که او از نام خانوادگی جعلی استفاده می کند، این
فقط با یک پس زمینه جعلی است که ارتش معتقد بود. یا بیشتر شبیه، او به
این موسسه رشوه داده است، که با توجه به وضعیت قبلی او بانوی ثروتمند،
تعجب آور نیست.
و این تنها یک راه برای فهمیدن نام معشوقش باقی می گذارد. از طریق
او.

زمانی که او به طور کامل از همکاری امتناع می کند، مشکل ساز می
شود.

کمر بند را از دور مچش برمی دارم و ردهای قرمزی که از چرم باقی
مانده را ماساژ می دهم.
ناله ای ملایم لب هایش را ترک می کند و خروس من به شدت دردناکی
سفت می شود. لعنت به

قبل از اینکه به این روش شکنجه بیایم باید او را لعنت می کردم.
یا بهتر از این، او را در حالی که من شکنجه می کردم به او لعنتی زدم.
من قبل از آمدن او ماه ها مجرد بودم. جستجوی حفره ای بدون درام
دردسری بود که نمی خواستم در آن شرکت کنم مگر اینکه کاملاً ضروری
باشد.

اما مجرد بودن بعد از اینکه دقیقاً دو بیست و بیست و هفت بار در بیدم شک
ساشا قرار گرفت، یک شکنجه لعنتی محض بوده است.
چی؟ قصد شمردن نداشتم، اما ممکن بود در این مورد وسواس پیدا کرده
باشم و ناخودآگاه این کار را انجام دهم.

انگشتانم روی شکاف های قرمز روی پوست رنگ پریده اش می مانند. آیا
این لعنتی است که من می خواهم علامت های بیشتری روی او بگذارم تا دنیا
بیند او به چه کسی تعلق دارد؟ احتمالاً.

البته این بدان معنا نیست که فکر ناپدید می شود.
سرش به پهلوی خورد و روی سینه ام می افتد. لعنتی لعنتی

یک لحظه فراموش می کنم که از دست این زن عصبانی هستم. نه، دیوانگی یک دست کم گرفتن است. من عصبانی هستم و هر زمان که فکر می کنم او شخص دیگری دارد، نزدیک است ذهن لعنتی ام را از دست بدهم. این افکار باعث می شود که تمام روسیه را فقط برای از بین بردن او به آتش بکشم.

از زمانی که شنیدم او تلفنی به او می گوید دوستش دارد و به سراغش می آید، چنین افکار دیوانه وار و کاملاً غیرممکنی مرا تنها نگذاشته اند. انگار من اجازه می دهم این اتفاق بیفتد. حس خیانت و گلوله خوردن را اضافه کنید، و من در مسیری مارپیچ می روم که حتی دوست ندارم.

نه یک ذره رد انگشتم را روی گردنش می کشم، و او گونه اش را به کف دستم تکیه می دهد، طوری که انگار من پناهگاه امن او هستم نزدیکش می شود. بیشتر شبیه، من جهنم سفارشی او هستم. همانطور که قطرات عرق را از روی صورتش پاک می کنم، نام پرتگاهی که در آن افتاده ام مشتی به روده ام می زند. *وسواس*.

اسمش همین، نه؟ این همان چیزی است که نیاز به داشتن کسی را احساس می کنم در حالی که قبلاً هرگز به آن مفهوم فکر نکرده بودم. همچنین به همین دلیل است که اگر کسی جرات کند این زن را از من بگیرد، با تصاویری از خشم کامل مواجه می شوم. و این شامل او نیز می شود.

منظورم زودتر از این بود - اگر او به انتخاب من ادامه دهد، من بی رحم ترین هیولای زندگی او خواهم بود. من او را کاملاً نابود خواهم کرد تا زمانی که یکی از ما بمیرد.

و این خطرناک است. نه تنها برای او، بلکه برای من نیز. چون داره مثل یه نقطه ضعف لعنتی به نظر میرسه او کسی است که می تواند علیه من مورد استفاده قرار گیرد تا من را به زانو درآورد. و نقاط ضعف را انجام نمی دهم.

من همیشه از آن دسته ای بوده ام که باید با او بازی می کردند. من هرگز خیلی نزدیک نشدم، کارت هایم را فاش نکردم یا اجازه ندادم احساسات در فرآیند تصمیم گیریم وارد شوند. پس اذیت لعنتی ام را تصور کنید وقتی فهمیدم که پایه های لعنتی وجودم توسط کسی جز یک دشمن متزلزل نشده است.

و ساشا یک دشمن *است*. من ممکن است با او مانند دشمنان سنتی خود رفتار نکنم - که معمولاً آنها را بکشم یا آنها را دستکاری کنم، سپس آنها را

بکشم - اما او کسی نیست که به آن اعتماد کنم.
او با سازمان بلسکی رابطه دارد، و در حالی که من نمی دانم چرا آنها من را می خواهند، می دانم که آنها دنبال من هستند.
و تا زمانی که نتوانم او را کاملاً به طرف خود بچرخانم، یعنی او چیزی را از من پنهان نمی کند، او باید در منطقه خاکستری بماند.
حالا، اگر خروس من بفهمد که لعنت کردن او بی پروا است، فوق العاده خواهد بود.

کمکی نمی کند که بدن برهنه اش جلوی من پخش می شود و من را وسوسه می کند که او را ببرم و دقیقاً به او یادآوری کنم که متعلق به چه کسی است.

پایین پسر ما وقت خود را خواهیم داشت.
او را به اندازه ای بلند می کنم که پوشش مرطوب را - به همراه اسباب بازی های جنسی، چاقو و کمربندم - از زیرش جدا کنم و سپس او را روی ملحفه تمیز و خشک قرار می دهم.
او به طرز شایان ستایشی ناله می کند که به وضعیت خروس گرسنه من کمکی نمی کند، سپس با آهی به پهلو می چرخد.

خودکنترلی من امروز بیش از کل زندگی لعنتی ام آزمایش شده است.
برای رفتن به حمام و گذاشتن چند حوله در یک کاسه آب گرم همه چیز در من لازم است. وقتی برمی گردم، او دوباره به پشت است، هر سانتی متر از پوست برهنه اش برای من کشیده شده است.

به خروسم خیره می شوم که دارد مزاحم می شود. "واقعاً، الان؟ از چه زمانی ما دچار خواب وفیلی شده ایم؟"
تنها پاسخی که دریافت می کنم نعوذ متضاد است.

من به نوزادان فکر می کنم، چهره افرادی که با تفنگ ساچمه ای به پیشانی تیر خورده اند و یولیا.
آخری این کار را می کند.

کنار تخت می نشینم و با پاک کردن صورت ساشا شروع می کنم، سپس گردنش را - برای مدتی طولانی روی رد انگشتانم باقی می ماند. سپس خون سینه و شکمش را پاک می کنم. بعد از آن، مراقبت بیشتری از تمیز کردن بیدمشک ناراضی او می کنم. وقتی چین هایش را پاک می کنم، ناله می کند، و این تهدیدی می کند که خروسم را بعد از اینکه او را بخوابانم بیدار کند، بنابراین به سمت دست هایش می روم. او قبلاً در جریان مبارزه چند انگشتش را با ناخن هایش زخمی کرد. آنها را نوازش می کنم و سپس به سمت نوارهای قرمز باقی مانده از کمربند حرکت می کنم.

بعد از اتمام کار، دوباره این کار را انجام می دهم، هر گوشه، هر شیب و زخمی که گلوله در پشت شانهاش باقی مانده است را لمس می کنم. او چند

جای زخم دیگر نیز دارد - برخی روی شکم او هستند، اما اکثریت روی دست‌ها و پاهای او هستند.

چنین بدن نرمی برای ارتش یا بادیگارد بودن ساخته نشده بود، اما دوباره به نظر می‌رسد که او از آن لذت می‌برد.

نه چندان نظامی، زیرا به نظر می‌رسید که او همیشه در آنجا در یک مأموریت است. با این حال، از زمانی که به نیویورک آمدم، او بی‌خیال‌تر است، و هر زمان که برگه کاملش را تمام می‌کند، پوزخندش را جلب می‌کنم - یکی از معدود افرادی که موفق به انجام این کار می‌شود.

او می‌لرزد، و من متوجه می‌شوم که ممکن است مدت زیادی در این کار بوده باشم.

یک پتوی تازه برمی‌دارم و او را با آن می‌پوشانم.

چند ثانیه می‌گذرد که خوابش را تماشا می‌کنم.

میدونی چیه؟ لعنت بهش

پیراهن و شلوارم را در می‌آورم و به پهلو دراز می‌کشم تا بهتر نگاهش کنم. من حتی نمی‌خواهم، بنابراین این واقعیت که من به خاطر آن از تن خارج شدم، به خودی خود عجیب است. من حتی سرم را روی بالش می‌گذارم و گند می‌زنم.

منظره ارزشش رو داره

دستم را روی سینه‌اش می‌گذارم و شروع به اذیت کردن نوک پستانش می‌کنم فقط به این دلیل که آشکارا کنترل نمی‌دارم. اما بعد ضریان قلب ثابت او را احساس می‌کنم و یک قسمت دور به من برمی‌گردد.

همون موقع توی ماشین بود که برام آهنگ کرد و باعث شد تپش قلبش رو حس کنم. کف دستم روی سینه‌اش کشیده می‌شود و شروع به گوش دادن می‌کنم. من هم نزدیک است چشمانم را ببندم.

اما قبل از اینکه من این کار را انجام دهم، ساشا به سمت او برمی‌گردد و سینه‌اش را به سینه من می‌چسباند. ضریان قلبش با هیپر من برخورد می‌کند وقتی صورتش را در سینه ام فرو می‌برد و پایش را روی پای من می‌اندازد.

لعنت به

حالا حتی اگر مجبور باشم تکان نخواهم خورد.

"کمکم کن کریل!"

"نگران نباش کارا. من اینجا هستم." با صدایی شکسته می گویم که اگر اینجا نبودم باور نمی کردم.
من به طناب آویزان هستم که هر ثانیه مج دستم را قطع می کند، و بدترین قسمت این است که کارینا باید تماشای شکنجه من برای سرگرمی توسط مردان پدر لعنتی ما را ببیند.
"کریل!" او به طرز وحشتناکی فریاد می زند تا اینکه صدایش خام و خشن می شود. اما مردانی که او را عقب نگه می دارند نمی گذارند او یک اینچ تکان بخورد.
"خوب می شوم" قار می کنم و موفق می شوم لبخند بزنم، اما این باعث درد در لب ها و چشم های متورم من می شود و سرفه می کنم.
مردی که وظیفه داشت مرا کتک بزند به صورتم سیلی می زند و سپس با مشت به شکمم می زند. وقتی دیدم تار می شود، خون را بیرون می ریزم.
اوه لعنتی فکر کنم از حال برم
آخرین چیزی که می بینم حالت شوکه شده کارینا است، چهره نرم او قبل از اینکه فریاد بزند: "Kiriill!"

با لمس نرم دو دست روی گونه ام از خواب بیدار می شوم .
"کریل!"
"کریل!"
"آیا صدای من را می شنوی؟"
از میان شکاف های چشمان باز شده ام، ساشا را می بینم که روی سرم نشسته است، اشک به مژه هایش چسبیده است و ابروهایش در یک خط چروک می شوند.
دو فکر به ذهن می رسد.
یکی، دوباره دورش به خواب عمیقی فرو رفتم. در واقع، آنقدر عمیق بود که کابوس خاطره ای دور را دیدم.
دو، ساشا باید شاهد چیزی بوده باشد که او را تا این حد مضطرب کرده است.
لعنت به
دقیقاً به همین دلیل است که من از خواب خوشم نمی آید.
"کریل؟" او با صدای آهسته و جن زده می پرسد که بسیار شبیه به صدای کارینا آن روز است.
به آرامی می نشینم و او نفسش را بیرون می دهد در حالی که با انزجار مرا رها می کند. می خواهم دستانش را بگیرم و دوباره روی صورتم بگذارم.

در عوض، بلند می شوم و با قدم های بلند به سمت مینی بار اتاقم می روم. من ساعت را در دید محیطی خود می بینم. شش صبح. در واقع چند ساعت خوابیدم.

این لعنتی اخیرا چه اتفاقی برای من افتاده است؟
برای خودم یک لیوان کنیاک می ریزم و یک بار آن را می بلعم و بعد یکی دیگر می ریزم. قبل از اینکه ساشا پتو را دور خود ببیچد و به من پیوندد، صدای خش خش از تخت به گوش می رسد. چشمان او براق هستند، اما بیشتر سبز هستند تا قهوه ای، پس این نشانه خوبی است.
"خوبی؟" او با دقت می پرسد.

بهتر از این نمی توانست باشد. من شروع به نوشیدن لیوان دوم می کنم، اما او به آرامی دستم را می گیرد و باعث می شود مکث کنم.
"تو در خواب کوبید و هر چند بار نامت را صدا زدم بیدار نشدی. آیا این یک کابوس بود؟"

"اگه بود چی؟"

من می دانم که آنها چقدر وحشتناک هستند. من فکر نمی کنم که نوشیدن کمک کند.

"آنوقت خواهیم فهمید." دستم را از دست او جدا می کنم، لیوان دوم را پایین می آورم و سومی را می ریزم.
این بار آن را می رباید و به آرامی روی میز می گذارد. "من چیزی بهتر از الکل می دانم."
"شک کن."

و سپس زن لعنتی پتو را باز می کند و بازوها و پتو را دور هر دوی ما حلقه می کند. او مرا در آغوش می گیرد، متوجه می شوم. چه چیزی در همیشه...
وقتی در سوگ نادیا و نیکلاس بودم، به من اجازه دادی تو را در آغوش بگیرم، و این حالت آرامش مورد علاقه من است. میدونم مال تو نیست ولی به هر حال بهت میدم. شاید یک روز شما هم قدر آن را بدانید.
شانه هایم می افتد، و بخشی از من می خواهد او را دور بیندازد، اما قسمت دیگر لعنتی می خواهد او را در آغوشم ببندد و هرگز رهايش نکند.
بنابراین من بی حرکت می مانم و تسلیم هیچ کدام نمی شوم.
او کمی خود را کنار می کشد و یخ می زند، سپس انگشتانش را روی زخم های جدید روی سینه ام می کشد، به لطف معشوق لعنتی اش.
زخم هایی که اگر او نبود نداشتم.

من می خواهم دایره مرگ خشم و عصبانیت را دوباره شروع کنم، اما او با چشمانی براق به من خیره شده و بو می کشد. "من خیلی متأسفم."
"اگر اینقدر متأسفید، اسم لعنتی را به من بگویید."

من نمی توانم این کار را انجام دهم، اما می توانم این ضربات را تا آخر عمر جبران کنم.

"تا آخر عمرت اینجا میمونی؟"

"اگر... شما از من می خواهید، بله، خواهم کرد."

حس مالکیت خشمگینی وجودم را می گیرد و با دستی که به کمرش چسبانده ام او را به خودم نزدیک می کنم. "تو خواهی ماند."
"من خواهم کرد."

"این یک سوال نبود. این یک بیانیه بود."

کمی لبخند می زند، اما سر تکان می دهد. "تا زمانی که منو پاک نکنی."
من هرگز انجام ندادم. پاک کردن او به هیچ وجه امکان پذیر نیست. با این حال، من یک کار عالی انجام دادم و وانمود کردم که او آنجا نیست.
این آسان تر از تکرار همه چیزهایی بود که در روسیه اتفاق افتاد.
"این به عملکرد شما بستگی دارد." رهاس می کنم و او قبل از اینکه پتو را دور خودش پیچد مکث می کند.

"صحبت از عملکرد." گلویش را صاف می کند. بیایید در مورد آن پاداش صحبت کنیم.

"در مورد آن چه؟"

"من می خواهم نگهبان ارشد شما شوم."

"شما چی؟"

"نگهبان ارشد. موقعیت فعلی ویکتور."

"او تو را خواهد کشت."

"من اهمیتی نمی دهم. تو به من وعده پاداش دادی و من قبلاً مجازات را گرفتم، پس باید آنچه را که می خواهم به من بدهی."
"شما باید این موقعیت را با ویکتور به اشتراک بگذارید."
"نه، من می خواهم تنها باشم."

"ممکن نیست. من بیشتر از شما به او اعتماد دارم و بنابراین نمی توان او را از سمت خود برکنار کرد."

لب هایش را با اخم یا اخم به جلو می کشد، نمی دانم کدام است، اما به هر حال می خواهم لب هایش را با زبانم لیس بزنم.
"خوب." چانه اش را بلند می کند. "یک روز، تو بیشتر از او به من اعتماد خواهی کرد."

خیلی شک دارم

اما به هر حال به او امید می دهم. این ممکن است بهترین راه برای پایین آوردن او باشد.

ساشا

شاید

من عقلمو از دست دادم
هیچ توضیح دیگری برای آنچه من یک هفته پیش به کریل گفتم،
پس از اینکه او به بدترین شکل شکنجه‌ای که تا به حال تجربه کرده‌ام، یکی
پس از دیگری ارگاسم را رد کرد، وجود ندارد.
اما وقتی از خواب بیدار شدم و دیدم که در آغوش او محصور شده‌ام،
تمام آن ناراحتی از بین رفت. با این حال، لحظه‌ای که من واقعاً به شدت در
مورد تصمیم‌گیری احساس کردم، زمانی بود که او نه تنها به من اجازه داد او
را در آغوش بگیرم، بلکه دوباره مرا در آغوش گرفت.
خوب، او فقط دستش را دور کمرم حلقه کرد، اما این مهم است.
این تنها دلیلی نیست که من این کار را انجام دادم. بعد از اینکه مادر بزرگ
و عمویم من را تکذیب کردند، کریل کسی بود که به من هدف داد. بله، با درد
و دل شکستگی همراه بود، اما هدفش یکسان بود.
آیا تعجب آور است که من مادام‌العمر به او وفاداری کردم؟ به نوعی، نه،
زیرا این دقیقاً همان کاری است که من از زمانی که با او به اینجا آمدم پس از
شلیک گلوله انجام می‌دهم.
و چه کسی می‌داند؟ شاید تا یکی دو ماه دیگر که اعتماد او بازگردانده
شود، بتوانم تأیید کنم که او هیچ دخالتی در مرگ خانواده من نداشته است.
او آن نوع نیست.
بنابراین من نقشه قبلی ام را که مستلزم گشتن دزدکی در دفتر او بود،
کنار گذاشتم. من از این به بعد مستقیم خواهم بود و از به کار بردن روش
های فریبکارانه خودداری می‌کنم.
از یک طرف، من نمی‌دانم چه کار دیگری می‌توانم انجام دهم. اما از
طرف دیگر، این بهترین تصمیمی است که تا به حال گرفته‌ام. کریل نه تنها

باعث می شود که احساس کنم همان زنی هستم که آرزوی دوباره بودن را دارم، بلکه باعث می شود احساس کنم. خیلی، دردناک است.

ناراحت کننده هم هست
گاهی فکر می کنم بهتر است خودم را از کنار او جدا کنم. شاید من به روسیه یا یک کشور دیگر پرواز کنم و دوباره از نو شروع کنم.
اما صرفاً فکر جدایی از او از نظر جسمی آزارم می دهد و باید چند لحظه وقت بگذارم تا از تأثیر خیالی آن خلاص شوم.
"حرکتش بده، لیووفسکی."

جلوی ماشین می ایستم و به ویکتور خیره می شوم، که از زمانی که کریل اعلام کرد ما در پست نگهبان ارشد مشترک هستیم، به من خیره شده است.

اینکه بگویم او این را دوست ندارد، دست کم گرفتن است. او از کریل پرسید که آیا او را با چیزی تهدید می کنم، انگار که می توانم این کار را انجام دهم.

با این حال، دیگران این خبر را به خوبی دریافت کردند. در واقع، ماکسیم چند روز پیش برای من جشن گرفت و نزدیک بود خود را به دست یوری بکشد که او را وادار به رقصیدن کرد.

حتی کارینا با پوشیدن زیباترین لباس توری ظاهر شد و به من هدیه داد - کتی خیره کننده که فقط در مناسبت های خاص می پوشم.
او به برادرش گفت که هنوز از من دست نکشیده و روزی مرا نگهبان خواهد داشت.

از سوی دیگر، کریل تحت تأثیر کل ماجرای مهمانی قرار نگرفت و مدام به هرکسی که کتفم را گرفته بود یا برادرم را در آغوش می کشید، نگاه می کرد - عمدتاً ماکسیم. او حتی زود به دفترش رفت و تمام شب را آنجا گذراند و به ما گفت که مزاحمش نشویم.

ویکتور، که در حال حاضر به نظر می رسد دارد نقشه مرگ من را می کشد، آن شب به سختی صورت خود را نشان داد و فقط به سایه کریل آمد.
اکنون، ما در مقابل ماشین اصلی ایستاده ایم در حالی که کریل، دیمین و رای در یک رستوران سنتی ژاپنی برای ملاقات با بالاترین یاکوزا هستند.

از آنجایی که کریل با دیمین با همان ماشین حرکت خواهد کرد، فقط یکی از ما می تواند جلوتر سوار شود. معمولاً این ویکتور است، زیرا او باعث می شود همه به دستور او عمل کنند.

به طور معمولی می گویم: "شما، آن را حرکت دهید." می توانید با ماکسیم سوار شوید.

آنقدر جلو می رود که از سرم بلند می شود. "لغنتی فقط گفتی؟"

"خوب صدایم را شنیدی."

وقتی به من خیره می شود چشمانش می سوزد. «حرکتش کن. این یک دستور است.»

تو دیگر حق نداری به من دستور بدهی. من در موقعیتی مشابه شما هستم.»

"اینجا گوش کن، ای کوچولو. نمی دانم رئیس را با چه تهدیدی به اینجا رساندی، اما من متوجه می شوم و تو را از کشور لعنتی تبعید می کنم.»

"آیا القا می کنید که رئیس ضعیف است و مستعد تهدید است؟" با لحن ترسناک ساختگی می گویم.

"من این را نگفتم."

اما این تصویری است که من داشتم. مطمئنم که او هم همین را خواهد گرفت، اگر بعد از اینکه مشخصاً به شما گفت هیچ تهدیدی در کار نیست، در این مورد بشنود. آیا تصادفاً رئیس را دروغگو خطاب می کنید؟

"این چیزی نیست که من گفتم."

"من نمی توانم تضمین کنم که این اطلاعات را برای خودم نگه دارم." دستی به شانه اش می زنم. "اما از آنجایی که ما با هم سخت و نازک گذرانده ایم، تا زمانی که شما از این کار خودداری کنید، وانمود می کنم که چیزی نشنیده ام."

شانه هایش زیر لمس من منقبض می شوند و فکر می کنم او به من مشت می زند یا چیزی شبیه آن، اما عصبانیت محسوسش آرام آرام فروکش می کند. "این تمام نشده است، لعنتی کوچولو."

پشتش صورتش را در می آورم و می روم تا کریل را از رستوران بیرون ببرم. از آنجایی که این ملاقات توسط یاکوزاها درخواست شده بود، ارتشی از نگهبانان آنها در اطراف ملک هستند. ما یک کپی از طرح امنیتی آنها دریافت کردیم، بنابراین بهترین راه های خروج در صورت حمله را می دانیم.

من به نگهبان ارشد دیمین، ولادیسلاو، سر تکان می دهم، و او با سر تکان می دهد که ما در همان جهت حرکت می کنیم. جایی که رئیسش تکان دهنده است و ماشه شادی می کند، ولادیسلاو مانند کوه آرام است. و نه، این همان کوه رواقی نیست که ویکتور شبیه آن است.

ولادیسلاو زمینی است، خردمند است و حضوری خاموش دارد. می خواهم حدس بزنم که او یکی از اصلی ترین دلایلی است که دیمین قبلاً خودش را نکشته است.

نگهبان رای، کاتیا، بی صدا به ما می پیوندد. من همیشه او را دوست داشتم، اگرچه به دلیل خصومت آشکار بین رئیس او و من هرگز آن را نشان ندادم.

او هم مثل من دختری است که راهش را در دنیای مردانه باز می کند. رای، که مدافع بزرگ زنان در سازمان است، شخصاً او را انتخاب کرد و به قدرتمند شدن او کمک کرد.

تنها تفاوت من و کاتیا این است که او زن بودنش را پنهان نمی کند. بله، او از همه در مورد این موضوع ناراحت می شود زیرا او تنها نگهبان زن است، اما او آنها را نادیده می گیرد و کار خود را انجام می دهد. کاش این تجمّل را داشتم. اگر کریل را به عنوان یک زن ملاقات می کردم، آیا او به من اجازه می داد نگهبان زن او باشم؟

لعنتی دارم از چی حرف میزنم؟ یک رهبر در این سازمان زن ستیز اجازه نمی دهد یک زن از او محافظت کند. او را ضعیف می دیدند و پشت دامن او پنهان می شد.

در مورد رای فرق می کند، زیرا او خودش یک زن است، بنابراین داشتن یک نگهبان زن چندان عجیب دیده نمی شود.

علاوه بر این، اگر من خودم را به عنوان یک زن معرفی می کردم، احتمالاً او را در ارتش ملاقات نمی کردم و هیچ یک از این سرنوشت پیچیده رخ نمی داد.

هنگامی که کاتیا از ما جلوتر می آید، احتمالاً برای اینکه تا حد امکان با ما نباشد، ولادیسلاو در کنار من قرار می گیرد. "چند ماشین داری؟" «دو مورد از جمله اصلی. تو؟»

"همین. اما ما از این جلسه اطلاعی نداشتیم، بنابراین در مجموع شش مرد داریم.

"هشت برای ما."

"آیا می دانی رئیس من را کجا می برد؟"

"من همان اطلاعاتی که شما دارید را دارم."

می ایستد و با قیافه ی خالیش مرا ثابت می کند. "من این را دوست ندارم، الکساندر. دوست ندارم در تاریکی نگه داشته شوم."

"فکر می کنی من طرفدارم؟" تنها چیزی که می دانم این است که کریل پس از شکست در آخرین ماموریت با واکنش شدید کارتل خوان مواجه شد.

ما با مشکلاتی روبرو هستیم و در نتیجه، ارسال به مدت نامحدود به تعویق افتاده است. خوان مردی بسیار محتاط است، احتمالاً به این دلیل که بیش از هر کسی به او خیانت شده است. بنابراین با وجود اطمینان های کریل مبنی بر اینکه امنیت دو برابر خواهد شد، خوان خبری از آن نداشت.

البته هیچکس در سازمان از این موضوع اطلاعی ندارد. کریل فقط به آنها گفت که تاخیری در حمل و نقل آینده وجود دارد، اما این تاخیر جزئی است و جای نگرانی نیست.

حدس می زنم که او چیزی روی دیمین داشته باشد و از آن استفاده کند تا او را به سمت خود بکشاند، اما من نمی دانم که او چگونه می خواهد این کار را انجام دهد یا چه زمانی.

تنها چیزی که می دانم این است که بسیار مهم است که دیمین به جای رای به ما ملحق می شود، کسی که با قدرت در رقابت به سمت تاج و تخت می آید، به خصوص از زمان ازدواجش. این کمکی نمی کند که او به خصوص نسبت به کریل خصمانه بوده است.

ولادیسلاو ادامه می دهد: "دو جلسه پرخطر در یک روز چیزی نیست که من آن را تایید کنم."

"من همینطورم." من فقط دعا می کنم که این روز از قبل تمام شود تا بتوانم با کریل تنها باشم.

خوب، نه به آن معنا، اما من دوباره نگهبان شب او هستم و می توانم در حالی که او کار می کند روبروی او بنشینم، سپس در نهایت به خواب می رود. امروز صبح وقتی داشت لباس می پوشید خودم را روی تختش دیدم. شاید تظاهر می کردم که هنوز خوابم تا بتوانم نمایش شهوانی را مانند خرنده تماشا کنم.

مهم نیست چند بار او را برهنه می بینم، باز هم همان اثری را که بار اول داشت روی من می گذارد.

فقط الان هر وقت جای زخم گلوله روی سینه اش می بینم این درد را به من فشار می دهد. فکر می کنم تا آخر عمرم این احساس گناه را داشته باشم.

ولادیسلاو فقط به من نگاهی می کند که می گوید، همه اینها به خاطر رئیس شماست، سپس به داخل می رود. نگاهی اجمالی به کریل می بینم که با دیمین از رستوران بیرون می آید، که معلوم است که سرگرم نشده است.

عیسی مسیح

چطور ممکن است که من فقط روی کریل متمرکز شده باشم که انگار تمام دنیای اطراف او وجود ندارد؟

تنها چیزی که می توانم بینم هیکل چشمگیر و پاهای بلندش است که فاصله تا جایی که ماشین ها هستند را می خورد.

من دیگران را دنبال می کنم اما وقتی چیزی را در دید محیطی خود می بینم متوقف می شوم.

رای برای لحظه ای جلوی بچه ای با موهای بلوند تیره و چشمان سبز یخ می زند.

"خاله...؟" او با صدای شکننده ای صدا می زند، اما او کاملاً از حالت عادی خارج شده است. یک نگاه وحشتناک ظاهری او را می پوشاند، اما وقتی

مردی کودک را حمل می کند و در حالی که او را به رستوران برمی گرداند از او عذرخواهی می کند، به زودی ناپدید می شود.
برای لحظه ای به عقب راه می روم، قبل از اینکه به جلو نگاه کنم، برای کسری از ثانیه چشمانم به رای می رسد.
داستانی بین او و آن بچه وجود دارد، داستانی که من می توانم از آن برای محافظت از کریل استفاده کنم، اگر او بخواهد به دیگران بگوید که او را با یک «مرد» گرفتار کرده یا اینکه او همجنس گرا است.
در حالی که کریل و دیمین در عقب ماشین سوار می شوند، به بقیه می رسم.

ولادیسلاو اصرار دارد که راننده دیمین جانشین یوری شود. یا این یا او جایگزین من می شود، بنابراین با وجود ناراحتی ناشی از اعتماد به شخص دیگری غیر از یوری در رانندگی، من با اولی می روم.
رای جلوی من می دود و قبل از اینکه بتوانم در را ببندم شروع به فرو بردن خود به صندلی عقب می کند.

"لعنتی داری چیکار میکنی؟" کریل به او ضربه می زند.

"من را با خودت برگردان."

"تو ماشین خودت رو داری."

خراب شده است. روسلان در حال تلاش برای رفع آن است.

"آیا من برای شما شبیه تاکسی هستم؟"

"خب، شما می توانید باشید."

"برو، رای." دیمین جرعه ای از بطری ودکای که با خود آورده بود می نوشد.

"من و کریل جلسه ای داریم."

او می گوید: «پس بعد از اینکه مرا رها کردی این کار را انجام بده.

کریل شانه بالا می اندازد. "یا من فقط می توانم شما را بیرون برانم."

«فقط یک دقیقه را تلف کردی. اگر قبلاً پیاده شده بودیم، سریعتر می رسیدیم. علاوه بر این، آبه بعد از رفتنت چیزی به من گفت.»

"چه کسی اهمیت می دهد که آن پیرمرد متوهم چه می گوید؟" دیمین آب

دیگری را قورت می دهد.

کریل قبل از اینکه به راننده اشاره کند که برود مکث می کند. به رای بر می گردم و بلافاصله به جلو خیره می شوم. بهتر است به او مشکوک نشوید.

در حالی که ما در سکوت نسبی نشستیم، ماشین در خیابان غلت می زند.

من هنوز از این تغییر غیرمنتظره وقایع ناراحتم. من هم مانند ولادیسلاو

در مورد هر چیزی که طبق برنامه پیش نمی رود محتاط هستم. بعد از آن

مأموریت ارتش که در آن ما اکثر مردان خود را از دست دادیم، شروع شد.

"آبه چه گفت؟" کریل می پرسد.

"این در مورد دیمین است." به او نگاه می کند. "نمی خواهی بدانی؟"

من می‌خواهم بدانم چرا گفتی در مورد آن فکر خواهم کرد. رای می‌خواهی با من ازدواج کنی؟»

"اگر به نفع برادری است، چرا ساکن نشویم؟"

"قرار گرفتن؟ تو چی هستی مادرم؟"

"اول از همه، اوو. دوم از همه، فقط با آن همراه باشید."

درست مثل اینکه با ازدواج خودت رفتی؟ خیلی کسل کننده است اگر همه ما مثل تو فداکاری کنیم، راینکا.

"یعنی این کار را نمی‌کنی؟"

"نمی‌دانم چرا باید."

«تو نمی‌توانی به آبه بی احترامی کنی، دیمین. او یکی از قوی ترین متحدانی است که می‌توانیم داشته باشیم.»

کریل عینکش را مرتب می‌کند. و اگر این گاو نر دخترش را در یکی از قسمت های خشونت آمیز خود بکشد، بدترین دشمن ما خواهد شد.

"شما به زنان صدمه می‌زنید؟" او فقط به دیمین ضربه می‌زند.

قبل از اینکه چیزی در گوش او زمزمه کند، به نوشیدن ودکای خود ادامه می‌دهد.

او را دور می‌کند. شما آن طرف خود را کنترل خواهید کرد و با دختر آبه به خوبی رفتار خواهید کرد، و اگر بفهمم به زنی آسیب رسانده‌اید، باید پاسخگوی من باشید.

پوزخندی لب هایش را حلقه می‌کند. "آیا گره خورده خواهد بود؟"

پس دیمین در حال ازدواج است. با آرزوی موفقیت برای خانم بدشانس.

شاید یکی از ما باید به او لطفی کند و به او بگوید که از خانه فرار کند یا چیز دیگری. این بهتر از این است که سرنوشت او را با مرد دیوانه ای مانند دیمین رقم بزنند.

او در وضعیت بدی قرار دارد و از زمانی که کریل او را در خانه پاخان او را دستگیر کرد و چیزی به او گفت که باعث شد او موافقت کند که اکنون ما را همراهی کند، همینطور بوده است.

احتمالاً به همین دلیل است که ولادیسلاو به من خیره شده است - زیرا من وظیفه داشتم تا زمانی که کریل کار خود را انجام می‌داد او را مشغول نگه دارم.

با این حال، رای هرگز بخشی از برنامه نبود، به همین دلیل است که کریل عصبانی است. او چیز زیادی نشان نمی‌دهد، اما من می‌توانم آن را با مقدار مکرر عینک خود حس کنم.

از آینه عقب به او خیره می‌شوم و چشمانمان برای کسری از ثانیه به هم می‌رسند.

کوتاه است، تقریباً غیر قابل توجه است، اما تمام جهان من آتش می گیرد و می توانم گرما را روی گونه ام احساس کنم.
لعنتی

چگونه او می تواند به همان شکل شدیدی که در حین رابطه جنسی به من نگاه می کند؟ فرقی با برهنه بودن در جمع ندارد.
نه اینکه همه آن نگاه را تشخیص دهند، اما هنوز.
این یک حواس پرتی بزرگ در یک موقعیت احتمالاً خطرناک است.
گلویم را صاف می کنم و به جلو خیره می شوم تا بهتر تمرکز کنم.
با توجه به اینکه من از نظر جنسی گرسنه هستم، که به نوعی غیرممکن است. جدا از آن جلسه شکنجه احمقانه که او مرا با تمام اشیاء داخل میزش لعنت کرد و لذتی را که با آن همراه بود از من دریغ کرد، دیگر به من دست نزد.

دیروز فقط با حوله از حمام بیرون اومدم و اون طوری نگاهم کرد که انگار عصبانی بود.

نه لعنتی مثل این بود که از دیدن من متغیر بود، و من بی کلام به سمت کمد رفتم و در حالی که ناراحتی ام را گاز می گرفتم، تا جایی که می توانستم عوض شدم. وسایل من در اتاقی است که با یوری به اشتراک می گذارم، اما اخیراً کریل به من اجازه می دهد وقتی به عنوان نگهبان شب مستقر می شوم، لباس عوض کنم.

با این حال او دوست ندارد به من نگاه کند.
شاید او دیگر مرا نمی خواهد.

شاید حس خیانتی که او نسبت به من دارد همه چیز را تحت الشعاع قرار می دهد.

یکدفعه ماشین منحرف می شود و با صدای بلند می ایستد. این نیرو آنقدر قوی است که رای به پشتی صندلی من برخورد می کند.

"چه؟" کریل به روسی از راننده می پرسد.

"نمی دانم قربان. چیزی در جاده وجود دارد -"

وقتی گلوله ای به سینه اش اصابت کرد، کلماتش قطع شد - مستقیماً از شیشه ضد گلوله.

وقتی اسلحه ام را بیرون می آورم به آن فکر نمی کنم.

همه ما با عجله از ماشین بیرون می آییم زیرا گلوله ها در همه جا پرواز می کنند.

نگاه های ولادیسلاو و ویکتور را با همین فکر می بینم.

ما مورد حمله قرار گرفته ایم و باید از روسای خود محافظت کنیم.

ما سه نفر و ماکسیم با عجله به سمت خط مقدم می رویم، با سربازانی که شبیه لشکر مورچه ها هستند. با توجه به صحبت ها و دستورات آنها، آنها

آلبانیایی هستند.

آنها آخرین چیزی هستند که در حال حاضر به آن نیاز داریم.
بله، ما با آنها اختلاف داریم، اما فکر نمی‌کردم در میانه راه به اندازه کمین
ما بروند.

نگاهی اجمالی به پشت سرم می‌اندازم و بعد از اینکه مطمئن شدم
کیریل با دیمین و رای پشت یکی از ماشین‌ها پناه گرفته است، به سمت جلو
فرار می‌کنم.

"شهید لعنتی نباش." صدای جیغ او را در سرم می‌شنوم، مثل مدت‌ها
قبل، اما دست از کار بر نمی‌دارم.
به او گفتم در ازای عکس‌هایی که به خاطر من گرفته‌ام را تقدیم می‌کنم
و منظورم این بود.

اولویت من محافظت از او به هر قیمتی است.
خبر بد این است که تعداد ما بیشتر است. بسیار زیاد.
و به همین دلیل، ما باید گلوله‌های خود را بشماریم. چند تا زدیم اما من به
اندازه تفنگ تک تیرانداز مهارت ندارم. من هنوز به هر کسی که شلیک کنم
زخمی می‌کنم یا می‌کشم. به هر حال بهتر از ویکتور.
او ابتدا گلوله‌هایش تمام می‌شود و برای پوشش پشت ماشینی که در آن
نزدیکی است می‌پرد.

الان فقط من و ولادیسلاو هستیم، اما ما هم در حال تمام شدن هستیم.
لعنتی
لعنتی

این وضعیت بسیار وحشتناک‌تر از آن چیزی است که من در ابتدا فکر می‌کردم.
اگر آنها ما را بگیرند، کشتن کیریل و دیمین، که مطمئنم دلیل اصلی این
حمله هستند، یک بازی کودکان خواهد بود.

با فریاد جنگی، من و ولادیسلاو هفت نفر از آنها را با هم حذف کردیم، اما
من را بدون گلوله دیگر رها کرد.

وقتی به کیریل خیره می‌شوم، شانه‌هایم می‌افتد که دارد به تفنگ خودش
شلیک می‌کند.

دنیا لحظه‌ای مکث می‌کند. دیگر خبری از فریاد، فریاد یا صدای شلیک
اسلحه نیست. فقط من و او در میانه ناکجاآباد معلقیم. من قول داده بودم که
با جانم از او محافظت کنم، اما به طرز بدی شکست خوردم.

به زبان روسی می‌گویم: «مرا ببخش».
"نه!" او غریش می‌کند.

احساسات ملموس در سرم زنگ می‌زند و می‌خواهم جلوی او را بگیرم.
مجبورم، چون او به سمت من می‌دود و خودش را می‌کشد.
اما قبل از اینکه بتوانم حرکت کنم، چیزی سخت به سرم می‌زند.

همه چیز سیاه می شود.

ساشا

روی صورتم می چکد
پلک می زنم چشمانم را باز می کنم و آنها پر از مه سرخ می
شوند.

خون

خون...

و خون بیشتر...

نه، نه، لطفا

برکه ای از آن مرا احاطه کرده در حالی که روی زمین دراز کشیده ام و
بوی تعفن مرگ مشامم را پر می کند. به بالا نگاه می کنم و با دیدن اجساد
آویزان از آسمان، صدای جیغی در گلویم جاری می شود.
صدای جن زده صدا می زند: «ساشا...».

«ساچنکا...»

«مالیشکا...»

مامان من

اوه خدا

"مامان؟ کجایی؟" تا جایی که امکان دارد فریاد می زنم. سعی می کنم
بلند شوم، اما انگار با سیم های نامرئی به زمین بسته شده ام. ضربه می زنم
و لگد می زنم، اما اندامم تکان نمی خورد.

او دوباره صدا می زند: «مالیشکا...»، لحنش بیشتر تسخیر شده است.
"مالیشکا."

"مامان!!" آنقدر جیغ می زنم که صدایم خشن می شود. "من اینجا هستم،
مامان! من اینجا هستم!"

«ساچنکا...»

"بابا؟" از اشک هایم خفه می شوم. "این تو هستی بابا؟"
سایه ای روی من می افتد و من گریه می کنم همانطور که صورت او روی
من نشسته است و سپس مادرم دنبال می شود. "مالیشکا."
«مامان! بابا!» سعی می کنم دستی را دراز کنم، اما نمی توانم حرکت
کنم.

مامان کنار من می اندازد و روی گونه ام نوازش می کند. "تو خیلی بزرگ
شدی، مالیشکا."

«آره، دارم...» خفه می شوم، نمی توانم کلمات یا تمام احساساتی را که
می خواهم بیان کنم، بیان کنم.

"من به این افتخار می کنم که چقدر خوب زنده مانده اید."
«مامان...»

پدرم به آرامی می گوید: «برادرت را پیدا کن، ساچنکا». "شما به آنتون
نیاز دارید و او به شما نیاز دارد."

"اما من نمی دانم او کجاست. مثل این است که او کاملاً از روی زمین
ناپدید شده است."

"آنتون را پیدا کن!" او با لحن تند دستور می دهد و من اخم می کنم.
مامان با چشمان اشک آلود لبخند می زند، اما آنها به زودی به خون تبدیل
می شوند. شکافی در گردن پاپا ظاهر می شود و سپس سرش به پهلو می
افتد و به طرز عجیبی از بدنش جدا می شود. چشمان مادرم چشمه ای از
خون را بیرون می زند و سپس هر دو در کفی از غبار سرخ منفجر می شوند.
"نه!" جیغ می کشم در حالی که به سمت حوض خون می روم.

چشمانم باز می شوند و تمام قرمزی ناپدید می شود. هر چند آرام نمی
شوم. من هنوز نمی توانم حرکت کنم. حداقل، نه آنطور که معمولاً می توانم.
اگر زمان دیگری بود، می توانستم از جایم بپریم و وضعیت را بررسی کنم،
اما در حال حاضر، به سختی می توانم سرم را به پهلو بچرخانم یا دستم را
بلند کنم.

من روی شکمم دراز کشیده ام و بتن شکسته زیر من علیرغم لایه های
لباسم دست و پایم را یخ می زند.

دیوارهای سنگی خاکستری مرا احاطه کرده اند و بوی ادرار از گوشه و
کنار می پیچد.

در طرف دیگر اتاق یک تخت زنگ زده قدیمی قرار دارد که با یک ملحفه
زرد پوشیده شده است که می تواند منبع بوی تند باشد.

یک در فلزی با میله های ضخیم وجود دارد. اگر بتوانم به آن برسم، باید بتوانم قفل را با چاقویم انتخاب کنم. فقط، من احساس نمی‌کنم که غلاف آن به ساق پام بسته شده است، یعنی قبل از اینکه در این سوراخ لعنتی پرتاب شوم، به دنبال سلاح بودم. اما حتی اگر چاقویم را داشته باشم، نمی‌توانم حرکت کنم، چه برسد به اینکه قفلی را انتخاب کنم. تنها توضیح این از دست دادن قدرت این است که به من هم چیزی تزریق شد.

در حالی که چشمان غیرمتمرکز من در اطراف اتاق حرکت می‌کنند، از دیدن زنی که کنارم خوابیده است شوکه می‌شوم. گرچه صورتش با موهای بلوندش پوشیده شده است، اما از لباس آشنا می‌توانم بفهمم که رای است. لعنت بهش این بدان معناست که هر دوی ما توسط مهاجمانمان - آلبانیایی ها - ربوده شدیم.

حس وحشت مرا فرا می‌گیرد و نفس کشیدن درست برایم سخت است. آیا آنها احتمالاً بعد از اینکه من را زدند به کریل رسیدند؟ از درون سرم را تکان می‌دهم. هیچ راهی در جهنم وجود ندارد او اجازه داد او را بگیرند. بالاخره این کریل است، پس باید زنده از آن خارج شده باشد. نه، نه تنها زنده است، بلکه آسیب ندیده است. آنها نمی‌توانستند او را بکشند. او باید در امان باشد.

با استفاده از تمام قدرتی که می‌توانم جمع کنم، خودم را از زمین پایین می‌آورم اما به زودی به حالت نشسته در مقابل دیوار می‌افتم. چیزی در بازویم می‌سوزد و وقتی به پایین نگاه می‌کنم، می‌بینم که پارگی در آستین های ژاکت و پیراهنم دیده می‌شود. حتماً گلوله ای به من خورده اما این چیزی نیست که من را وحشت زده کند. این است که من فقط به ده درصد از انرژی خود دسترسی دارم و بیشتر آن برای نفس کشیدن استفاده می‌شود و سعی می‌کنم زبانم را که به نظر می‌رسد برای دهانم خیلی بزرگ است قورت ندهم. به جیمم ضربه می‌زنم و همانطور که انتظار می‌رفت گوشی ام را پیدا نمی‌کنم.

چانه‌ام می‌لرزد و فکر می‌کنم دوباره تبدیل به یک بچه گریه‌ام می‌شوم، همانطور که معمولاً هر زمان که کریل درگیر می‌شود، اتفاق می‌افتد. اگر امروز در حین حمله گلوله خورد، و این بار من برای کمک به او نباشم، چه؟

همین چند روز پیش بود که قول دادم در کنارش باشم و با جانم از او محافظت کنم، اما من اینجا هستم، زنده هستم و او نیست.

به در خیره می شوم. من باید از اینجا بروم، اما وقتی به سختی می توانم حرکت کنم چگونه این کار را انجام دهم؟

علاوه بر این، چرا مرا ربودند؟ منطقی است که رای را بگیرند زیرا می توان از او برای تهدید پاخان استفاده کرد، اما من چه می گویم؟

آیا آنها این کار را برای تهدید کریل با من انجام دادند؟ این نظریه به دو دلیل منطقی نیست. یکی، کریل شناخته شده است که هیچ نقطه ضعفی ندارد - به جز همجنسگرایی ادعایی او که رای او را با آن تهدید می کند. دو، او با هیچ کس در خانواده اش صمیمی نیست - به جز کارینا - اما آنها این را نمی دانند.

این امکان وجود ندارد که وقتی من فقط یک نگهبان هستم از من برای تهدید او استفاده کنند. مگر اینکه آنها کسی را داشته باشند که زندگی روزمره او را تماشا کند و به هر کسی که رهبر این بچه ها باشد گزارش دهد؟ این معنا ندارد.

اما با این حال، این نظریه ای است که من می خواهم به آن اعتقاد داشته باشم. من از احتمال استفاده برای چرخاندن بازوی کریل متنفرم، اما اگر مرا ربودند تا او را تهدید کنند، این بدان معناست که او زنده است و من باید به بدترین سناریو فکر نکنم.

قبل از اینکه رای برای بلند شدن تلاش کند مانند قبل، ناله دردناکی از رای می آید. موهای او که معمولاً خیلی خوب به هم چیده شده اند، چندین تار از طرفین بیرون می زند. آرایش او به شدت توصیه می شود، زیرا به جز لکه های سیاه زیر چشم ها، بیشتر در جای خود باقی مانده است.

با صدایی آرام می گویم: «بی فایده است. رای قبل از اینکه سرش را بالا بیاورد، غافلگیر می شود و خستگی حالت او را فرا می گیرد.

ادامه می دهم: «آنها چیزی به ما تزریق کردند. نمی دانم چیست، اما انرژی را از من می گیرد.»

او سعی می کند بایستد، اما دوباره با صدای تند تند به عقب برمی گردد. "بهتر است انرژی خود را ذخیره کنید، خانم." من با صدای مؤدبانه "مردانه" خود صحبت می کنم.

او می گوید: "لعنتی."

"در واقع لعنتی."

او به گونه ای کنجکاو به من نگاه می کند که در آن همه و همه چیز را تماشا می کند. او به عنوان بی قلب شناخته می شود، و در حالی که من واقعاً او را به دلیل تهدیدی که برای کریل ایجاد می کند دوست ندارم، اما به شخصیت بدون مزخرف او احترام می گذارم.

به بازویم اشاره می کند. "آیا خون زیادی از دست دادی؟"

به پایین نگاه می کنم تا بینم در مورد چه چیزی صحبت می کند. در فکر کردن بیش از حد به وضعیت کریل، در واقع فراموش کردم که زخمی شده ام. «نه. این باید خوب باشد.»

"تو هم چطور به اینجا رسیدی؟"
آنها مرا به جای رئیس بردند.
"کریل؟"

لب هایم از فکر دوباره آسیب دیدن او شروع به لرزیدن می کنند، اما آنها را محکم می بندم. "بله."
"چرا آنها می خواهند کریل را بگیرند؟"

من مطمئن نیستم. فقط می دانستم که باید از او محافظت کنم.»
مکث می کند و برای ثانیه ای به من نگاه می کند قبل از اینکه درخششی درخشان چشمانش را بپوشاند. ما باید برنامه ای برای فرار داشته باشیم.»
سر تکان می دهم. "بهترین گزینه ما این است که یکی از ما باعث انحراف شود و دیگری فرار کند."
"من آن را انجام خواهم داد."

«نه. تو نوه پاخان هستی من یکبار مصرف هستم، پس این کار را انجام خواهم داد.»

با وجود اینکه شما نگهبان کریل هستید، یک بار مصرف نیستید. هیچ یک از مردان ما نیستند، حتی اگر از من متنفر باشید.»
این من را کاملاً غافلگیر می کند و قبل از صحبت کردن باید چند بار آب دهانم را قورت دهم. "من از تو متنفر نیستم."
"رئیس شما این کار را می کند."

"این به این دلیل است که شما او را تهدید می کنید، خانم."
"فقط برای محافظت از خودم. من به هیچ یک از شما آسیب نمی رسانم اگر شما به من آسیب نرسانید.»

گلویم را صاف می کنم: «یعنی تو نیستی...» "میدونی برخلاف ترجیحاتش؟"

"چرا من باشم؟ آنها ترجیحات او هستند و نظر کسی مهم نیست. همانطور که گفتم، من فقط در صورت تهدید از تمایلات جنسی او علیه او استفاده خواهم کرد. ترجیح می دهم نه، اما این تنها چیزی است که با او درگیر شده ام، با توجه به اینکه او چقدر بسته است. اگر چیز دیگری به من بگویند ... می توانم آن را کنار بگذارم."

"تلاش خوب، خانم." لب هایم در لبخند تکان می خورد. این زن واقعاً شایسته حضور در هیئت مدیره و در حلقه داخلی است.
امتحان کردن ضرری ندارد. او لبخند من را آینه می کند. بیا اول فرار کنیم، بعد حرف بزنیم.

من سعی می کنم راهی پیدا کنم که او بتواند انحراف ایجاد کند. سنجاق‌هایی که چرخش فرانسوی او را در جای خود نگه می‌دارند می‌توانند به من در انتخاب قفل کمک کنند-

در باز می شود و با ضربه ای به دیوار برخورد می کند. من و رای هر دو بی حرکت می رویم. به عنوان یک توافق ناگفته، ما تلاشی برای فرار نداریم. ما باید انرژی خود را برای زمانی که شانس واقعی داریم حفظ کنیم. پنج مرد عضلانی با ویژگی‌های زاویه‌دار در داخل والس می‌چرخند که انگار این نمایش آنهاست و این اتاق خدایی وحشتناک صحنه آنهاست. آن‌ها کت و شلوار چرمی مشکی پوشیده‌اند، انگار که بخشی از یک باشگاه MC هستند. مردی کچل با زخمی که سرش را تا پلکش بریده است - قطعاً رهبر آنها - با نگاهی نازک در چشمانش به سمت رای می رود.

ما باید با این یکی شروع کنیم. برای عمو و شوهرت جیغ می‌زنی، نه بچه گریه؟» او لهجه غلیظی دارد که بیشتر اروپایی شرقی است تا روسی. دو نفر از مردانش به رای می‌پرند و هر کدام بازوی او را می‌گیرند. او ضربه می زند و لگد می زند، اما به دلیل هر دارویی که به ما تزریق کردند، آسیب چندانی نمی زند. آنها به او می‌خندند و در بین خود به زبان آلبانیایی صحبت می‌کنند.

من به سمت او تکان می‌خورم، یکی را با لگد به ساق پا می‌زنم، اما دو مرد دیگر من را به زانو می‌زنند و یکی از آنها روی جراحیتم فشار می‌آورد. درد در بازویم منفجر می‌شود و دندان‌هایم را در لب پایینم فرو می‌برم تا صدایی را که می‌خواهد فرار کند متوقف کنم.

رهبر دستور می‌دهد: "او را به زانو درآورید." "من می‌خواهم آن لب‌ها دور خروسم باشد." لعنتی

مرد رای را به موقعیت هل می‌دهد و یکی از آنها حتی فاق خود را مانند خوک تنظیم می‌کند.

رهبر در حالی که دکمه‌های شلوارش را باز می‌کند به سمت او والس می‌کند، سپس دیک کوتاه و کلفتش را بیرون می‌آورد و به لب‌های فشرده‌اش می‌چسبد.

رای طوری به او خیره می‌شود که گویی او چیزی بیش از خاک زیر کفش هایش نیست.

چشمانش قرمز شده و به مردانی که مرا در آغوش گرفته بودند اشاره می‌کند. یکی از آنها مشتتش را به شکم من می‌زند و احساس می‌کنم که روده‌هایم را دوباره مرتب کرده است. وقتی روی زمین می‌افتم، ناله ای از من فرار می‌کند. سپس آن دو احمق مرا به حالت ایستاده هل می‌دهند و دیگری انگشتانش را در جراحیتم فرو می‌کند.

در حالی که با درد شدید نبض می کند غرغر می کنم.
"برای هر ثانیه که مثل یک فاحشه خوب مرا نمکید، آن ولگرد دخترک
مشت خواهد شد." رهبر با گستاخی بیمارگونه صحبت می کند. "من تعجب
می کنم که تا کی بمیرد؟"

مردها بارها و بارها به من مشت می زنند. خون از دهانم منفجر می شود
و احساس می کنم روده هایم را استفراغ کنم.
احساس ناامیدی مثل طوفان در وجودم می چرخد. فقط چرا الان باید
انرژی من از دست بدم لعنتی؟ من عملاً بی استفاده هستم.
"یک ثانیه صبر کن." یکی از مردها جلوی من خم می شود و کف دستش را
به سینه ام می زند.

نه، نه...

انرژی دنیوی من را می گیرد و من از هر چیزی که دارم استفاده می کنم
و سعی می کنم آنها را دور کنم.
در حالی که دوستش مرا در جای خود نگه می دارد، یکی از جلوی من
شلوار و بوکسرم را پایین می کشد.
لطفاً نه...

نگاهی به رای می بینم که خودش را مجبور می کند به من نگاه کند. درد
در چشمانش باقی می ماند، اما او می خواهد به من دلداری بدهد، حتی اگر
خودش هم در آستانه حمله باشد.

من در تلاشم برای جلوگیری از درآوردن لباسم دیوانه می شوم. لگد می
زنم و کوبیده می کنم. من هم سعی می کنم گاز بگیرم، اما وقتی به سختی
قدرت دارم نمی توانم آسیبی ایجاد کنم.
قبل از اینکه بفهمم، در مقابل چشمان حریص آنها نیمه برهنه هستم.
"لعنتی. جکپات، رئیس." مردی که مرا درآورد پوزخند می زند. "این یک
زن است."

با رای تماس چشمی برقرار می کنم، او می تواند شواهد جنسیت واقعی
من را ببیند، سپس سرم را پایین می اندازم، اشکی از چشمم جاری می شود.
همه چیز را به هم ریخته ام من کریل کل موروزوف به دقت نفوذ ایجاد
کرد.

"با او خوش بگذران در حالی که من با این یکی لذت می برم." رهبر لبخند
می زند و توجه خود را به رای معطوف می کند.

دو نگهبان مرا روی زمین هل می دهند. یکی کنار سرم می ایستد و دست
هایم را می گیرد و قسمت های دیگر پاهایم را می گیرد.

لعنت بهشون هیچ کس جز کریل مرا لمس نخواهد کرد. نه لعنتی
به رای خیره می شوم، اما او را در حال جستجوی نگاه من می بینم.
در حال حاضر.

او دهانش را باز می کند، اما وقتی دیکش را داخلش فرو می کند، آنقدر گاز می گیرد که رهبر روزه می کشد در حالی که خون روی صورتش منفجر می شود.

نگهبان او را لگد می زند، بنابراین او رئیس را آزاد می کند در حالی که من سعی می کنم با کسی که روی من شناور است و دیک گندیده اش را به دهانم فشار می دهد بجنگم.

وقتی واقعیت در گلویم فرو می رود، احساس وحشت در گلویم جاری می شود. اگر جلوی این حمله را نگیرم هرگز خودم را نمی بخشم.

رای به اونی که بالای سرم هست لگد میزنه و تفنگشو میکشه. یکی دیگر را زدم، سپس او را با قفل سر پایین کشیدم و در حالی که با بازویم گردنش را می شکنم، اسلحه اش را می دزدم.

لعنت به تو، احمق

وقتی رای و من به هر کسی که می توانیم شلیک می کنیم، هجوم انرژی در من موج می زند. او رهبر را به دام می اندازد - من باید این کار را با حرامزاده دیگر انجام می دادم.

شلوارم را بالا می آورم و زیپش را بالا می زنم. هنگامی که من آبرومند شدم، در راه خروج همدیگر را می پوشانیم.

هنگامی که از اتاق خارج می شویم، که به نظر می رسد در یک زیرزمین بزرگ است، به یک راهروی طولانی می رویم و به هر چهارراهی نگاه می کنیم تا شاید یکی از آنها دنبال ما بیاید.

رای با پشت دستش خون صورتش را پاک می کند و نگاهی به من می زند. «آیا نام شما الکساندر است؟ ترجیح می دهی اینطور صدا کنم؟»
"این الکساندر است." چشمانم را پایین می اندازم.

"ممنون که به من کمک کردی."

"هر زمان."

تا جایی که بتوانیم در سالن می دویم. این دارو قطعاً در حال از بین رفتن است، و آدرنالین کمک می کند، اما ما به هیچ وجه به توان خود نزدیک نیستیم. در واقع، تلاش زیادی برای من می خواهد که در حین دویدن متمرکز بمانم.

هر وقت که زمین تار شد، باید سرم را تکان دهم.
صدایی از طبقه بالا می آید و ما در دو طرف راهرویی که راهرو اصلی را قطع می کند پنهان می شویم.

به سربازانی که دنبالمان می آمدند شلیک می کنیم و با وجود سرگیجه ام، موفق می شوم دو نفر را بکشم. با این حال، من خودم را در همان محاصره قبل از آدم ربایی ام می بینم - گلوله هایم تمام می شود. رای بهتر از این نیست.

و ما باید قبل از اینکه دوباره ما را بگیرند، از اینجا بیرون بیایم، زیرا این بار، با آسیبی که به رهبر آنها وارد کردیم، آنها ما را خواهند کشت، بدون سؤال.

بوم!

وقتی چیزی شبیه بمب در نزدیکی پله‌های منتهی به زیرزمین منفجر می‌شود، یخ می‌زنیم. سپس تگرگ گلوله دنبال می‌شود. بچه‌هایی که پشت سر ما بودند ناپدید می‌شوند و کمی بعد حرف‌ها و دستورات روسی می‌شنویم.

اوه خدا

وقتی به من نگاه می‌کند لبخند رای را آینه می‌کنم. ما پشتیبان داریم. یا چون نوه‌ی پاخان است این کار را می‌کند. هنوز همدیگر را می‌پوشانیم، از پشت دیوار بیرون می‌خوریم و به سمت هیاهو می‌رویم.

بسیاری از مردان ما، دیمین و کایل در حال تیراندازی به کل مکان هستند. حتی دیمین یک مسلسل دارد که مهمات آن را روی بدنش آویزان کرده است، گویی این نوعی جنگ اسباب بازی است. اما این چیزی نیست که توجه من را جلب کند. این کریل است.

او در خط مقدم است، جلیقه پوشیده و ویکتور، یوری، ماکسیم و بچه‌هایی را که من بزرگ شده‌ام تا خانواده‌ام را در نظر بگیرم رهبری می‌کند. کریل در کت و شلوارش سلطنتی به نظر می‌رسد، علیرغم این واقعیت که کت و شلوار کمی ژولیده است و قطرات خون روی پیشانی او را آغشته کرده است.

او برای من اینجا است.

دعوا از شانه‌هایم خارج می‌شود و می‌خواهم روی زمین بیفتم و گریه کنم. نه، من می‌خواهم او را در آغوش بگیرم و گریه کنم.

به سمتش می‌دوم و همه و همه چیز سر راهم را نادیده می‌گیرم.

صدا می‌زنم: «کریل»، اما صدایم در اثر هرج و مرج خاموش شده است. با این حال، او صدای من را می‌شنود، زیرا توجه او بلافاصله به سمت من می‌رود. او به سمت من می‌دود و در راه مردی را می‌کشد. خون روی عینک و صورتش می‌پاشد، اما در حالی که به دویدن ادامه می‌دهد حتی پلک نمی‌زند تا اینکه نزدیک بود با من برخورد کند.

"خوبی؟" او کلمات را طوری بیرون می‌آورد که انگار یک دعا هستند و من می‌خواهم چشمانم را ببندم و تمام روز به صدای او گوش دهم.

سرم را تکان می‌دهم و دستی را بلند می‌کنم تا گونه‌اش را لمس کنم، بعد یادم می‌آید که ما تنها نیستیم و اجازه دادم به سمتم بیفتد. "تو زنده‌ای."

"هیچ کس نمی تواند مرا بکشد. یا تو به من می شنوی؟ نه لعنتی."

اشک هایم را قورت می دهم.

من می خواهم گریه کنم. می خواهم بگویم چقدر خوشحالم که او اینجاست، اما اگر همین الان این را بگویم، نمی توانم تضمین کنم که حق نمی کنم.

پس سکوت می کنم و روی نبرد تمرکز می کنم.

اندکی بعد، آلبانیایی ها دسته دسته از بین می روند، بیشتر توسط مردان ما و دیمین، که کاملاً سرکش بودند.

قبل از اینکه مهماتم تمام شود، فقط دو شلیک کردم، بنابراین کریل از من در برابر گلوله ها محافظت کرد. طوری که انگار محافظ بود و من تحت حفاظت او بودم، مرا به صورت فیزیکی به پشت سرش هل داد.

همانطور که خودم را پوشانده بودم، فقط می توانستم پشت او را تماشا کنم که عضلات با هر شلیک منقبض می شوند.

در حالی که به دیگران می گوید تمیز کنند، دستور می دهد: «کنار من بمان».

دیمین شکایت می کند: «این خیلی زود تمام شد. "آنها نمی توانند بیشتر از این دعوا کنند یا چیزی؟"

سعی می کنم در تمیز کردن کمک کنم، اما یک تابش خیره کننده از کریل مرا در جای خود نگه می دارد. به رای نگاه می کنم و او لبخند می زند.

در حالی که شوهرش کایل او را در آغوش می گیرد به سمت او می روم. "متشکرم."

"به همین ترتیب، الکساندر."

از نحوه احترام او به جنسیت ظاهری من، گرما مرا پر می کند. من می ترسیدم که مطمئناً از این اطلاعات استفاده کند - اینکه کریل یک نگهبان زن را استخدام کرده که تظاهر به مرد بودن کرده است - تا او را تهدید کند، اما او ثابت کرد که اشتباه می کنم.

به روش های بیشتر از یک.

شاید رای آنقدر که من در ابتدا فکر می کردم بد نباشد.

"می توانید مرا ساشا صدا کنید، خانم." من به او تعظیم می کنم. وقتی

سرم را بلند می کنم، چشمانم با چشم های یخی کریل برخورد می کند. دارد خون عینکش را پاک می کند و به ما خیره می شود.

من به سمت او دویدن می روم، یا تا جایی که می توانم در این شرایط دویدن را انجام دهم. آخرین کاری که می خواهم انجام دهم این است که به خاطر من نوعی جنگ بین کریل و رای ایجاد کنم.

وقتی کنارش می ایستم، به رای ژست می دهد "من تو را تماشا می کنم"

و سپس عینکش را روی بینی اش می کشد.

"تو مجبور نیستی این کار را انجام دهی -"
"خفه شو و راه برو." او مرا نه چندان آرام جلوی خود تکان می دهد و من
تلو تلو می خورم اما دوباره به آرامش می رسم.
الان چه بلایی سرش اومده؟ تقریباً قسم می خورم که او از دست من
عصبانی است، اما چرا باید این کار را انجام دهد؟
من کاری انجام ندادم که این را تضمین کنم... یا کردم؟

ساشا

ایرل و دیمین توسط پاخان فراخوانده می شوند تا در مورد اتفاقی کی که با آلبانیایی ها افتاده گزارش دهند. با کمی لنگیدن و بدون انرژی زیاد آنها را به سمت ماشین دنبال می کنم. زخم بازوی من دیگر خونریزی ندارد، پس این نشانه خوبی است. قبل از اینکه بتوانم در را باز کنم، کرل به اطراف می چرخد و با نگاه خیره خود به من خیره می شود. وقتی او با این شیوه مرموز به آنها نگاه می کند که فقط به دردسرهای احتمالی تبدیل می شود، مردم کاملاً می لرزند.

"فکر می کنی کجا می روی؟"

لحن او به قدری تند است که حتی دیگران، یعنی یوری، ویکتور و ماکسیم، در فاصله ای مطمئن توقف می کنند و به صحنه خیره می شوند.

گلویم را صاف می کنم، علی رغم اینکه ته دردی که در سینه ام می ترکد. "با تو به خانه پاخان."

"تو چنین کاری نخواهی کرد." پشت سرم خیره می شود. "یوری، ماکسیم، لیپوفسکی را به خانه اسکورت کنید و مطمئن شوید که دکتر او را نگاه می کند. اگر بفهمم دستوراتم اجرا نشده است، شما مجازات خواهید شد."

هر دو همزمان می گویند: بله قربان.

شروع می کنم به صحبت کردن، اما وقتی او به من خیره می شود کلمات در گلویم گیر می کنند. وقتی کرل در این وضعیت غیرقابل پیش بینی قرار دارد، تحریک کردن او ایده خوبی نیست. بدتر از این است که نمی دانم چه چیزی او را اینقدر عصبانی کرده است.

آیا به این دلیل است که خودم را ربوده اند؟ یا این واقعیت است که من نتوانستم از او محافظت کنم؟

شانه‌هایش منقبض شده و باعث می‌شود کتتش به عضلات قوی‌اش فشار بیاورد. لب‌هایش طوری از هم باز می‌شوند که انگار می‌خواهد چیزی بگوید، اما خیلی زود دوباره بسته می‌شوند و بدون هیچ حرفی به داخل ماشین می‌لغزد.

ویکتور به سمت جلو حرکت می‌کند و من او را رهگیری می‌کنم. "مطمئن شوید که او امن است."

کوه مرد طوری به من نگاه می‌کند که انگار یک بیگانه هستم. "نیازی ندارم که چیز بدیهی را به من بگویید."

"اگر اتفاقی افتاد، با ما تماس بگیرید."

او با ناامیدی می‌گوید: «این را می‌دانم.

"مطمئن شوید که تلفن شما در تمام مدت روشن است."

"لغنتی، لیپوفسکی؟ سرت اونجا خورد؟" طوری مکث می‌کند که انگار نمی‌خواهد کلمات بعدی را بگوید، اما بعد با لحن پایین‌تری می‌گوید: «اول نگران خودت باش.»

و سپس او نیز رفته است. کمی بعد، ماشینی که دیمین، کریل، ویکتور و ولادیسلاو در آن هستند و به دنبال آن چند نفر دیگر از محل خارج می‌شوند.

من به طور غریزی چند قدمی راه می‌روم طوری که انگار می‌توانم دنبال آنها بدم یا چیز دیگری، که با توجه به اینکه چقدر ضعیف هستم، کاملاً غیرممکن است. این واقعیت که من راست ایستاده‌ام به خودی خود یک شاهکار است.

یک بازوی آشنا و ایمن شانه‌هایم را نگه می‌دارد و مرا به یک قفل سر می‌کشاند. ماکسیم موهایم را به هم می‌زند. "تو ما را ترساندی، تو ما را ترساندی."

به بازویش ضربه می‌زنم، خس خس می‌کند. "نمیتونم نفس بکشم..." یوری با یک ضربه شگفت‌آور قوی او را هل می‌دهد و یک بار که ماکسیم من را رها می‌کند، او را به پشت زانوهایش می‌کوبد. سپس یوری دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد. "لغنتی، ماکس؟ نمی‌بینی که او مواد مخدر خورده است؟"

"اوه، درست است." ماکسیم پشت گردنش را می‌خاراند و عذرخواهی می‌کند. "بد من، ساش. باید به این فکر می‌کرد."

من کاملاً خوبم. نگاه کن.» از زیر بازوی یوری اردک می‌اندازم، دور خودم می‌چرخم و هوا را مشت می‌کنم. لحظه‌ای که این کار را می‌کنم، تمام دنیا تار می‌شود.

می‌خواهم به زمین بخورم که یوری مرا می‌گیرد، راست نگه می‌دارد و با صدای آرامی می‌گوید: «آن را فشار نده».

"آره." ماکسیم شانه ام را بغل می کند. «آرامش کن. و قسم می خورم که لعنت برم، اگر دوباره ما را اینطور بترسانی، تو را خواهم کشت.» نمی توانم لبخندی را که لب هایم را بلند می کند کنترل کنم. تصور اینکه من فقط یک سال و نیم پیش با این افراد آشنا شدم سخت است. به نظر می رسد از همیشه آنها را می شناسم، اما حدس می زنم این چیزی است که دوستی واقعی باید داشته باشد.

یوری پیشنهاد می کند: "تو ما را ترسانی." ماکسیم می گوید: «حتی باس هم کارش را از دست داد. قسم می خورم که قرار است قلبم از سینه ام بیرون برود. روی زمین بیفتد. او...چی؟»

ماکسیم آهسته تکرار می کند: «لعنتی گمش کردم، ساشا،» انگار فکر می کند اولین بار او را نشنیدم. "او چه کار کرد؟" من واقعاً امیدوارم گرمایی که به گونه هایم می آید از بیرون قابل مشاهده نباشد.

"بگذار ببینم." ماکسیم من را رها می کند، جلوی من می پرد و شروع به حساب کردن روی دستش می کند. زمانی که شما ناک اوت شدید، او به سمت شما دوید و اگر ویکتور نبود که روی او پرید و با بدنش از او محافظت کرد، خودکشی می کرد. سپس رئیس او را به خاطر آن مشت زد. باورت میشه؟"

"کریل ویکتور را مشت کرد؟" می پرسم و بین دو دوستم نگاه می کنم. یوری سر تکان می دهد. من می دانم. اگر خودم آن را ندیده بودم، باور نمی کردم.»

"اما چرا؟ او از او محافظت کرد، نه؟" یوری می گوید: بله. "اما رئیس گفت که اگر ویکتور در این موقعیت دخالت نمی کرد، می توانست قبل از اینکه شما را ببرند به شما مراجعه کند. بنابراین به نوعی، ویکتور را به خاطر آن مقصر دانست." لبام از هم جدا میشه "اما... این درست نیست. ویکتور فقط کار خود را انجام می داد.

"من موافقم." ماکسیم سر تکان می دهد. من اغلب اوقات از آن دیک خوشم نمی آید، اما اقدامات باس ناخواسته بود. اما گوش کن، گوش کن! این نیمی از آن نیست. موفق شدیم چند آلبانیایی را زنده بگیریم. ما آنها را در محل شکنجه کردیم، اما وقتی آنها به باس پاسخ ندادند که شما را کجا برده اند، او آنها را کشت. مثل یک اعدام دسته جمعی در اردوگاه کار اجباری بود. البته، دیمین از اینکه اجازه شرکت در این اکشن را نداشت، عصبانی بود. ما در آستانه از دست دادن آخرین شانس خود برای برتری بودیم، اما خوشبختانه، کایل توانست از تاکتیک متفاوتی استفاده کند و موقعیت مکانی

را از آخرین فرصت زنده بدست آورد. هرچند به همین جا ختم نشد. او، نه، نشد. دقت کردید که تقریباً همه نگهبانان ما را آورده است، حتی آنهایی که قرار است ذخیره بمانند؟ او فقط چند نفر را پشت سر گذاشت تا از خانه و خانم کارینا محافظت کند.

فکم نزدیک بود به زمین بخورد. آیا کريل واقعاً همه این کارها را انجام داد؟ برای من؟

نه، او باید به نوعی از سوی پاخان برای نجات رای تحت فرمان بوده است.

اما تنها یک مشکل در این منطق وجود دارد - کريل که من می شناسم تمام منابع خود را برای نجات کسی که دوستش ندارد، صرف نمی کند، حتی اگر توسط خود رهبر دستور داده شده باشد.

چند لحظه طول می کشد تا خودم را جمع و جور کنم و بتوانم با لحن متوسطی صحبت کنم. "او توضیح داد که چرا این کار را می کند؟" "جدی ساشا؟ آیا می دانی که رئیس از آن دسته هایی است که خودش را توضیح می دهد؟"

"او، درست است." / او قطعاً نیست.

یوری با لحن عجیبی آشفته به من می گوید: «معلوم است که چرا این کار را کرد. "او نگران تو بود."

"نه..." من می خندم، اما هیچ کدام از آنها به من نمی پیوندند. پس گلویم را صاف می کنم. "من به اندازه کافی در برنامه بزرگ کارها مهم نیستم که او بتواند همه این کارها را انجام دهد."

ماکسیم می گوید: «شما ندیدید که او آن را از دست بدهد و با تمام وسایل موجود تهدید به تجاوز به آلبانیایی کند، پس آن را ببینید. "او... چی؟"

"دقیقاً حرفش این بود" - ماکسیم گلویش را صاف می کند و لحن بی تفاوت کريل را تقلید می کند - "به من گوش کن، سوسک، اگر به من نگوئی او را کجا بردی، به تو تجاوز می کنم. من با هر شیء موجود به تو حمله می کنم تا زمانی که تو را بشکنم. شاید آن وقت بفهمی چه حسی دارد، بله؟" من تقریباً می توانم چهره بی بند و باری را در صورت کريل در هنگام گفتن این کلمات تصور کنم. بخشی از وجودم آرزو می کند کاش آنجا بودم تا شاهد آن طرف او بودم.

من باید در سر اشتباه کنم.

ماکسیم ادامه می دهد: علاوه بر این. «رئیس از آن دسته ای نیست که مردی را پشت سر بگذارد. اگر بازگرداندن شما به معنای تحمل مشکلات بیشتر از این بود، مطمئن هستم که او هنوز این کار را انجام می داد.» این قطعاً درست است.

وقتی در آن مأموریت عملیات ویژه به من شلیک شد، آنقدر نزدیک نبودیم، اما او همچنان مرا به محل امنی برد. این شیوه عمل کریل نیست که مردی را پشت سر بگذارد.

"دیگر وارد ماجرا نشو." ماکسیم با پشت دست به گونه ام سیلی می زند و با تمسخر، تقریباً عاشقانه

صورت یوری سفت می شود. در یک لحظه مچ دستش را می گیرد و بازویش را پشت سرش می چرخاند و با تنش عجیبی به او نگاه می کند. در واقع این اولین بار نیست که او این کار را انجام می دهد. هر زمان که ماکس شروع به رفتار بیش از حد با هر کسی در محیط اطرافش می کند - مانند خودش - یوری به طرز شگفت انگیزی خشن می شود. قبلاً زیاد به آن فکر نکرده بودم، اما فکر می کنم این فقط بخشی از روش های یوری برای زیر بند نگه داشتن ماکسیم نیست.

به نظر می رسد ... بیشتر.

"لعتنی؟" ماکسیم با یوری مبارزه می کند. "بگذار بروم."

دومی او را با حرکاتی رها می کند، انگار تازه می فهمد ممکن است کاری را انجام داده باشد که نباید می کرد.

ماکسیم مچ دستش را می چرخاند و اخم می کند. "من نمی دانستم که تو می توانی اینقدر ... قوی باشی."

"تو یه احمق بودی." ماسک حکیمانه یوری سر جایش می لغزد و او مرا به سمت ماشین هل می دهد. "بیا بریم خونه ساشا."

صفحه اصلی.

من صدای آن را دوست دارم.

بعد از تمام جهنمی که امروز پشت سر گذاشتم، خوشحالم که می دانم خانه ای دارم که باید به آن برگردم.

حالا، اگر دلیلی که من آن مکان را خانه می دانم - کریل - به من بگوید که چرا او اینقدر عصبانی است، عالی است.

خوشبختانه این دارو اثر دائمی ندارد و تقریباً یک ساعت پس از رسیدن به خانه کاملاً از بین می رود.

من می توانم اندام هایم را داوطلبانه حرکت دهم و قدرتم به آرامی به سطح معمول خود باز می گردد. آسیب بازوی من کم عمق است و نیازی به بخیه هم ندارد. با این حال، این یک زخم دیگر اضافه خواهد کرد. یک زخم نبرد دیگر، ساشا.

من از شمردن تمام زخم‌هایی که داشتم، به خصوص در ارتش، دست کشیدم. این زمانی بود که من رسماً دیگر یک خانم جوان پناهنده نبودم. بعد از اینکه دکتر پانسمان بازویم را تمام کرد، آنا یک سینی غذا برایم می‌آورد و مثل مجسمه می‌ایستد تا کارم تمام شود. او مجبور نیست یک کلمه بگوید. حضور بی‌صدا او برای دستور دادن به من کافی است. گاهی اوقات، او مانند نسخه زنانه ویکتور با دید تونل مانند خود در مورد محافظت و اطمینان از رفاه کریل احساس می‌کند. حدس می‌زنم اخیراً در حال تبدیل شدن به نسخه دیگری از آنها هستم، زیرا محافظت از کریل از روسیه به اولویت اصلی من تبدیل شده است. بعد از اتمام کار، او سینی را می‌آورد. "از گرفتار شدن خودت بردار، مرد جوان."

و سپس او رفته است. من آماده‌ام تا این روز بالاخره تمام شود. افسوس، کارینا و کنستانتین هر دو در داخل بارج می‌روند. یوری و ماکسیم که نقش نگهبانان من را بازی می‌کردند، باید به کناری فشار بیاورند تا جا برایشان باز شود. "اوه خدای من، اوه خدای من..." کارینا روی بازوی خویم چنگ می‌زند و چشمانش پر از اشک است. "حالت خوبه؟ به این همه خون نگاه کن!" با اشاره به قرمزی پیراهنم را می‌مالد و حالتش بیشتر می‌افتد. او با برخی از پیژامه‌های خواب‌پرزدار خود است که معمولاً بیرون از اتاقش نمی‌پوشد.

"من خویم. این فقط کمی چرا است. چیزی برای نوشتن در خانه نیست." اما تو تیرباران شدی!
"هیچ گلوله‌ای وجود ندارد. من حتی نیازی به بخیه نداشتم."
"قول؟"
"قول"

"خوشحالم که حالتان خوب است." کنستانتین اطراف من را مطالعه می‌کند. «برادر لعنتی من کجاست؟ آیا او نباید عیادت کند؟»
لبخندی را سرکوب می‌کنم. کنستانتین می‌خواهد پرسد که آیا کریل خوب است، اما او به شدت از گفتن آن با صدای بلند امتناع می‌کند، بنابراین او این مسیر را به عنوان حد وسط انتخاب کرد. پاخان او را فراخواند.
"او خوب است؟" کارینا بی‌پرده می‌پرسد، قطعاً به اندازه برادرش نگران حفظ چهره نیست.
"آره، نگران نباش."

او و کنستانتین نفسی آزاد می‌کنند و من با هر دوی آنها نگاهی رد و بدل می‌کنم.

کارینا گلویش را صاف می کند. "من نمی خواهم کسی غیر از من او را بکشد، می فهمی، درست است؟"

"من قطعاً انجام می دهم."

کنستانتین می گوید: «من فقط می پرسم، زیرا اگر او بمیرد، شما به راحتی می توانید نگهبان من شوید.

"رویایی کن."

با صدای تازه وارد تمام اتاق ساکت می شود.

با وجود تمام تلاشم، نمی توانم قلبم را از انجام آن جهش خفیف بازدارم یا از افزایش دمای بدنم جلوگیری کنم.

آیا روزی خواهد رسید که کریل موروزوف با صرف وجود، دنیای من را زیر و رو نکند؟

او به داخل قدم می زند، یک انگشتش را در ژاکتش که روی شانه پهنش انداخته قلاب کرده در حالی که دست دیگرش در جیبش قرار دارد.

بی انصافی است که او بدون زحمت کاریزماتیک ترین و زیباترین مردی است که تا به حال دیده ام، و این شامل بازیگران و مدل ها نیز می شود.

تنها تفاوت این است که آنها چیزی از شدت نفس گیر او ندارند.

"کریل!" کارینا به سرعت در جهت او می دوید، سپس جلوی او می ایستد و دستش را روی لگنش بالا می برد. "از آنجایی که شما آشکارا نمی توانید از

ساشا محافظت کنید، باید او را به من بدهید."

"و دقیقاً چگونه از او محافظت خواهید کرد؟"

"من محافظان دیگری استخدام خواهم کرد!"

این غیرمنطقی ترین چیزی است که امروز شنیده ام. به تابلوی نقاشی برگردید و وقتی واقعاً یک برنامه عملی و عملی دارید به من اطلاع دهید.» با

برادرش روبرو می شود. "و تو. از لیپوفسکی نخواهید که محافظ شما شود.»

"او برای شما تلف شده است."

اخم می کنم و از تخت پایین می پرم. من مطمئن نیستم که چه کاری باید انجام دهم یا حتی می توانم کاری انجام دهم تا تنش بین دو برادر را از بین

ببرم، اما ترجیح می دهم عمل کنم تا اینکه شاهد آشکار شدن آن باشم و بعداً پشیمان شوم.

ماکسیم و یوری بی صدا از اتاق بیرون می روند تا به ویکتور بپیوندند. خائن

بنابراین فقط من با خواهر و برادرهایی هستم که شخصیت های کاملاً متفاوتی دارند، آنها ممکن است متضاد قطبی در نظر گرفته شوند.

"لعنتی فقط گفتم؟" کریل به برادرش خیره می شود که خیره به عقب

نگاه می کند.

حالا که پا به پا ایستاده‌اند، شباهت‌هایی وجود دارد، اما به اندازه‌ای که مثلاً کارینا در نگاه اول چقدر شبیه کریل است، آشکار نیستند.

"تو من را شنیدی." کنستانتین با لحن آرام تری صحبت می‌کند. شما در نهایت او را به نقطه‌ای بی بازگشت خواهید رساند. این شیوه شماست که همه اطرافیان‌تان را نابود کنید، نه؟"

"قسم می‌خورم لعنت برم، کنستانتین، اگر حرف زدن را متوقف نکنی، من مأموریت خود را بر این می‌گذارم که فعالانه همه چیزهایی را که تو و مامان عزیزت ساخته‌ای، نابود کنم."

کنستانتین آرام می‌رود و پوزخندی بی‌رحمانه دهان کریل را بلند می‌کند. "فکر می‌کنی من نمی‌دانم شما دو نفر پشت سر من چه کرده‌اید؟ اگر فکر می‌کنید برنامه ریزی برای کودتا برای بیرون راندن اعضای خانواده یولیا که تصمیم گرفتند به من کمک کنند به من آسیب می‌رساند، دوباره فکر کنید. فقط به این دلیل که به شما اجازه می‌دهم کارتان را انجام دهید به این معنی نیست که من در تاریکی هستم. من فقط منتظرم ببینم تا کجا پیش میری قبل از اینکه نابودت کنم. به هر حال، هر چه رتبه بالاتر باشد، سقوط تندتر است. اگر بخواهم، می‌توانم به هر دوی شما پایان دهم." انگشتانش را جلوی چشمان کنستانتین می‌کوبد. "درست همینطور."

صورت برادر کوچکتر سفت و قرمز می‌شود. او به جلو پرت می‌شود، اما من جلو می‌روم تا راهش را ببندم و سرم را برایش تکان دهم.

اگر او جسمانی شود، به کریل انگیزه‌ای می‌دهد که به دنبالش بود. مسئله این نیست که کنستانتین به راحتی تحریک می‌شود، بلکه این است که کریل بیش از هر کس دیگری او را آزار می‌دهد، و کنترل احساساتش برای او سخت است.

کریل به سمت در می‌رود و بدون اینکه به عقب نگاه کند دستور می‌دهد: "ما می‌رویم، لیووفسکی."

من به کنستانتین سر تکان دادن اطمینان‌بخش و لبخندی به کارینا پیشنهاد می‌کنم که در تمام مدت مبادله در حال بی‌قراری بود. بعد از اینکه او با تردید پاسخ می‌دهد، لنگ می‌زنم تا به کریل برسم.

پاهای بلند او با سرعت مافوق صوت باغ را برید و دسترسی به او را تقریباً غیرممکن کرد.

وقتی بالاخره در کنارش می‌افتم، نفسی آزاد می‌کنم. "لازم نبود همین الان این حرف را بزنی."

نحوه برخورد من با خانواده ام به تو مربوط نیست. سنگینی سخنان تند او به سینه ام می‌زند و باید چند بار آب دهانم را قورت دهم تا از مشقت استعاری خلاص شوم.

"خب، به هر حال من نظرم را می‌گویم، چون بقیه خیلی می‌ترسند
نظرشان را با صدای بلند بیان کنند."

نگاهی به من می‌اندازد. "و این چه نظری است؟"
"تو اون موقع یه دیوونه بودی. هیچ چیزی که کنستانتین گفته چنین رفتاری
را تضمین نمی‌کند."

"این جایی است که شما اشتباه می‌کنید. کنستانتین مدام می‌خواهد شما
را به گروه احمق‌های بی‌کفایت‌اش اضافه کند، و تا زمانی که او دست از این
کار بردارد، من به له کردنش ادامه می‌دهم تا زمانی که چیزی از او برای
شناسایی باقی نماند."

"اینطور نیست که این اتفاق بیفتد، بنابراین من مشکل را نمی‌بینم."
"این جایی است که شما اشتباه می‌کنید. مشکلات متعددی وجود دارد، نه
تنها یک. حالا، آن را رها کن."
"اما -"

"گفتم. رها کردن آن."
لب‌هایم را می‌بندم حتی وقتی از داخل به بیرون بخار می‌کنم. گاهی
واقعاً تعجب می‌کنم که چرا اینقدر این مرد را دوست دارم، تا جایی که
حاضرم جانم را برای نجات او تقدیم کنم.
او خیلی احمق است، و آنها به هیچ وجه به نوع من نزدیک نیستند.
چرا او باید استثنا باشد؟

کمکی نمی‌کند که او مرا نجات داد. باز هم. در این مرحله، او بیشتر از
من از من محافظت کرده است، و این خیلی عقب مانده است، با توجه به
اینکه من محافظ هستم.
یه مشکل دیگه اگر با این نرخ ادامه دهیم، احتمالاً هرگز نخواهم توانست
پول او را پس بدهم و مادام‌العمر به او مدیون خواهم بود.
بی صدا به سمت اتاقش می‌رویم. وقتی داخل شدیم، به حمام اشاره می
کند. "دوش بگیر."
"تو اول برو."

او به طور نامحسوس مرا هل می‌دهد. "شما باید به طور جدی جلوی این
اقدام شهید را بگیرید قبل از اینکه من راهی غیرمتعارف برای بیرون کشیدن
آن از شما پیدا کنم."
"من فقط خوب بودم..." وقتی او به من خیره می‌شود از آن جا می‌افتم.
"چی؟"

"تو حرکت نمی‌کنی."
"خوب. من می‌روم، می‌روم." جیز، آیا او می‌تواند شدت را یک درجه
کاهش دهد یا چیزی؟ برای قلب پرکار من زیاد خوب نیست.

در حمام را می بندم و به آن تکیه می دهم تا نفسم تازه شود. سپس ژاکت و پیراهنم را در می آورم و هر بار که باعث ناراحتی ام می شوم، ژاکت را در می آورم.

وقتی شلوار و بوکسرم را پایین می آورم دست هایم می لرزد. تصاویر آن مردانی که من را برهنه می کنند به من حمله می کنند. من تقریباً می توانم ضخامت دافعه آن خروس را در دهانم احساس کنم. بوی تند الکل و سیگار و مشک زننده نر. پوستم طغیان می کند و حسی شبیه کاغذ سنباده در پشت دهانم منفجر می شود.

حالت تهوع گلویم را پر می کند و تقریباً از حالت تهوع خارج می شوم. برای تعادل باید دیوار را بگیرم و گرنه روی زمین فرو می ریزم. مطمئن بودم آنقدر قوی هستم که تحت تأثیر این حادثه قرار نگیرم، اما به وضوح خودم را بیش از حد ارزیابی کردم.

احساس ناتوانی و ناتوانی در جلوگیری از پیشرفت آنها زیر گوشت من می زند و باعث می شود پوستم بخزد.

کاملاً برهنه روی زمین می لغزم و زانوهایم را روی سینه ام می کشم.

نفس بکش

باید نفس بکشی

همه چیز تمام شده است، من این را می دانم، اما به نظر می رسد که مغزم به آن رسیده است.

بخشی از من در آن زیرزمین کثیف گیر افتاده است، نمی تواند از خودم دفاع کند، زیرا آنها بر من غلبه کردند، من را پایین آوردند، و -
"ساشا؟"

از صدای کریل که از در می آید وحشت می کنم، اما انگار نمی توانم حرکت کنم. "بله؟"

"چه خبر است؟"

"ن-هیچی."

«دوبار لکنت کردی. شما لکنت نمی کنید.»

"من خوبم. من فقط به یک لحظه نیاز دارم.»

"لعنت به آن." در با صدای بلند باز می شود.

کریل کوتاه می ایستد تا صحنه من را برهنه روی زمین ببیند و احتمالاً زشت به نظر می رسد.

با این حال، بیان او خنثی است، گویی این یک اتفاق عادی است. او همیشه ذهنیت قوی ای داشت که من اغلب به آن حسادت می کردم. هیچ چیز او را نگران نمی کند، نه از دست دادن مردانی که تمام عمر با او بودند، نه مرگ پدرش، و نه حتی نفرت غیرمنطقی مادرش از او.

گاهی اوقات، انگار دارم به روباتی به شکل یک مرد نگاه می کنم.

چند ثانیه به حالت آشفته ام نگاه می کند و بعد جلوی من خم می شود.
"مشکل چیست؟"

سرم را تکان می دهم.
"قسم می خورم که لعنت برم، اگر شروع نکردی به صحبت کردن -" او حرفش را قطع کرد و صدایش را نرم کرد، یا به همان اندازه که کریل می تواند نرمش کند. "میتونی به من بگی ساشا."
"من..." از حرف های خودم خفه می شوم، و باید آنها را به زبان بیاورم. مردها قبلاً مرا برهنه کردند و متوجه شدند که من یک زن هستم، بنابراین مرا نگه داشتند و سعی کردند... به من تجاوز کنند.»

صورتش سفت می شود، اما حالت چهره اش ثابت می ماند. "آیا آنها؟"
«نه. من فکر می کردم... قرار بود حتماً مورد حمله قرار بگیرم، اما بعد رای به من کمک کرد و تو آمدی و... این احمقانه است. من نباید اینطور تحت تأثیر قرار بگیرم.»

او با آرامشی فریبنده می گوید: «احمقانه نیست. «به من چه کاری نیاز داری؟ چگونه می توانم کمک کنم؟»
داره میپرسه

عجب کریل از او می پرسد که چگونه می تواند کمک کند.
لبخندی را سرکوب می کنم. می دانم که او از آن دسته ای نیست که به دیگران آرامش می دهد و این مفهوم با او بیگانه است.
بنابراین این واقعیت که او این کار را انجام می دهد یک معامله بزرگ است و من مطمئناً آن را بدیهی نمی دانم.
"میتونی... اینجا بمونی؟"

کنارم روی کاشی ها می نشیند، پشتش به دیوار است و پاهای بلندش را جلوی دراز می کند. "همین؟"
"میتونم بغلت کنم؟"

از چه زمانی برای آن اجازه می گیری؟
خودم را در آغوشش می اندازم و تمام لرز و ترس قبلی در آغوشش محو می شود.

و همینطور می دانم که همه چیز درست خواهد شد.

کریل

اگر بگویم امروز یک خوشه ای بود دست کم گرفته می شود.
درست زمانی که فکر می کردم بالاخره دارد به پایان می رسد،
معلوم شد، واقعاً نه. نه حتی کمی.
حتی نزدیک نیست.

ساشا در حالی که دستانش محکم دور کمرم حلقه می شوند و ناخن هایش
در پشتم فرو می روند، می لرزد.
او بو می کشد، صدای ملایمی که با سکوت حمام برجسته می شود. کف
دستم را روی وسط پشتش می گذارم و باعث می شوم بلندتر بخندد. صدا
مثل صدایی است که در پرده گوشم پاره می کند.
بدن برهنه او در آغوش من بسیار کوچک، ضعیف و بی دفاع احساس می
شود. تضاد با لباس کاملاً پوشیده من از من دوری نمی کند و باید به خودم
یادآوری کنم که او مضطرب است و من نمی توانم کاری را که در حال حاضر
خروسم پیشنهاد می کند انجام دهم.

بین خرناس زمزمه می کند: «فکر کردم اتفاقی برای ت افتاده است. وقتی
در آن زیرزمین از خواب بیدار شدم، فکر کردم که تو را ناکام گذاشته ام.
اینکه من به قولم وفا نکردم و مرا ربودند و بعد تو را کشتند. این مرا دیوانه
کرد.»

"آیا اینقدر به من ایمان داری؟" با لحن ملایم تری می گویم و سعی می
کنم حال و هوا را نجات دهم.

"نه، اما... اما من قول دادم که مادام العمر از شما محافظت کنم، و در
اولین آزمایش، به آن عمل نکردم."
"تو هر کاری که می توانستی انجام دادی."

"اما من این کار را کردم؟" سرش را بلند می کند تا با چشمان آبکی اش که رنگ زمین را آینه می کند به من خیره شود.
"چرا این سوال را پرسید وقتی پاسخ را می دانید؟"
"فقط به من بگو."

یک ابروی بلند می کنم. "آیا اعتبار من را می خواهی ساشا؟"
او یک بار سر تکان می دهد و تمام وجودم را می طلبد تا از این لحظه برای اهداف شوم استفاده نکنم. مانند بلعیدن او در محل یا چیزی نامناسب مشابه.

"تو تمام تلاشت را کردی. در واقع، تو از آن فراتر رفتی."
"پس... چرا از دست من عصبانی هستی؟"
"چه چیزی باعث می شود فکر کنید من هستم؟"
اوایل که از لانه آلبانیایی ها خارج شدیم به من خیره شدی.
"من می توانستم این کار را انجام دهم، زیرا تو بی جهت با رای صحبت می کردی."
"اگر فقط همین بود، از آن زمان دور و سرد نبودی."
"من همیشه دور و سرد هستم."

"تو الان درست نیستی." هوس کوچولو کمی لبخند می زند که انگار چیزی گفته است که به آن افتخار کند. "نکته این است که چیز دیگری در آن وجود دارد."

"چطور می توانید اینقدر مطمئن باشید؟"
"من فقط آن را می دانم. علاوه بر این، شما در حال حاضر به وضوح از سؤال طفره می روید."

"شاید من فقط سعی می کنم شرایط را بهتر درک کنم."
"اوه، بدیهی است که چیزهای بیشتری در آن وجود دارد. شما آن را فاش نخواهید کرد مگر اینکه طبق شرایط شما باشد."

لب هایم با وجود این که خیلی وقت پیش می خواست گردنش را محکم ببندم تکان می خورد. هرگز فکر نمی کردم روزی برسد که کسی درک عمیقی از نحوه عملکرد من داشته باشد. مردان من، به خصوص ویکتور، درک اولیه ای دارند و می دانند که اگر احساس کنند چیزی در حال جمع شدن نیست، چه زمانی باید عقب نشینی کنند.

ساشا تنها کسی است که همیشه من را از نزدیک مطالعه می کند. بعضی وقتا خالی میاد، هرچقدر هم که حواسش باشه، ولی بعضی وقتا مثل الان میخ به سرش میکوبه.

من باید عصبانی باشم که او حتی اینقدر از من خوانده است، اما عجیب است که اینطور نیست.
دور از آن.

«اگر می‌دانی که...» انگشتانم را به پشت سرش می‌کشم و از لرزش‌هایی که روی پوستش می‌شکند و کمی باز شدن لب‌هایش لذت می‌برم. «چرا هنوز می‌پرسی؟»

"اگر به من نگوی نمی‌فهمم. آیا کاری است که من انجام داده‌ام؟"
"نظرت چیه؟"

"من فکر می‌کنم این است. من فقط نمی‌دانم چه کار کرده‌ام. هر چند بار اتفاقات را در ذهنم تکرار می‌کنم، خالی می‌آیم. علاوه بر این، تو گفتی که من هر کاری از دستم بر می‌آمد انجام دادم، بنابراین اینجا گم شده‌ام."
"گفتم. تو خیلی فراتر رفتی."

چشم‌هایش گشاد می‌شوند و من می‌توانم دقیقاً لحظه‌ای را بینم که به نظر می‌رسد او تمام وضعیت را درک می‌کند. "اوه."
لعنتی‌آه.

دستم از پشتش می‌لغزد و دور گلویش می‌پیچم و نبض دیوانه‌وارش را زیر انگشتانم احساس می‌کنم. ساشا در مورد شهید بودن چه گفتم؟
"من نبودم... من آنجا با ویکتور و ولادیسلاو بودم..."
"لعنتی من چی گفتم؟"

"این که من نباید یکی باشم، اما نبودم. من فقط وظیفه‌ام که محافظ شما بودم را انجام می‌دادم."

"لعنت به این مزخرفات. اگر اینقدر در انجام چنین وظایفی جدی بودی، وقتی به تو دستور دادم که در کنار من بمانی، گوش می‌دادی."
"اما من مجبور شدم تو را بپوشانم!"
ویکتور این کار را کرد.

ویکتور چه تفاوتی با من دارد؟ او می‌تواند زندگی خود را دور بریزد، و من نمی‌توانم؟ ما در موضع مشترک هستیم، بنابراین من نباید به خاطر انجام همان اعمالی که او انجام می‌دهد مورد بررسی قرار بگیرم. شما در حال حاضر غیرمنطقی رفتار می‌کنید.

"من غیرمنطقی هستم؟ در مورد ربوده شدن، تجاوز، و تقریباً تجاوز جنسی پس از افشای جنسیت واقعی خود در مقابل رای چطور؟ آیا این کاملاً منطقی است؟"

"چگونه... شما می‌دانید که او آن را فهمید؟"

وقتی صحبت می‌کردید و به طرز نفرت‌انگیزی به هم لبخند می‌زدید، به این موضوع مشکوک بودم، اما همین الان که گفتید او به شما کمک کرده است، آن را تأیید کردم. می‌خواهم حدس بزنم و بگویم او شاهد برهنه شدن شما بوده است.

آب دهانش را قورت می‌دهد. بعد از آن مرا الکساندر صدا کرد. من فکر می‌کنم او راز را حفظ خواهد کرد.

"اگر فکر می کنید که رای از این اطلاعات علیه ما استفاده نمی کند، سخت در اشتباهید."

او سرش را تکان می دهد و قسمت غم انگیز این است که به نظر می رسد در واقع به رای ایمان دارد. شاید به هر حال باید نقشه ترور او را بکشم. او عناصر زیادی دارد که باید مرا تهدید کند، و در حالی که این یک نقطه ضعف برای من است، بمبی برای زندگی او محسوب می شود.

اگر زمین بخورم، در راه پایین با خودم دستبند می زنم. من با رازی که او سعی دارد از سازمان مخفی کند شروع می کنم. ممکن است مجبور شوم برای این کار اقدامات جدی انجام دهم. همه به این دلیل که ساشا لعنتی تصمیم گرفت که در خط مقدم عملیات باشد و خودش را ربوده کند.

او استدلال می کند: "ما در آنجا به یکدیگر کمک کردیم." "او آنقدرها که ما در ابتدا فکر می کردیم بد نیست."

او می خواهد به هر قیمتی به اوج برسد، و اگر این به معنای افشای هر دوی ما باشد، این کار را انجام خواهد داد. حالا یا پایین تر، مهم نیست.»
"اما -"

"شس." انگشتی را روی دهانش می گذارم و لب هایش در برابر آن می لرزند. مگر اینکه قول بدهی که هرگز، و منظورم این است که هرگز، دیگر شهید نشو، حرف نزن.»

لحظه ای سکوت بین ما دراز می شود و من خودم را در حال مطالعه چهره او می بینم. با وجود اشک های خشک شده که صورتش را لکه دار کرده بود، رنگ به گونه هایش بازگشته است. کوتاهی از باند دور بازویش پیچیده شد. او خوب است - حداقل از نظر جسمی.

وقتی او زمزمه کرد که در آن حمله پشیمان است، فکر کردم آخرین باری است که او را می بینم. به آن فکر نکردم که وسط آن باران گلوله دویدم تا به او برسم.

با توجه به تربیتم همیشه قبل از هر اقدامی برنامه الف، ب، ج و گاهی د داشتم. دویدن به سمت ساشا اولین باری بود که بدون برنامه عمل کردم.

و این لااقل آزاردهنده است. می توانستم هر دوی ما را بی منظور بکشم. ساشا آهسته انگشتم را از دهانش بر می دارد. من نمی توانم این قول را بدهم، زیرا تعاریف ما از شهید متفاوت است. اگر مجبور باشم از تو محافظت کنم، حتی اگر سعی کنی جلوی من را بگیری، دریغ نخواهم کرد.»
"ساشا -"

"شما نمی توانید آن را تغییر دهید. می ترسم نهایی شود.»
این لعنتی کوچولو

دست من را در هر دو دستش می گیرد. در عوض، قول می دهم بیشتر مراقب باشم. اگر بمیرم نمی توانم دقیقاً از شما محافظت کنم. ما موافقت خواهیم کرد که در مورد روش اجرا اختلاف نظر داشته باشیم.»
"نه، ما نخواهیم کرد. از آنجایی که من رئیس شما هستم، شما موظف هستید که از دستورات من پیروی کنید."
"اینطوری کار نمی کند."

«دقیقاً اینطوری کار می کند. آیا هیچ یک از مردان دیگر من را دیده اید که دستورات من را به چالش می کشد؟»
نه، اما آنها گاهی اوقات محافظان جعلی هستند. من نمی توانم باور کنم که آنها هر زمان که یولیا شروع به یک عوضی می کند و سعی می کند به شما سیلی بزند، دخالت نمی کنند.
"به این دلیل است که من به آنها دستور دادم که این کار را نکنند. و فقط مادرم را عوضی صدا کردی؟"
"خب، او است." او خم می شود. "ببخشید، من نباید این را جلوی شما می گفتم. این کاملاً خارج از خط بود."
او صمیمانه عذرخواهی می کند و من نمی توانم از لبخندی که گوشه های لبم را بلند می کند جلوگیری کنم.

ساشا به سینه ام ضربه می زند. "می بینید؟ تو هم او را عوضی می دانی."
"نه، من این کار را نمی کنم. آن زن همه چیز بد و بی روح است. این که او را عوضی خطاب می کنی، ساده انگاری است."
چند سانتی متر نزدیکتر می شود تا گرمای بدنش با من مخلوط شود. "آیا ... همیشه این رابطه تیره با او داشته اید؟"

او از همان ابتدا از من متنفر بود. وقتی من نوزاد بودم، او از مراقبت از من امتناع کرد و چند بار قصد کشتن من را داشت. تنها دلیلی که او موفق نشد این است که فرصت را به دست نیاورد. پدرم طوری او را تحت الشعاع قرار داد که گویی قصد دقیق او را می دانست. و من فکر می کنم او انجام داد. وقتی از دست من عصبانی شد، به من گفت که باید از او تشکر کنم که مرا زنده نگه داشته است. ظاهراً او را قفل کرد و در بیشتر دوران بارداری اش با من بست، بعد از اینکه او خودش را از پله ها پایین انداخت و سعی کرد به شکمش ضربه بزند - و من هم به گذشته. پس از تلاش های مستمر او برای کشتن من، حتی پس از زایمان، پدرم مرا به یک پرستار بچه و سه محافظ سپرد که به آنها دستور داده شد که اجازه ندهند یولیا و جنایت های قاتل او به من نزدیک شوند.

می لرزد و اشک تازه در چشمانش جمع می شود. چرا او برای من گریه می کرد در حالی که من هرگز برای خودم گریه نکردم؟
"هیچ کس نباید توسط مادرش چنین رفتاری داشته باشد. خیلی متأسفم."

"نباش. من این واقعیت را پذیرفتم که او نوعی انتقام از من دارد."
"میدونی چیه؟"

"نمی دانم، اهمیت نده."

او تکرار می کند: متاسفم. وانمود نمی کنم که می دانم بدون محبت زنی که قرار بود بی قید و شرط شما را دوست داشته باشد، در بزرگ شدن چه احساسی داشتید.

"آیا این بدان معنی است که شما یک مادر مهربان داشتید؟"

او برای ضرب و شتم تردید می کند، سپس سر تکان می دهد. "او بسیار مهربان و پاک بود و همیشه مشغول بود."

"اکنون می دانم که شما این ویژگی را از کجا می آورید."

"من همیشه مشغول نیستم."

"تو قطعاً هستی. شما همچنین یک آدم شلوغ فضول هستید که دستورات را اجرا نمی کنید."

"من به اقتدار غیرمنطقی احترام نمی گذارم، باشه؟ این چیزی است که مامان به من یاد داد. او وقت داشت تا به من آموزش دهد و پیشرفت تحصیلی من را بررسی کند و در عین حال مراقب خانه نیز باشد. قسم می خورم که او در یک روز بیشتر از من در یک ماه انجام داد. علیرغم داشتن کمک کنندگان، او نمی توانست ساکن بماند." لیخندی نوستالژیک بر لبانش نشسته است. "من با شیطنت هایم او را دیوانه می کردم. من با لباس، مو و کفش کثیف به خانه اصلی برمی گشتم چون با پسرعموهایم فوتبال بازی می کردم و او می گفت: «مالیشکا! در مورد کثیف کردن لباس چي گفتم؟ با این سرعت، شما هرگز یک خانم نخواهید بود! اگر فقط می دانست که این جمله چقدر درست بود.» جالبه به دلایل زیادی.

یکی، او تصمیم گرفت در مورد بخشی از زندگی خود که من با آن ناآشنا هستم صحبت کند، بدون اینکه من زیاد فشار بیاورم.

دو، او نه تنها یک خانم جوان ثروتمند بود، بلکه ظاهراً در یک عمارت بزرگ خانوادگی زندگی می کرد، زیرا از خانه خود به عنوان خانه اصلی یاد می کرد و آنها یاور داشتند.

سه، مادرش مرده است، چون در مورد او به زمان گذشته صحبت کرده است.

در واقع، او تا به حال هیچ یک از اعضای خانواده خود را ذکر نکرده است. آیا آنها در روسیه هستند؟ چرا او هیچ وقت زنگ نمی زند یا ملاقات نمی کند؟ "اگر از مرد بودن متنفری، چرا به زن بودن بر نمی گردی؟" می پرسم.

او پلک می زند. "و به عنوان نگهبان خود بمانید؟"

"این احتمالاً ممکن نخواهد بود، اما من موقعیت دیگری برای شما پیدا خواهم کرد."

برای مثال زن من

مکت می کنم. لعنتی این چه فکری بود؟ آیا من فقط به ساشا به عنوان زن خود فکر می کردم؟ بله. بله، لعنتی انجام دادم با وجود تمام علامت سوال هایی که مانند میدان مین مرگبار در اطراف او مدفون شده بود.

او با یک آه کوچک بیرون می دهد: «نمی توانم». "این خطرناک است که جنسیت اصلی من باشد زیرا ... خوب، من یک هدف خواهم بود." "به چه کسی؟"

سرش را تکان می دهد. "من دیگر حتی نمی دانم." پس این میزان چیزی است که او فاش خواهد کرد. در حال حاضر.

یک روز، من همه چیز را در مورد او می دانم. به آرامی دستم را از دستش جدا می کنم و بلند می شوم. "اگر بهتر شدی برو دوش بگیر."

او غافلگیر شده است و به نظر می رسد فقط اکنون متوجه شده است که در واقع کاملاً برهنه است. هنگامی که از دیوار برای ایستادن استفاده می کند، صورتش به رنگ زرشکی در می آید. "آیا به کمک نیاز دارید؟" می پرسم. "چی؟ نه، نه، چرا من؟"

او آنجا می ماند، احتمالاً منتظر رفتن من است، و فقط پس از اینکه مطمئن شدم از خجالت است و نه ضعف واقعی، از حمام خارج می شوم. و این، خانم ها و آقایان، در لیست پنج سخت ترین کاری است که من تا به حال انجام داده ام، درست پایین تر از اینکه یک هفته پیش او را لعنتی نکردم، وقتی که او را برهنه روی تخت من پخش کردند.

چیزی بیشتر از اینکه به او کمک کنم دوش بگیرد وجود ندارد، اما این به معنای دست زدن به او است. این به معنای مست شدن از نزدیکی، بو و حضور اوست که به نظر می رسد تمام دنیای لعنتی را تحت الشعاع قرار داده است.

و اگر این کار را می کردم، تسلیم می شدم و بدون فکر دوم او را لعنت می کردم.

من تمام احساسات پیچیده امروزی، ناامیدی ها و ناکامی ها را از بدن او حذف می کنم، و نمی توانم این کار را انجام دهم زمانی که او به دلیل نزدیک به مورد حمله قرار گرفتن ضربه روحی می بیند.

بنابراین من تصمیم می گیرم به جای آن به آن بخش پردازم. به ویکتور پیام می دهم که با یوری و ماکسیم در طبقه پایین منتظر من بمانند، سپس من کت و شلوار تازه ای به تن می کنم. بعد از اینکه مطمئن

شدم ساشا واقعاً دوش می‌گیرد، از اتاق بیرون می‌روم و به آرامی در را پشت سرم می‌بندم.

سه مرد صمیمی ام را جلوی خانه پیدا می‌کنم.
"چه خبر، رئیس؟" ماکسیم با خمیازه می‌پرسد. فکر می‌کردم همه ما برای تمام شدن این روز دعا می‌کنیم."
ویکتور بدون اینکه حتی به او نگاه کند از سر او ضربه می‌زند.
ماکسیم آن نقطه را چنگ می‌زند و فریاد می‌زند: «لعنتی برای چی بود؟»
"وقاحت شما."

من فقط آنچه را که همه فکر می‌کنند بیان می‌کنم. لعنتی؟"
تنها زمانی کارمان تمام می‌شود که لانه های آلبانیایی ها را به آتش بکشیم.»

لب های یوری با پوزخندی نامشخص بلند می‌شوند. "آیا دنبال شعبه دیگر آنها می‌رویم؟"
"بله، ما هستیم."

ابروی ویکتور چین خورده است. پاخان به ما گفت که در زمان خود از آنها مراقبت کنیم.

"امشب هم مثل هر زمان خوبی است." به سمت ماشین می‌روم و ویکتور راه را برای من باز می‌کند. مقابلش می‌ایستم و شانه اش را می‌گیرم. من نباید زودتر به شما مشیت می‌زدم.
"من این را فراموش کرده‌ام."

"من نداشتم." من گاهی اوقات با چشمان بی‌علاقه‌اش روبرو می‌شوم که منعکس کننده چشمان من است. ویکتور از من بی‌احساس تر است و از وفاداری که فقط به من دارد به عنوان نیروی محرکه خود استفاده می‌کند و گهگاه اجازه می‌دهد تا بر کل شخصیت او تأثیر بگذارد.

او توسط یک پدر مجرد بزرگ شد که به عنوان رئیس امنیت رومن کار می‌کرد و در حین مأموریت در زمانی که ویکتور حدود دوازده ساله بود درگذشت. او خانواده دیگری نداشت و از آنجایی که او همیشه یک احمق بدخلق بود که طرفدار نشان دادن کاستی های دیگران است، هیچکس او را دوست نداشت. من تنها کسی بودم که موقع غذا کنارش می‌نشستم و با او ورزش رزمی می‌کردم. من این کار را انجام دادم زیرا از همراهی ساکت و شخصیت عملگرایی او خوشم آمد. با گذشت زمان، او سایه من شد و وفادارترین مرد من شد.

شانه اش را می‌فشارم. "اما من به شما هشدار می‌دهم، ویکتور. دیگر در راه لعنتی من قرار نگیرید."

حالت او تغییر نمی‌کند، همانطور که با صدای روباتیک خود می‌گوید:
«نخواهم کرد. مگر اینکه به امنیت شما برسد.»

او دقیقاً شبیه ساشا بود. آنها چه لعنتی هستند؟ تله پاتیک یا چیزی؟
"باید بگویم." ماکسیم در مسافر را باز می کند. من عاشق این ایده هستم
که یک بار برای همیشه از شر آنها خلاص شوم. من می توانم خواب را فدای
این کنم.»

یوری او را هل می دهد و کف دستش را می پوشاند.
بله، آن روز باید به پایان رسیده باشد، اما تا زمانی که آخرین مهاجمان
ساشا تاوان آن را نپردازند.

شاید آنجا نبودم که جلوی این اتفاق را بگیرم، اما از عواقب بعدی مراقبت
خواهم کرد.

من تک تک افرادی را که قصد آسیب رساندن به ساشا را داشته باشند،
نابود خواهم کرد.

او ممکن است عجیب و غریب باشد، و من هنوز چیز زیادی در مورد
گذشته او نمی دانم، اما او مال من است.

و هیچکس به چیزی که لعنتی مال منه دست نمی‌زنه

ساشا

گرفتن بیشتر از حد معمول طول کشید.

دوش نه تنها هر اینچ را تمیز کردم تا قرمز شد، بلکه بیست دقیقه زیر آب جاری ایستادم تا بتواند لمس کثیف آن احمق ها را پاک کند. کمک زیادی نکرد. احساس می کنم هرچقدر هم که خودم را تمیز می کنم، چیزی کثیف درونش هست که نمی توانم به آن برسم.

چرا زنان باید هر جا که می رویم با این موضوع دست و پنجه نرم کنند؟ کل سخنرانی منسوخ شده مقصر دانستن قربانی درباره «آنچه پوشیده بودید» در این مورد خنده دار است. من لباس یک مرد لعنتی پوشیده بودم، اما حتی این مانع آنها نشد.

در طول کل فرآیند تمیز کردن و نفرت از خودم، انتظار دارم که کریل یا در را بکوبد یا به داخل بیاید تا ببیند چه چیزی باعث طولانی شدن من شده است یا هر دو.

با کمال تعجب، هیچ یک از موارد بالا اتفاق نمی افتد، حتی اگر من بیش از چهل دقیقه زیر دوش رفته ام.

کریل ممکن است به من اجازه دهد از شرکت او برای راحتی استفاده کنم، اما او مرد صبری نیست، و مطمئناً به هیچ گونه انفجار احساسات واکنش خوبی نشان نمی دهد.

تعجب کردم که نه تنها زودتر کنارم نشست، بلکه اجازه داد او را در آغوش بگیرم و مثل یک بچه روی سینه اش گریه کنم.

این کیریلی نیست که من می شناسم، که باعث شد ژست تاثیر بیشتری داشته باشد. مطمئن نیستم که کس دیگری بتواند مرا آرام کند یا از آن افکار خود ویرانگر بیرون بیاورد.

روی یک حوله می‌لزم که تمامم را می‌بلعد و درست بالای من می‌ایستد و مطمئن می‌شوم که کمر بند را دور کمرم می‌پیچم.

باورم نمی‌شود در حالی که کاملاً برهنه بودم خودم را در آغوش کریل انداختم. از شرمندگی خودم صحبت کنم

حقیقت این است که من هرگز از آن دسته نبودم که با برهنه بودن راحت باشم، حتی قبل از اینکه مجبور شوم خودم را به عنوان یک مرد پنهان کنم.

از زمان ارتش، من برای محافظت از هویت خود بسیار مراقب آن بودم. بنابراین اینکه بگویم آنچه قبلاً اتفاق افتاده بود عادی بود، یک دروغ بزرگ خواهد بود. دیروز هم بعد از کابوسش. با کمال میل پتو را باز کردم و در حالی که برهنه بودم او را در آغوش گرفتم.

من تقریباً مطمئن هستم که فقط به این دلیل است که کریل است. فکر نمی‌کنم اگر شخص دیگری بود همین واکنش را داشتم.

این هم جذاب و هم وحشتناک است که او در بسیاری از چیزها اولین نفر من است - اولین له شدن، اولین رابطه جنسی، اولین دلشکستگی، و اکنون، اولین و تنها کسی که از زمان قتل عام در حضورش احساس راحتی و امنیت می‌کنم.

او به آرامی اما مطمئناً فضای زیادی را در زندگی من اشغال می‌کند، و اگر به نحوی حذف شود، این شکاف برای کنترل خیلی بزرگ خواهد بود.

از درون سرم را تکان می‌دهم تا آن افکار را از خود دور کنم.

هنگام بیرون رفتن، انعکاس خود را در آینه حمام می‌بینم و یخ می‌زنم. گونه‌هایم قرمز، لب‌هایم پف کرده، و چشمانم با نوری ناآشنا می‌درخشد. تقریباً انگار من ... درخشان به نظر می‌رسم.

چه جهنمی؟

می‌خواهم آن افکار را انکار کنم و آن‌ها را به جایی پرتاب کنم که هیچ‌کس نتواند آن را ببیند، اما وقتی بیرون می‌روم، قلبم بلندتر، قوی‌تر و با شدت زیادی می‌تپد، فکر می‌کنم بیهوش خواهم شد.

بعد از اینکه سعی کردم و نتوانستم واکنش غیرمنطقی خود را کنترل کنم، به سمت محل نشستن روبروی تخت می‌روم.

وقتی اثری از او نمی‌یابم شانه‌هایم می‌افتد.

آیا او به دفتر رفت؟ اما دیر شده است و من مطمئن هستم که حتی او قبل از اینکه به کارش بازگردد نیاز به استراحت دارد.

گاهی اوقات، من تعجب می‌کنم که آیا او یک ماشین است. به نظر می‌رسد او آموزش دیده است که همیشه دویست درصد از توجه و انرژی خود را صرف کند. اینکه اگر چیزی کمتر بدهد، توهین به شعور و توانایی‌هایش است.

اما مطمئناً او متوجه می‌شود که این ریتم چقدر می‌تواند طولانی مدت آسیب‌زا باشد. هر چند فکر نمی‌کنم او اهمیتی بدهد. من تنها کسی هستم که

این کار را انجام می دهم.

گوشیم را از روی تخت خواب می گیرم و پیام هایم را چک می کنم. وقتی نام او را در بالای اعلان هایم می بینم، تقریباً قلبم از گلویم بیرون می رود.
کریل: من برای یک مأموریت بیرون هستم. کمی استراحت کن فردا

مرخصی

به خودم اجازه دادم روی تشک بیفتم، سینه از سنگینی ناامیدی باد می شود.

چه نوع مأموریتی می تواند این اواخر عصر داشته باشد؟ او قبلاً با پاخان ملاقات داشته است، پس این چیست و از همه مهمتر، چرا من بخشی از آن نیستم؟

طول اتاق را برای مدتی که به نظر می رسد یک ساعت سرعت می دهم، سپس نیم ساعت دیگر از پنجره به ورودی اصلی خیره می شوم. وقتی ماشین ظاهر نمی شود، به ماکسیم و یوری پیام می دهم اما پاسخی دریافت نمی کنم.

آیا این بدان معنی است که آنها در هر کاری که هستند انجام می دهند؟ به تلفن خیره می شوم. چرا آنها می توانند در آن شرکت کنند و من نه؟ علاوه بر این، پس از اینکه ما به سختی از مخمصه های امروزی فرار کردیم، کریل چگونه توانست دوباره خود را به خطر بیندازد؟ ترسی که وقتی در آن زیرزمین لعنتی از خواب بیدار شدم از همه طرف در وجودم خزید. اگر کریل صدمه ببیند و من برای محافظت از او نباشم، هرگز خودم را نمی بخشم.

روی تخت دراز می کشم و سعی می کنم آن افکار را بیرون بریزم، اما آنها به شکل تصاویری وحشتناک همچنان مرا آزار می دهند.
تیراندازی ها بمب ها تک تیراندازها
بس کن

من به حالت ایستاده پرت می شوم و بیش از صد بار فشار می آورم. بعد دوباره دوش میگیرم ولی این بار اجازه دادم آب سرد پوستم رو کبود کنه. هیچ کاری برای خاموش کردن آتش درونم نمی کند.
و کریل هنوز اینجا نیست.

حواسم بین در، تلفنم که پیامک جدیدی ندارد و ساعت روی دیوار که اکنون از دو نیمه شب گذشته است، تقسیم شده است.
درست زمانی که فکر می کنم دارم دیوانه می شوم، در به آرامی باز می شود. همزمان با ورود کریل به داخل، از جایم می پریم.

وقتی نگاهی اجمالی به خونی که روی پیراهن، گردن و صورتش پاشیده می شود، نفسم را ترک می کند. برخی از آنها لکه قرمز تاری روی عینک او ایجاد می کنند، احتمالاً از زمانی که عینک را پاک کرده است.

او با اوقات فراغت همیشگی خود قدم به داخل می گذارد، بدون توجه به خونی که موضوع شب بوده است.

با دیدن من مکثی می کند و چشمانش را کمی ریز می کند. به سمتش می دوم و قبل از اینکه او را در آغوش بگیرم یا کاری به همان اندازه احمقانه انجام دهم، متوقفش می کنم.

"چی... چی شد؟" نمی توانم از خون نگاه کنم. من واقعاً از این چیزهای لعنتی متنفرم. من را خرافات خطاب کن، اما هر وقت آن را می بینم، احساس وحشتناکی به من دست می دهد.

من احتمالاً نباید در ارتش یا مافیا بودم. در گذشته، این دو انتخاب شغلی وحشتناکی هستند.

اما باز هم، من فقط زمانی دچار این هیجان می شوم که کسانی که به آنها اهمیت می دهم، به ویژه کریل، مجروح شوند.

"هیچ چیز زیادی." او به طور معمول ژاکتش را در می آورد و روی صندلی اطراف می اندازد. "من فقط به کارهای ناتمام رسیدگی کردم." "کدوم کار ناتمام؟"

«هر چه از لانه آلبانیایی ها باقی مانده است. چیکار میکنی؟ من به طور خاص به شما گفتم که استراحت کنید.

«انگار وقتی نیمه شب ناپدید شدی می توانستم این کار را انجام دهم. و موضوع را عوض نکنید. تو خودت دنبال بقیه آلبانیایی ها رفتی؟»

"این چیزی است که من گفتم. اما من تنها نبودم. ویکتور، یوری و ماکسیم آمدند. دیمین رو هم دعوت کردم و در حالی که دیدن خنده او مانند یک دیوانه در تمام مدت، از جمله او در عمل، خسته کننده بود، او را به من مدیون می کند. ما مخفیگاه آنها را منفجر کردیم و هرکس را که نمرده بود کشتیم." اما چرا این کار را می کنی؟ شاخه های دیگر آنها ممکن است بعد از شما بیایند.

"اجازه دهید. آنها به همان سرنوشت دچار خواهند شد." "اینطوری کار نمی کند، کریل! شما از آن دسته ای نیستید که بدون دلیل جنگ را شروع می کنید."

"این جایی است که شما اشتباه می کنید. من یک دلیل کاملاً محکم دارم." "و من تعجب می کنم که این چیست؟"

آنها به شما صدمه می زنند و این انگیزه کافی برای جنگ است. من نمی توانستم آنجا باشم تا جلوی آنها را بگیرم. اما کاری که من می توانم انجام دهم این است که آخرین آنها را تمام کنم."

فکر کنم قلبم داره منفجر میشه این، یا من به نوعی مشکل قلبی دارم که باید بررسی شود.

او چگونه می تواند با چند کلمه مرا بی زبان کند؟ او چگونه می تواند با یک جمله کوچک به من احساس عزیز بودن بدهد؟
صدایم نرم می شود. من از این بابت سپاسگزارم، اما همانطور که قبلاً گفتم، دلیل مشکلات شما باعث خوشحالی من نمی شود. من نمی خواهم شما فقط به خاطر من دشمنان را جمع کنید.
من فقط می شنوم که شما سپاسگزار هستید. همه چیز دیگر زائد است.»
اما -

او انگشت اشاره اش را روی دهانم می چسباند و باعث می شود که در اواسط اعتراض ساکت شوم.

من نمی خواهم هرچه می گوید بشنوم، زیرا این فقط من را عصبانی می کند و با توجه به میزان عصبانیت و آدرنالین موجود در سیستم من، ممکن است به شدت نسبت به آن واکنش نشان دهم. یک نفس باردار آزاد می کند و انگشتش را بر می دارد. "امروز یک روز طولانی بود لعنتی، پس چرا نمی خوابی؟"

"تو چی؟" زمزمه می کنم.

"من چند گزارش را مرور خواهم کرد."

"شما هم باید استراحت کنید."

قبل از اینکه به آرامی آنها را به سمت صورتم برگرداند، چشمانش تیره می شوند و روی سینه ام می افتند. "فقط برو."
به پایین نگاه می کنم و متوجه می شوم که دهانه حمام، نشانه ای از سینه هایم را نشان می دهد.

آیا این همان چیزی است که چشمان او را تیره کرده و باعث سفت شدن رفتارش شده است؟ من واقعاً جوابم را نمی گیرم، اما یک اجبار عجیب مرا وادار می کند تا به او خیره شوم، حتی وقتی گونه هایم شعله می گیرند. "من خسته نیستم."

"ساشا..." اخطار با لحن عمیق و غم انگیزش به استخوانم می خورد. "اگر این لحظه تکان نخورید، فقط می توانید خود را به خاطر کاری که من انجام خواهم داد سرزنش کنید."

اندامم می لرزد و گزگز در تمام بدنم فوران می کند، اما از حرکت امتناع می کنم. در هر صورت، این مکان در اینجا به نظر بهترین مکان برای بودن است.

یک ثانیه می گذرد.

دو

در مورد سوم، کريل من را از پشت گردنم می گیرد، انگشتانم در پوستم فرو می روند، و بدنم را به بدنش می زند.
همینطور لب های گرسنه اش لب های گرسنه ام را می گیرد.

نفسی طولانی آزاد می کنم که احساس آرامش می کند. من خیلی وقته گرسنه بوده ام و حالا که دوباره لمس شدید او را دارم، انگار رعد و برق به من زده شده است.

انگشتانش را در موهایم فرو می کند در حالی که ماهیچه های سخت بدنش بر اندام نرم تر من غلبه می کنند. هرچقدر هم که تمرین می کنم، هرگز نمی توانستم با طرز ساخت بدن او مانند یک اسلحه برابری کنم.

"فقط تا بدانی..." لب هایش را از لبم می کشد و پیراهنش را پاره می کند. قبل از اینکه مواد آغشته به خون به زمین بخورد، دکمه ها همه جا پرواز می کنند. من با منظره خالکوبی های زیبای او که روی شکم و سینه سخت سنگی اش پخش می شود پاداش دریافت می کنم.

دست هایش به سمت پایین حرکت می کند و کمر بندش را باز می کند. "من می خواهم تو را لعنت بکنم، ساشا، و آنقدر سخت و سریع این کار را انجام خواهم داد که به دردت می خورد."

برق تمام بدنم را می زند، اما از حرکت امتناع می کنم. در واقع بدنم آب می شود و منتظر لمس او هستم. حتی کمر بند حمامم را باز می کنم.

این باید ناراحت کننده باشد که من آرزوی کسی را دارم که نه تنها به من اعتماد ندارد بلکه می تواند در مرگ خانواده من نیز نقش داشته باشد.

اما موضوع همین است. من فکر نمی کنم او باشد.

کریل یک هیولا است، اما او آن نوع هیولا نیست.

در حالی که کمر بندش را در می آورد و شلوار و باکسرش را پایین می اندازد، نگاهی پر از شهوت از نگاهش می گذرد. چشمان حیوانی او در تمام مدت از من دور نمی شود. او می خواهد تماشای من را تماشا کند.

این یک جزئیات کوچک است، اما این واقعیت که او همیشه بر حفظ تماس چشمی در طول رابطه جنسی اصرار دارد، یکی از دلایلی است که من همیشه احساس می کردم ما چیزی بیش از یک ارتباط فیزیکی صرف داریم.

یک صمیمیت در ژست وجود دارد، و برای لحظه ای از زمان، فقط ما دو نفر هستیم.

من در زیبایی ابدی بدن برهنه اش گم شده ام. او همچنین چند خالکوبی روی ران خود دارد که چند ماه پیش انجام داد. کلاغ هایی هستند که به سمت کشاله ران او پرواز می کنند. اولین باری که دیدمش موقع گرفتنش بود و مجبور شدم اونجا بایستم و جلوی خودم رو بگیرم که داغ و اذیت نشم.

با این حال، مورد علاقه شخصی من، جدیدترین موردی است که او یک ماه پیش روی ران راستش گرفت. یک جمجمه شیطانی که توسط خورشیدی زیبا احاطه شده است.

کریل عینکش را کناری می اندازد و کمر بند را دور گلویم می بندد، سپس از آن استفاده می کند تا مرا به سمت خود بکشد. نفس نفس می زنم اما

وقتی دوباره لب هایش لب هایم را می بلعد تبدیل به ناله می شود. اوایل ناگهانی بود، اما الان شدیدتر شده، انگار دارد زندگی را از من می مکد. کریل بدون فیلتر می بوسد. او اهل عشوه گری یا ملایم نیست و مطمئناً سعی نمی کند من را تعقیب کند.

خیر

او به سادگی من را تسخیر می کند.

اما او پرشور است و تمام انرژی خود را روی آن می ریزد و دویست درصد مانند تمام زمینه های دیگر زندگی اش می دهد. سنگریزه های سفت نوک سینه ام به برآمدگی های محکم سینه اش می ساینند و باعث اصطکاک دردناک می شوند.

اما هیچ کدام از اینها مهم نیست.

ذهن من فقط با یک چیز پر شده است - کریل دوباره مرا لمس می کند. پس از ماه ها شکنجه در بدترین شکل هایش، او بالاخره به من نگاه می کند، همانطور که من وقتی او توجهی نمی کند به او نگاه می کنم. میل پیچ خورده ای که درون سینه ام می سوزد در چشمان گرگ قطبی او منعکس می شود.

او مرا از شر حمام خلاص می کند تا پوست به پوست شویم. ضربه قلب به ضربه قلب. اگرچه مال من در مقایسه با او دیوانه است. ای کاش توانایی ذهنی برای کنترل احساساتی که نسبت به این مرد دارم را داشتم.

هنوز با کمر بند دور گردنم مرا گرفته است، پایم را تا کمرش می برد و سپس هل می دهد. وقتی پشتم به تشک می خورد، تلو تلو می خورم.

دهان او دهان من را ترک می کند، اما آشفتگی هنوز در کمین فک تنظیم شده و ماهیچه های سفت اوست. وقتی صحبت می کند، کلماتش عمیق، پربار و تقریباً کاملاً متعهد به کنترلی است که در حفظ آن بسیار خوب است. «من قصد داشتم امشب تو را تنها بگذارم، واقعاً این کار را کردم. اما تو یک فاحشه کوچک حریص برای خروس من هستی، اینطور نیست، سولنیشکو؟

قلبم می ترکد.

اگر مرا با آن نام مستعار صدا بزند، با هر چیزی موافقت خواهم کرد. مطلقاً هر چیزی.

صادقانه فکر می کردم که دیگر هرگز از آن استفاده نمی کند، و تقریباً فراموش کرده بودم که چه حس اثری دارد که او را خورشید نامیدم.

زمین به دور خورشید می چرخد. اما دنیای من شروع به چرخیدن در اطراف او کرده است و من مطمئن نیستم که در مورد آن چه احساسی دارم. "تو مال من هستی" رو گوشم بیرون داد و بعد گاز گرفت. کمر بند را رها می کند و سه انگشتش را در یک حرکت داخل بیدمشک گرسنه ام فرو می برد.

قوس های پشتم و همه چیز می ترکد - شهوت، اشتیاق و ... حتی شکرگزاری.

آن وقت به من ضربه می زند. او در ذهن من است، و من فکر می کنم، قلب من نیز، زیرا دیوانه وار می تپد.

«خره تو مال من است که هر طور که بخواهم انجام دهم. من تنها کسی هستم که می توانم لذت یا عدم آن را کنترل کنم. این مال من است لعنتی.» او با ریتمی دیوانه کننده، انگشتانش را حلقه می کند و قیچی می کند. تشک را کنار می زنم، می پیچم و ناله می کنم، با صدای بلندترین صدایی که دارم.

برخلاف چند روز پیش، کريل مرا تنبيه يا شکنجه نمی کند. این انکار ارگاسم نیست. حتی نزدیک نیست.

او مرا لمس می کند با این هدف که من را در اسرع وقت به لبه پرتاب کند.

او ثابت می کند که تنها کسی است که کنترل زیادی بر اشتهاى جنسى من دارد. تنها کسی که می تواند مرا به خاطر لمسش اینقدر حیوانی کند. مطمئناً، چند ضربه بعد، دارم جیغ می زنم. امواج من را کاملاً می بلعند. رها شدن آنقدر شدید است که برای چند لحظه نفسم قطع می شود. در حالی که انگشتانش را از درونم بیرون می کشد و خروشش را به جایشان می آورد، با کلمات تیره ای می گوید: «همه چیز درباره تو مال من است.»

آنقدر بزرگ و سخت است که وارد یک مینی شوک می شوم، اما به دلایلی، رطوبت بیشتر داخل ران هایم را می پوشاند و بیدمشکم دور دور و طولش سفت می شود و حتی بیشتر از درونم می طلبد.

کريل در حالی که ایستاده است مرا به لبه تخت می کشاند. پاهای من در دو طرف کمر جاری شده اش خم شده اند، زیرا او از قدرت ران هایش استفاده می کند تا به من فشار بیاورد.

او قدرت خالص است کاملاً دیوانه کننده در شکل خود و غیرممکن است که با آن همراه شوید.

اما به هر حال کف دستم را روی شکم قوی او می گذارم. من به ارتباط نیاز دارم، احساس پوست او روی پوستم، یادآوری اینکه او در واقع دوباره مرا لمس می کند.

او دوباره مرا می خواهد.

من هرگز از خواستن او دست برنداشتم، بنابراین این احساس در نهایت متقابل مانند شناور بودن روی ابرها است.

بنابراین من اهمیتی نمی دهم که با هر ضربه ای دردناک باشد. برام مهم نیست که احتمالاً فردا بامزه راه برم.
تا زمانی که بتوانم او را اینگونه برای خودم داشته باشم.
«حتی بیدمشک شما هم می‌داند که مال من است. آیا احساس می‌کنید چگونه از خروس من در خانه استقبال می‌کند؟»
سر تکان می دهم.

"هیچ کس جز من به تو دست نخواهد زد، صاحب تو نخواهد شد، به تو آسیب نخواهد رساند. نه لعنتی." خم می شود، انتهای کمر بند را که هنوز دور گلویم است می گیرد و در جهت مخالف می کشد. "تو ملک لعنتی منی، سولنیشکو."

من نمی توانم نفس بکشم.
اوه لعنتی من نمی توانم نفس بکشم.
اما حتی وقتی به این فکر می‌کنم، می‌توانم احساس کنم ارگاسم در حال بلعیدن من است. در حالی که گرما درونم را پر می کند، دهانم با فریاد بی کلام باز می شود.

کریل بیرون می‌کشد، کمر بند را از دور گردنم باز می‌کند و من را به حالت نشسته می‌کشد و خروس نیمه سختش را در دهانم فرو می‌برد و تمام می‌شود که از گلویم پایین می‌آید.

"می‌خواهم مثل یک دختر خوب هر قطره را لیس بزنی."
سرفه می‌کنم، اما زبانم را می‌کشم تا خروس و لب‌هایم را بمکم.
چشمان من تمام مدت به او می‌ماند و از اینکه با تماشای من تاریک می‌شود لذت می‌برم.

و دقیقاً همینطور نقض امروز را کاملاً فراموش کردم.
کریل درست می‌گوید.
من فقط متعلق به او هستم.

کريل

کنترل‌مو از دست میدم
می‌توانم احساس کنم که زیر پوستم می‌ریزد، به استخوان‌هایم
می‌چسبد، و تکه‌ای از نظم و انضباط را که در طول سال‌ها حفظ کرده‌ام را
از بین می‌برد.
تنها دلیل چنین تغییر کفر آمیزی با این زن شروع می‌شود و به پایان می
رسد که بعد از اینکه من او را لعنت کردم تا زمانی که دیگر طاقت نیاورد در
آغوش من دراز کشید.
تا اینکه گریه کرد و گریه کرد و در نهایت با آن صدای ملایمی که به من بد
می‌کند التماس کرد. «من واقعاً به خواب نیاز دارم، و شما هم همینطور.
لطفاً؟»

من مطمئناً نمیتونم بخوابم لعنتی
یکی، وقتی در خواب مرا در آغوش گرفت و حتی پایش را به نوعی
مالکیت سرزمینی روی پای من انداخت، حواس پرتی بود.
ساشا من ممکن است ساده لوح به نظر برسد، اما حیوانی در درون او
نیز وجود دارد - مثل همه ما - و آن حیوان باید ادعایی داشته باشد.
من ممکن است پوست او را قرمز کرده باشم و کبودی‌ها و لکه‌های روی
تمام سینه‌ها، شکم و داخل ران‌هایش باقی مانده باشد، اما او آثار خودش را
به جا گذاشته است. آنها نامرئی هستند و زیر پوست کمین می‌کنند، اما در
نرمی خود بسیار قدرتمند هستند و ... به طور تحریک پذیری پایدار هستند.
ساشا در این ماه‌های گذشته مجبور نبود من را از نظر جسمی خروس
بلاک کند، اما خروس من همچنان از دست زدن به زن دیگری غیر از او
خودداری می‌کرد.

احتمالاً به همین دلیل است که من زودتر او را شکستم. باید به خودم یادآوری می کردم که او دیروز ربوده شد و تقریباً مورد تعرض قرار گرفت. مهارت های مذاکره ام با جناح وحشی خروشم وقتی تسلیم همه چیزهایی شد که من به او می دادم، به شدت متوقف شد.

به او هشدار دادم که قرار نیست جلوی خود را بگیرم، اما او همان جا ایستاد و با همان میل و اشتیاق به من نگاه کرد.

مهم نیست چقدر سعی می کنم از او دور باشم، اگر او این نگاه را به من بکند، تمام عزمم از بین می رود.

انگشتانم را لای موهایش می کشم و بعد مکث می کنم.
لعنتی دارم چیکار میکنم

همیشه این نیاز به لمس او وجود دارد، چه در حین یا خارج از رابطه جنسی، و من از آن دسته ای نیستم که کارهای احساساتی انجام دهم. من لعنتی، و فقط برای ارضای یک نیاز فیزیکی. من از دوست داشتن زنان و یا بیدمشک نمی گیرم، اما از زمانی که این زن خاص وارد زندگی من شد، همه این اصول به شدت تغییر کرده اند.

نه تنها می خواهم او را نگه دارم، بلکه این اصرار را نیز دارم که او را تعقیب کنم.

من حتی نمی دانم معنی این لعنتی چیست
خواستگاری زنان در دنیای ما اتفاق نمی افتد. اکثر ازدواج های ما برای یک اتحاد یا چیزهای استراتژیک ترتیب داده شده است و این وصلت باید توسط خود پاخان تأیید شود.

سوال واقعی این است که چرا من می خواهم ساشا را تعقیب کنم در حالی که او را دارم؟

با توجه به این واقعیت که او مال شما نیست و ممکن است برود.

آن شیطان لعنتی در سر من درست می گوید.

آره، ساشا بغلم کرد تا بخوابم، لبهاش با یه لبخند کوچولو از هم باز شد و دست و پاهاش منو محصور کرد انگار که میترسه بذاره برم، اما اون هم صد در صد اینجا نیست.

او ریشه در جای دیگری دارد، و مگر اینکه من آن ها را کاملاً از بین ببرم، هرگز مال من نخواهد بود.

موهایش را رها می کنم و دست و پایش را از اطرافم جدا می کنم. ساشا صورتش را در سینه ام فرو می کند و حتی در خواب هم اجازه نمی دهد بروم، اما به آرامی او را فشار می دهم تا جایی که روی بالش دراز می کشد.

لعنت به او منطقی ترین یا غیرمنطقی ترین راه حل برای مسائل حل نشده دیک من بود، اما بهترین راه حل نیست.

به خصوص بعد از صحبت های تن به تنی که با پاخان داشته ام. او از مشکلاتی که در حمل و نقل خوان با آن روبرو هستیم و حمله ای که رخ داد، می داند، احتمالاً به دلیل اطلاعات ولادیمیر. از آنجایی که من به حل آن یا آوردن سر عامل جنایت به خوان به عنوان نوعی پیشنهاد صلح نزدیک نیستم، پاخان امور را به دست خود می گیرد و با رهبر به رهبر خوان صحبت خواهد کرد.

من این ایده را دوست ندارم. در واقع من آنقدر بدم می آید که به این فکر کردم که آدریان را درگیر این موضوع کنم، اما خیلی زود به آن رای منفی دادم. نه تنها به او انگیزه ای علیه خودم می دهم، بلکه ممکن است تنها چیزی را که مرا در راه رسیدن به تاج و تخت قوی نگه می دارد از دست بدهم. و من یک روز به آنجا خواهم رسید.

وقتی سرگئی بیرون رفت، من پاخان بعدی خواهم بود. شکی در آن نیست. با توجه به اینکه رای در حال حاضر از آن مطلع است، فقط باید راهی برای انجام آن بدون قربانی کردن هویت ساشا بیاندیشم.

در حمام می شوم. به محض اینکه کارم تمام شد، اقدام فوری من مشخص می شود. به ویکتور پیامک می دهم تا وقتی به جلسه براتوا می روم، دستورالعمل هایی در مورد اینکه چه کاری انجام دهم.

بعد از اینکه تاییدیه اش را گرفتم، وارد کمد می شوم و کت و شلوار می پوشم. من در وسط دستبندم هستم که ناله آرامی به گوشم می رسد.

به سمت تخت می روم و در منظره ای که جلوی من است می ایستم. اخم عمیقی صورت ساشا را چروک می کند و دانه های عرق روی لب بالایی و پیشانی او می ریزد. ویژگی های ظریف او در حین کوبیدن در سمفونی درد گرفتار می شود. پاهایش پتو را از بین می برند و ناخن هایش ملافه ها را می خراشند. پیراهنی که او بعد از دوش ما به تن کرد - پیراهن من - مچاله می شود و روی ران هایش می رود.

او کلمات قابل فهمی را به زبان روسی زمزمه می کند، بنابراین من در سکوت یک سانتی متر نزدیک تر می شوم. من آن نوع احساساتی نیستم، اما دیدن ساشا در حال درد با گلوله خوردن فرقی ندارد. من آنجا بوده ام و مثل یک مادر لعنتی دردناک است.

وقتی نزدیکم، ترجیح می دهم او را بیدار نکنم.

با توجه به اینکه چقدر او در مورد زندگی خود بسته است، این ممکن است تنها راه برای پیدا کردن اطلاعات بیشتر باشد. پس کنار سرش خم می شوم و با دقت گوش می دهم.

میکنم...بابا...نه...اینطور

"مامان...خواهش

نیست...میشکا...نمیتونم...نمیتونم...بابوشکا، لطفا...نه...نه...من نمیخوام بمیرم...نه...مامان! آنتون... آنتون... دلم برایت تنگ شده... لطفا برگرد..."

بدون اینکه متوجه باشم، دستم قبلاً در مشتش شده است و باید قبل از انجام کاری که پشیمان خواهم شد، آن را رها کنم.
لعنتی آنتون کیست و چرا دلش برایش تنگ شده است؟
او پدر و مادر و یک مادر بزرگ و یک میشکا دارد که فکر می‌کنم برادرش است، با توجه به اینکه او عشق یک خرس کوچک را به او داده است.
و این آنتون لعنتی

آیا او همان کسی بود که آن روز روی صخره کنارش بود؟ معشوقه ای که به خاطر او به گواشی شلیک کرد تا من نتوانم او را پیدا کنم؟
همه شواهد به این جهت اشاره دارد.

من هنوز نام خانوادگی ندارم، اما برای شروع یک نام کافی است. اگر بخواهم سیاره را برای هرکسی که آنتون نام دارد جستجو کنم، لعنتی باشد.
کلمات او قابل درک می‌شوند - نه حتی کلمات، بلکه بیشتر شبیه گریه های درد و ناراحتی هستند.

گلویش را می‌گیرم و فشار می‌دهم، اما نه آنقدر که هوای او را قطع کنم. بدن ساشا تکان می‌خورد و چشمانش را باز می‌کند.

در ابتدا بیشتر قهوه ای هستند تا سبز، بدون تمرکز و بدون جرقه. اما انرژی متلاطم به زودی در حالی که او به حالت نشسته می‌رود به وحشت تبدیل می‌شود. دستم را آنقدر شل می‌کنم که به او اجازه بدهم، اما او را رها نمی‌کنم.

«چی... چه خبر است؟ آیا ما مورد حمله قرار گرفته ایم...؟»
ما نیستیم. نفس بکش. «کمی جلوتر فشار می‌آورم، و تنها پس از آن او آرام می‌شود.»

بنابراین اجازه دادم دستم از گردنش بیفتد، زیرا فقط در فکر نوازش گونه او بودم، مثل یک احمق متعجب که اصلاً نیستم.

واضح است که "تو یک کابوس دیدی." "در مورد چی بود؟"
دندان‌هایش را در لب پایینی متورمش فرو می‌کند و چشمانم حرکت را دنبال می‌کنند و دندان‌های خودم را آنجا تصور می‌کنم، مثل اینکه دیشب او را بلعیدم - یا به‌طور دقیق‌تر، امروز صبح زود.

ساشا به آرامی آن را رها می‌کند و گلویش را صاف می‌کند. «یادم نیست. فقط یک چیز تصادفی، حدس می‌زنم.»
دروغگو

چیزی تصادفی شامل خانواده او یا آنتون خاص نمی‌شود.
اما اگر به او فشار بیاورم، او فقط حالت تدافعی خواهد گرفت. بهتره که فکر کنه من الان چیزی نشنیدم.

"چیزی گفتم؟" او چشمان من را می‌سنجد، چشمان او را با دقت، ترس و مراقب.

روزی فرا می رسد که او همه چیز را در مورد زندگی اش به من خواهد گفت. من از آن مطمئن خواهم شد.
"نه، اما تو در حال کوبیدن بودی."

«متاسفم. امیدوارم بیدارت نکرده باشم.»

"تو نکردی." من از اول نخوابیدم

ایستاده ام و آماده ام تا روزم را ادامه دهم. ساشا اما زانو می زند و بازوی من را می گیرد. "لطفاً به من بگو که خوابیدی."

وقتی جواب نمیدم آب دهانش را قورت می دهد. "حتی نه کمی؟"
"خواب بیش از حد ارزیابی می شود."

"این درست نیست. این وضعیت در حال جدی شدن است و اگر با این سرعت ادامه دهید، تأثیر زیادی بر سلامت شما خواهد داشت، کریل. اگر اجازه بدهید می توانم کمک کنم."

"وقتی ما دو نفر هستیم، باید با من تماس دیگری بگیرید."

مکث می کند، حالتش برای یک ثانیه خیلی طولانی یخ می کند. من عاشق ظاهرش هستم وقتی غافلگیر می شود، اما چیزی که بیشتر دوست دارم ریزش جزئی چشمانش است وقتی متوجه می شود که من گفتگو را به سمتی منحرف می کنم که او آن را تایید نمی کند.

ساشا یک کوکی باهوش است و تنها کسی است که می تواند با ذهن پرشتاب من همراهی کند.

"تو موضوع را عوض نمی کنی، کریل."

همانطور که گفتم، باید با من تماس دیگری بگیرید.

"چه مشکلی با کریل؟"

"خیلی غیرشخصی."

"این نام شماست."

«هنوز غیرشخصی است. شما قرار است در روسیه به دنیا بیایید و رشد کنید، بنابراین شما، از همه مردم، باید اهمیت یک نام آشنا را بدانید.

لب هایش از هم جدا می شوند. من... نمی توانم شما را با شکل کوچک صدا کنم. تو هشت سال تمام از من بزرگتر هستی.»

"من هم این را نمی خواهم. یک شکل کوچک در همه جا عجیب است. با این حال، چیزی که من می خواهم، یک نام حیوان خانگی است، مانند نامی که به شما دادم."

"اما چرا...؟"

"من فقط یکی را می خواهم."

مکث می کند، قبل از اینکه گلویش را صاف کند، یکبار آب دهانش را قورت می دهد، گونه هایش سایه ای از قرمز می شوند. این منظره او که تماماً

خجالتی است و در پیراهن من کاملاً لعنتی به نظر می رسد، تصویری است که باید تا آخر عمر در سرم حک کنم.

تصمیم جدید - او را مجبور کنید که پیراهن های من را بیشتر بپوشد. چشمان رنگارنگ او بیشتر سبز می شود تا قهوه ای در حالی که زمزمه می کند: "Solnste؟"

"این فقط تنبل است. شما نمی توانید فقط شکل مذکر نام حیوان خانگی را که من به شما دادم انتخاب کنید.

"خب، این اولین چیزی بود که به آن فکر کردم."

"در آن صورت بیشتر فکر کنید و برای آن تلاش کنید."

او تقریباً با خودش زمزمه می کند: "انگار شما برای سولنیشکو تلاش می کنید."

"باید بدانی که من این کار را کردم."

«این چه نوع تلاشی است؟ شما فقط اولین موردی را که در آن زمان به آن فکر می کردید انتخاب کردید.»

درست نیست، اما موضوع بحث ما در حال حاضر نیست.

من فقط به زمان نیاز دارم تا در مورد آن فکر کنم. من قبلاً این کار را انجام نداده بودم، باشه؟»

پس او برای معشوقش نام حیوان خانگی نگذاشت؟ برای من یک نفر، لعنتی.

"تا پایان روز فرصت دارید."

او دوباره زیر لب زمزمه می کند: «هی، راهی برای تحت فشار قرار دادن کسی است.»

"این چی بود؟"

"هیچی، هیچی." او لبخند شیرینی می زند و من کاملاً فراموش می کنم که چرا باید به دلایلی بیش از یک دلیل از دست این زن عصبانی باشم. "کجا میری؟"

"به یک جلسه در خانه پاخان."

او از رختخواب بلند می شود. تو باید زودتر بیدارم می کردی. من یک دقیقه دیگر آماده خواهم شد.»

منم که این بار قبل از رسیدن به دستشویی مچش را می گیرم. ساشا می چرخد و در آغوش من تلو تلو می خورد. «آیا فراموش کردی که دیشب در متن به تو چه گفتم؟ شما یک روز تعطیل دارید.»

من الان خوبم. من یک روز تعطیل نمی خواهم.»

"به هر حال شما آن را دریافت می کنید."

"اما -"

"این یک دستور است، ساشا."

"من با تو می روم، کریل."

"نه، تو نیستی."

"یا من شما را در همان ماشین همراهی می کنم، یا با یک وسیله نقلیه جداگانه دنبال می کنم. شما روش را انتخاب کنید."

"لعتی جرات کردی به من اولتیماتوم بدهی؟" من عصبانی به نظر می رسم، اما در واقع به این چیز کوچک افتخار می کنم. او از یک سرباز انعطاف ناپذیر و ضعیف تا این گارد قوی و قاطع فاصله زیادی داشته است.

"من فقط شما را از اقداماتم آگاه می کنم، قربان." او به سمت من صاف می شود، و این فقط باعث می شود که نوک سینه های سفت او به هر دو پیراهن ما برس بزند.

مسخره کوچولوی لعنتی

"میتونی بیای." مچ دستش را می فشارم. "اما قسم می خورم که لعنت برم، اگر کاری غیر عادی انجام دهی، سرت را می بندم و سریع تر از آن که بتوانی پلک بزنی به اینجا برمی گردم."

او پوزخند می زند. "بله قربان."

و سپس به سمت حمام می دود.

حدود دو ساعت بعد، ما جلسه برادری را تمام کردیم، پس وقت برنامه ریزی خودم است.

در تمام طول ماجرا، مجبور شدم از لحاظ فیزیکی جلوی تیراندازی به رای را بگیرم، زیرا او به ساشا لبخند زد.

بدترین قسمت؟ خائن لعنتی که ادعا می کند فقط به من وفادار است لبخند زد.

علیرغم شکست دیروز، رای کنار هم قرار می گیرد. او حتی خراش های صورتش را با آرایش پنهان می کرد و شبیه به نوعی سیاستمدار به نظر می رسید. او در حال حاضر در حالی که دیوانه وار گوشه خود را چک می کند در افکار خود غرق شده است. من می خواهم حدس بزنم که او ناراحت است زیرا شوهرش در اطراف نیست.

خوب امیدوارم او بمیرد و او بیوه شود و سپس تصمیم بگیرد راهبه شود. اما از آنجایی که این گزینه در حال حاضر روی میز نیست، به نگهبان چهره سنگی او و سپس به ساشا نگاه می کنم. ما را رها کن. من به یک صحبت با رای نیاز دارم."

سرش را از روی تلفنش برمی دارد و به نگهبانش که مطیعانه می رود سر تکان می دهد. ساشا اما به سمت من قدم می زند، بدنی پر از تنش. من نمی دانم که او یک شبه تیم رای شد. زنی که روبروی من نشسته تهدیدی است که باید زودتر با آن برخورد کرد.

لب های ساشا پاره شد. "رئیس -"

"چه بخشی از ترک لعنتی را نمی فهمی؟" وقتی فرمان تند را می دهم به او نگاه نمی کنم. می توانم احساس کنم که او در پشت سر من سفت می شود، ناراحتی که امواج از او دور می شود. وقتی سرم را بلند می کنم، او به من سر تکان می دهد و نگهبان دیگر را دنبال می کند، اما نه قبل از اینکه به رای نگاه کند.

انگار می خواهد به او هشدار دهد یا چیزی.

ساشا باید با یک تعریف واضح از وفاداری و درس های خصوصی از ویکتور، از سرش ضربه بخورد.

"من متوجه نشدم که به اندازه کافی نزدیک شده ایم که بعد از صبحانه برای صرف چای بنشینیم، کریل." جرعه جرعه قهوه اش را می خورد و خیره به من نگاه می کند.

ما نیستیم. خوشبختانه.

«خوشبختانه. پس من این دیدار شریف را مدیون چه چیزی هستم؟»

"من تعجب کرده ام."

"درباره؟"

"چه زمانی می خواهید به سرگئی و دیگران در مورد آنچه دیدید بگویید؟"

"چی دیدم؟"

"در باشگاه الان یادت هست، نه؟"

اوه، منظورت ترجیحات جنسیت هست؟ من به شما گفتم، نمی خواهم از آن علیه شما استفاده کنم، مگر اینکه دستم را مجبور کنید.

"پس من به زور دستت را می زنم." عینکم را با انگشت وسطم تنظیم می کنم. "به آنها بگو."

ابروهایش با حیرت واضح درهم می روند. "چرا می خواهید به آنها بگوییم؟"

"نمی خواهی من را نابود کنی؟ شما شانس خود را دارید، پس لعنتی از آن

استفاده کنید.»

با زور می گوید: نه.

از یک طرف، من این مخالفت شدید را نشانه این است که رای احتمالاً هرگز قصد استفاده از آن بیت اطلاعات را نداشته و فقط می خواست آن را به عنوان مهمات نگه دارد.

از سوی دیگر، همجنس گرا بودن تنها راه محافظت از جنسیت واقعی ساشا خواهد بود. اگر آنها بدانند که او یک زن است، ممکن است فقط به

خاطر داشتن جسارت دروغ گفتن به پاخان کشته شود.
با شناخت شخصیت او، او احتمالاً خواهد گفت که من نمی دانستم، و من بدون آسیب از آن خلاص خواهم شد، اما من یک عهد داخلی کردم که از جنسیت او در ارتش محافظت کنم تا زمانی که خودش راحت آن را فاش کند.
بنابراین به رای خیره شدم. "گفتم. انجام دهید. آن."
"نه، کریل. چه بلایی سرت اومده؟"
"اگر این کار را نکنی، خواهرت را خواهم کشت."
یخ می زند و قورت می دهد، اما خیلی زود به آرامش می رسد. "من نمی دانم در مورد چه چیزی صحبت می کنید."
"رینا الیس. اگرچه او اکنون رینا کارسون است، بله؟
او در لقمه‌ی قهوه‌اش خفه می‌شود و پاشیده‌هایی در سرتاسر میز پخش می‌شود. «چطور...»
«واقعاً فکر کردی من در حالی که چیزی بالای سرم نگه داشته‌ای او را متوجه نمی‌شوم؟ تو به خوبی او را پنهان کردی، اما من راه‌های خودم را دارم.»
او هشدار می‌دهد: "کریل."
«او هفت سال است که با معشوق دوران کودکی‌اش ازدواج کرده است، درست است؟ او یک وکیل است و در شرکت پدرش کار می‌کند. آنها همچنین یک پسر کوچک زیبا دارند که به نام پدر شما نامگذاری شده است. آیا ابتدا باید از کودک شروع کنم؟ آیا این به شما انگیزه کافی می‌دهد؟»
او به سرعت بلند می‌شود، اسلحه‌اش را از کیفش بیرون می‌آورد و به سمت پیشانی من نشانه می‌رود. "من مغز شما را اینجا و اکنون می‌ریزم."
مات.
بعد از اینکه رای من را با ساشا گرفت، مأموریتم این بود که او را هر جا که می‌رفت دنبال کنم. از این طریق می‌دانستم که او یک خواهر دوقلوی دارد که به سختی با او ارتباط برقرار می‌کند زیرا نمی‌خواهد او را به امور مافیای ما بکشانند.
من این راز را برای مدت طولانی نگه داشته‌ام، اما امروز، از آن استفاده خواهم کرد.
«مرا بکش، و یک تصادف ناگوار گاز، خانه آنها را منفجر خواهد کرد. و چون آخر هفته است، امروز همه در خانه هستند. آیا می‌توانید تیتراها را در مورد این رویداد غم‌انگیز تصور کنید؟»
دستش می‌لرزد تا جایی که به سختی اسلحه را در دست دارد. "لعنتی چی می‌خواهی؟"
اگر به برادری در مورد من بگویید، وانمود می‌کنم که از وجود رینا چیزی نمی‌دانم.

"چرا خودت بیرون نمی آیی؟"
"این به تو مربوط نیست. فقط همانطور که به شما گفته شده است عمل کنید." می ایستم و دکمه کتم را می زنم. "یک روز قبل از انفجار بمب فرصت دارید."

بسته به سرعت کار ویکتور، ممکن است کمتر باشد.
من به او و اسلحه توجهی نمی کنم، سپس از اتاق غذاخوری بیرون می روم. ساشا که مثل مجسمه در را تماشا می کرد، در کنارم می افتد. "آنجا چه اتفاقی افتاد؟"
"به تو ربطی نداره."

"من نگهبان ارشد شما هستم. تجارت شما تجارت من است."
نه در مورد این موضوع خاص، زیرا شما بدیهی است که تبدیل به رای شده اید و من به شما اعتماد ندارم که بی طرف باشید.
"او واقعاً آنقدرها هم بد نیست." ساشا خم می شود تا زمزمه کند تا فقط من بتوانم او را بشنوم: "او قول داده است که همجنس گرایی ادعایی شما را برای خودش نگه دارد."
"شک کن."

"منظورم همین است، کریل." ناگهان جلوی من می ایستد و مجبورم می کند بایستم. "شما باید گاهی اوقات به مردم آزادی عمل بدهید."
"به من چیزی داده نشده است، پس چرا دیگری باید از آن بهره مند شود؟"

حالت او نرم می شود و شانه هایش می افتد. من خیلی چیزها را در زندگی ام از دست داده ام. شما نمی دانید چقدر است. اما فکر نمی کنم فقط به این دلیل که من چیزی ندارم، هیچ کس دیگری نباید این کار را انجام دهد.
«تو انجام می دهی. من کارم را انجام می دهم.» مکث می کنم. "این به نظر جنسی می رسد. آیا برای آن آماده ای؟"
لبخندی را سرکوب می کند. "برای چی؟"

«تو در حال انجام من و تو، ترجیحاً در مقابل یکدیگر و احتمالاً همزمان برای حفظ انرژی، من را انجام می دهیم. یا بهتر از آن، می توانم بگویم، آیا شما را انجام دهید.»
"من شما را چگونه؟"

"حتی در وحشیانه ترین رویاهای شما." مکث می کنم. "میخواهی منو انجام بدی؟ آیا این یک پیچ خوردگی است؟"
"نه." گلپوش را صاف می کند. در واقع دوست دارم حداقل به یک چیز در زندگیم فکر نکنم.

"تو فقط آنجا دراز بکش و شاهزاده خانم باش."
او خیره می شود. "من یک شاهزاده خانم نیستم."

"شما تعریف یک شاهزاده خانم هستید."

"نه، من نیستم."

"ما موافقم که مخالفت کنیم."

"من فقط می گویم -"

انگشتم را روی لب هایش می گذارم، بعد متوجه شدم که در یک مکان نیمه عمومی هستیم، اجازه دادم دستم به سمتم بیفتد.

لعنت به اگر کسی از آنجا رد می شد، ایده می گرفت.

من باید کنترل بهتری بر نیازم به لمس او داشته باشم.

"سر زیبای خود را نگران این موضوع نباشید و به این نام حیوان خانگی فکر کنید."

"من قبلاً یکی را پیدا کردم."

راست می کنم. "اوه؟"

"آره. لوچیک است."

«تغییر دیگری از خورشید. آیا تلاشی هم می کنید؟»

من در واقع انجام دادم، و این یکی متفاوت است. آفتاب است همانطور

که در تنها پرتو نور در تاریکی است.»

«آیا من پرتو نور تو در تاریکی هستم؟ واقعاً؟»

من نمی دانم. آیا من خورشید تو هستم؟»

شما هستید.

تقریباً با صدای بلند می گویم.

بدترین بخش این است که من آن را باور دارم.

لعنتی لعنتی من واقعاً و به طور غیرقابل برگشتی محکوم به فنا هستم.

ساشا

تولد کریل است. امروز
من می دانم زیرا کارینا مرا به برنامه ریزی یک مهمانی
غافلگیرکننده وادار کرده است. نقش من این است که او را در یک ساعت
معقول به خانه برگردانم تا بتواند حداقل یک تکه از کیک را که یک ماه پیش
سفارش داده بود بخورد.

و در حالی که از نظر تئوری آسان به نظر می رسد، در واقعیت سخت تر
است. کریل معمولاً بیشتر شب را در باشگاه می گذراند و فقط در ساعات
غیر خدایی صبح زود برمی گردد.

عجیب ترین چیز در مورد تولد او این است که یک روز قبل از تولد من
است. فقط یکی خوب، هشت سال از هم جدا شدند، اما به هر حال.
او این را نمی داند، زیرا تولد من در پرونده های ارتش جعلی است. سال
گذشته او از من پرسید که آیا برای تولدم یک روز مرخصی می خواهم، و من
به او گفتم که یک روز واقعی نیست. او اصل من را خواست، اما من گفتم به
هر حال جشن نمی گیرم، پس نیازی نیست.
و من این کار را نمی کنم. حداقل از زمانی که خانواده ام فوت کرده اند
نه.

فکر جشن گرفتن بدون مهمانی، هدایا، شام و بازی با پسرعموهایم، حالم
را بد می کند. بهتر است فکر کنم آن فصل از زندگی من مدت هاست تمام
شده است.

من جدید تولد نداره فقط وظایف
با این حال، مانند کارینا، من می خواهم تولد کریل را ویژه کنم. او همیشه
در حال طرح ریزی یا اجرای نقشه ای است و به سختی زمانی برای خود یا

خانواده اش دارد - نه این که به آن احترام زیادی قائل است. او فقط به فکر رفاه کارینا است.

مشکل رساندن او به خانه است. ویکتور از همکاری امتناع می ورزد و فقط هر کاری که کریل از او می خواهد دنبال می کند. یوری گفت که او قدرتی ندارد که کریل را در مورد چیزی متقاعد کند و ماکسیم چنین گفت: "او دوست ندارد تولدش را جشن بگیرد. آیا او اصلاً می داند که وجود دارد؟"

با توجه به روابط تیره‌ای که با مادرش دارد، اگر این کار را نکند، تعجب نمی‌کنم. خواهرش گفت که همیشه می‌خواست خاطرات متفاوتی از روزی که به دنیا آمد برایش تعریف کند، اما نمی‌دانست چگونه - جایی که من وارد می‌شوم.

از زمان آدم ربایی توسط آلبانیایی‌ها در دو ماه پیش، همه چیز بین ما تغییر کرده است.

اتفاقات بی‌شماری در پی آن رخ داده است، عمدتاً جنگ با ایرلندی‌ها و درام‌های زیادی در زندگی رای، اما در نهایت، سازمان به یک خرابی دقیق رسید.

در چهره بی حوصله مردها دیده می‌شود و بی‌قراری آنها در هوا احساس می‌شود. و منظور من فقط مردان ما نیست، بلکه همه سربازان برادری هستند.

این مردان آنقدر به خشونت و جنگ عادت کرده‌اند که صلح آنها را ناراحت می‌کند. من تا حدودی همین‌طور هستم و تنها دلیلی که عصبانی نشده‌ام این است که کریل هر شب مرا خسته می‌کند. او یا من را می‌بندد، چرم را دور گلویم می‌بندد، یا من را روی نزدیک‌ترین سطح خم می‌کند تا بتواند مثل یک حیوان مرا لعنت کند.

دقیقاً همان جنبه حیوانی اوست که به من انگیزه لازم را می‌دهد. و من فکر می‌کنم او نیز به آن نیاز دارد، زیرا تلاش‌های شبانه‌ها هر روز که می‌گذرد شدیدتر می‌شود. گاهی فکر می‌کنم در هجران لذت می‌میرم. مواقع دیگر، من با او سخته مغزی را دنبال می‌کنم تا زمانی که هر دو خرج و سیر شویم.

اما در بیشتر مواقع، این نیاز پیچیده به موارد بیشتر و بیشتر وجود دارد. من هوس وحشیگری او را دارم، چگونه او مسلط می‌شود، گاز می‌گیرد و پوستم را کبود می‌کند. او مانند یک گل ظریف با من برخورد نمی‌کند. دور از آن.

کریل دقیقاً آنچه را که نیاز دارم به من می‌دهد و در ازای آن چیزی را که می‌خواهد می‌گیرد.

من از روز متنفرم چون نمی‌توانم او را لمس کنم. حداقل، نه زمانی که همه در اطراف هستند.

همانقدر که از اعتراف متنفرم، کریل کنترل بهتری نسبت به من دارد. در حالی که اغلب خودم را می بینم که به او خیره می شوم و به یاد می آورم که او شب قبل با بدنم چه لعنتی کرد، او معمولاً به من توجهی نمی کند و حرفه ای عمل می کند.

که من از آن سپاسگزارم زیرا آخرین چیزی که به آن نیاز دارم این است که مردانی که قرار است به آنها فکر کنند با رئیسشان رابطه جنسی دارم. اما گاهی اوقات او این متن های سکسی را برای من می فرستد که من را داغ و آزار می دهد. بدترین بخش این است که معمولاً زمانی اتفاق می افتد که ما توسط دیگران احاطه شده ایم. چیزهایی مانند:

تنش به نظر میرسی میخوای با خروسم تورو شل کنم؟
هنوز مزه ی کوچولوی حریص تو را بر زبانم می چشم. امشب برای اطلاعات بیشتر برمی گردم.

بهتره خسته نباشی، چون تا زمانی که با تقدیر من خفه نشوی خوابی نخواهی داشت.

درد داری؟ شما ناخوشایند به نظر می رسید. آیا باید به خروس من شبح کنیم و اجازه دهیم زبانم از تو مراقبت کند؟

ساعت ده تو اتاق من باش برهنه به پشت دراز بکشید، پاها را از هم باز کنید. اگر وقتی وارد می شوم دید واضحی از بیدمشک نداشته باشم، مجازات خواهید شد.

وقتی آن متن ها را دریافت می کنم، سخت است که مثل او بی تأثیر بمانم. و احمق طوری به من پوزخند می زند که انگار می داند دقیقاً چه تأثیری روی من گذاشته است.

من نمی توانم از احساس آرامش در مورد روتین کریل جلوگیری کنم و در آن افتاده ام. فکر نمی کنم هنوز کاملاً به من اعتماد داشته باشد، اما به هر حال هرگز چنین انتظاری نداشتم. مهمترین بخش این است که او طوری به من نگاه می کند که انگار از من سیر نمی شود، مثل اینکه نمی تواند صبر کند تا همه را بیرون کند تا بتواند من را کاملاً برای خودش داشته باشد.

او می تواند در این مورد نیز یک حرامزاده باشد و به خود زحمت نمی دهد با مردانی که به او احترام زیادی می گذارند، صمیمی باشد.

اما با این ثبات عجیب این ترس به وجود می آید که این فقط یک مسئله زمان است که دوباره به فن ضربه بزند. و منظورم در مورد جنگ های براتوا یا رابطه پر از سنگلاخ با کارتل ها نیست. من می توانم تیراندازی ها و هرج و مرج را تحمل کنم.

با این حال، چیزی که من نمی توانم از عهده آن بر بیایم، پیامد احتمالی خانواده من است و اینکه کریل از همه چیزهایی که من به طور مرتب پشت

قفسه سینه ام نگه داشته ام مطلع شود.

ماه ها از حادثه روسیه می گذرد و هیچ اتفاق دیگری از آن زمان رخ نداده است. عموی من تماسی برقرار نکرده است، و هیچ تلاش آشکاری برای جان کریل صورت نگرفته است، مگر در آن قسمت حمل مواد مخدر. یا ... ماه دیگر که برخی از سربازان ایرلندی به طور خاص او را هدف قرار دادند. یا چند هفته پیش زمانی که در حال خروج از باشگاه بودیم، شخصی قصد ترور او را داشت.

اما ... اینها عادی هستند، درست است؟ دو مورد اول جنگ گروه‌های تبهکار بود و سومی می‌تواند به این دلیل باشد که او به کسی توهین کرده است - که بسیار رایج است.

حداقل، این چیزی است که من در مورد آنها فکر می‌کنم. من باور نمی‌کنم که عمو آلبرت یا بابوشکا مردانی را برای این مأموریت‌های خاص به اینجا فرستاده باشند. اگر این کار را می‌کردند، عمویم به من هشدار می‌داد که کشتی کریل را رها کنم.

نه اینکه گوش میدادم

من اغلب تعجب می‌کنم که وضعیت آنها چگونه است و مایک از آخرین باری که او را دیدم چقدر رشد کرده است. هر وقت دلم برایش تنگ می‌شود، به عمو آلبرت زنگ می‌زنم، اما هیچ‌وقت این اتفاق نمی‌افتد. گاهی اوقات، به دیدار آنها فکر می‌کنم، اما تصویر اتفاقی که برای کریل در آخرین باری که آنجا بودم، به سرعت این ایده را پاک می‌کند. علاوه بر این، آنها من را تکذیب کردند. فکر نمی‌کنم برایشان مهم باشد که چه اتفاقی برای من می‌افتد.

کمکی به من نمی‌کند که دائماً این احساس قیامت را در مورد احتمال وقوع فاجعه‌ای در آینده نزدیک داشته باشم. من بیش از حد تند و تیز رفتار کرده‌ام و ممکن است نسبت به هر کسی که سعی کرده به کریل نزدیک شود، خیلی خشن رفتار کرده‌ام، چه رسد به اینکه او را لمس کند.

شاید من بیش از حد در این مورد مطالعه می‌کنم، یا بدون دلیل دچار پارانوئید هستم.

اما موضوع همین است، دلیلی وجود دارد. من در اعماق قلبم می‌دانم که فقط یک موضوع زمان است که اتفاقی بیفتد. و شاید به همین دلیل است که من در حاشیه بوده‌ام.

صدای عمیقی در گوشم زمزمه می‌کند: «تو باید آرامش داشته باشی». این فقط باعث می‌شود که من بیشتر سفت شوم. یکی، از ناکجاآباد آمد. دوم، احساس نفس‌های داغ کریل در گوشم مرا به لرزه در می‌آورد و تصاویر اروتیکی از گوشت را در برابر گوشتم به ارمغان می‌آورد و کلمات کم‌رو روی پوستم غرغر می‌کنند.

بعد از یک جلسه طولانی بعد از ظهر از خانه پاخان خارج می شویم. الان شب است، بنابراین او اکنون به باشگاه می رود، و من باید راهی پیدا کنم تا او را به خانه برگردانم.

زمزمه می کنم: «آرام هستم» و مردانمان را تماشا می کنم که به سمت ماشین می روند.

ویکتور نگاهی آگاهانه به من می دهد، اما او دیگر اصرار ندارد که همیشه در کنار کریل باشد. فکر می کنم، و مطمئن نیستم، که او کمی بعد از ربوده شدن من نرم شد. او هنوز یک کوه سرسخت و غیرقابل حرکت است، اما دیگر وظیفه خود را بر این نمی گذارد که یک احمق برای قهقهه ها و قهقهه ها باشد.

"می توانست مرا فریب دهد." لب های کریل در حالت پوزخندی تکان می خورد و قسم می خورم که قلبم در آستانه ترکیدن است. چگونه می توانم در برابر جذابیت کریل مقاومت کنم - به همان اندازه که پیچ خورده است؟ پاسخ این است که من نمی توانم، و این به دلیل عدم تلاش نیست.

این کمکی نمی کند که او در ماه های اخیر صمیمی تر شده است. برخلاف گذشته که مشخص بود ما شدیداً از هم استفاده می کنیم، حالا او در کنار من دراز می کشد و گاهی اوقات خوابش می برد. در حالی که مرا به سمت خود گرفته است.

زمان مورد علاقه من در روز خوابیدن در آغوش او، گوش دادن به ضربان قلب او و محاصره شدن در گرمای اوست. و شاید من بیش از حد فکر می کنم، اما می خواهم باور کنم که اکنون چیزهای بیشتری برای ما وجود دارد. او حتی مرا وادار کرد به او یک نام حیوان خانگی بگذارم که به ندرت از آن استفاده می کنم، زیرا خیلی شرم آور است.

بنابراین اکنون، هر زمان که او مسخره می کند یا معمولی است، متوجه می شوم که واکنشی احساساتی و غیرعادی نشان می دهم.

در حالت دفاعی می گویم: «من واقعا هستم.

"شما نمی توانستید برای نجات زندگی خود آرام باشید." او به شانه ام دست می زند، و اگرچه این یک حرکت ساده و معصومانه است که با هر کس دیگری انجام می دهد، اما من نمی توانم از دمای که در بدنم بالا می رود جلوگیری کنم.

"این درست نیست."

"تو هنوز مثل یک سرباز خارج از ارتش عمل می کنی، ساشا. شاید باید بعداً وارد سونا شویم و آن عضلات را شل کنیم.»

من از روشی که او بر کلمه ماهیچه ها تاکید می کند دلتنگ نمی شوم و نمی توانم به اولین باری که در آن سونا مرا لمس کرد و اینکه چگونه مرا زنده زنده بلعید تا اینکه بیهوش شدم فکر نکنم.

زیر لب زمزمه می کنم: «بس کن.
"چی؟ شما نیاز به کمی آرامش دارید."
"من می ترسم روش های شما فقط تنش را افزایش دهد."
او به پهلوی من نزدیک تر می شود و من عطر سروش را استشمام می
کنم. وقتی با کلمات تیره و تاریک صحبت می کند، تمام بدنم می لرزد. "آیا به
همین دلیل است که دیشب در حالی که روی خروس من می پریدی بیشتر
می خواستی؟"
"کریل!"

او به عقب هل می دهد، با قیافه اش کاملاً بی تعارف، که نمی توان در
مورد گونه های داغ شده ام گفت. "چی؟"
رای به دنبال دو نگهبانش از خانه بیرون می آید و به صورت فیزیکی بین
من و او قایق می شود و دستی به باسنش می دهد. "تو یک احمق هستی،
همین. ساشا را تنها بگذار."»

گلویم را صاف می کنم و پشت گردنم را می مالیم. از زمانی که ما با هم
ربوده شدیم، رای سعی می کرد مرا متقاعد کند که کریل را ترک کنم و
نگهبان او شوم، زیرا از نظر او نه تنها لیاقت من را ندارد، بلکه نمی داند
چگونه با من رفتار کند.

او همچنین کسی بود که به من گفت که کریل قصد دارد با خواهرش چه
کند. خوشبختانه، او قول داد که او را در مورد جنسیتش تهدید نکند یا جنسیت
من را فاش نکند، و همه چیز منفجر شد - یا امیدوارم اینطور باشد.
کریل با لحنی سخت می گوید: «اسم او الکساندر است، تمام شوخ طبعی
او در کسری از ثانیه از بین می رود. "و کاری ندارید که به من بگویید با آنچه
متعلق به من است چه کنم."

"ساشا یک شخص است، پس بهتر است با او چنین رفتاری داشته باشی،
وگرنه من چشمانت را بیرون می کشم."

"من می خواهم بینم شما تلاش می کنید."

"من شوخی نمی کنم، کریل."

"من هم نیستم. حالا قبل از اینکه سرت را به باد بدهم از من فاصله بگیر."
"اگر نه بگویم چه؟"

"خانم." لبخند میزنم و روبرویش می ایستم. "این چیزی نیست، واقعاً."
با حالتی ملایم رو به من است. رای از زمانی که واژن من را دید قطعاً
لحن خود را با من تغییر داده است. اما باز هم او همیشه مدافع زنان در این
سازمان مرد محور بود.

"چطور ممکن است چیزی نباشد؟ همین الان صورتت قرمز شده بود
داشت تو را سرزنش می کرد؟ برایت سخت می گذرد؟"
لغتی "نه، نه، اینطور نیست..."

"اگه من بودم چی؟" کريل حرفم را قطع می کند و با لحن بسته اش صحبت می کند. "من به تو هشدار می دهم، رای، بینی خود را از کار من و الکساندر خارج کن، وگرنه پشیمان می شوی."

"بدترین خود را به من نشان بده. اگر دوباره تو را در حال بدرفتاری با ساشا بگیرم، با تو برخورد خواهم کرد." سپس موهایش را با یک حرکت دیوای خالص تکان می دهد و می رود و صدای پاشنه هایش پشت سرش می پیچد.

کريل به طور معمولی اعلام می کند: "من می خواهم او را بکشم."

"لطفا نکن."

"آیا از او دفاع می کنی؟"

«نه. من فقط می گویم که او ... یعنی خوب است."

"لغت به آن." با قدم های بلند به سمت ماشین می رود. "ما به باشگاه می رویم."

آه، لغتی

حالا چگونه او را متقاعد کنم که به خانه برود؟ وقتی ده تماس از دست رفته و پانزده پیامک از کارینا پیدا می کنم، تلفنم را چک می کنم و خم می شوم. حتی یک متن از آنا با تصویری از اتاق غذاخوری که خودش تزئین کرده است وجود دارد.

خوب، زمان های ناامیدانه، حدس می زنم.

به سمت کريل می دوم، سپس فریاد می زنم و خودم را از پله های منتهی به راهروی دایره ای پایین پرت می کنم. چندین پرواز را پایین می آورم و از دستانم برای محافظت از سرم استفاده می کنم. صدای تپش خیلی قوی تر از آن چیزی است که پیش بینی می کردم وقتی به پهلوی دراز می کشم.

ماکسیم به سمت من می دود. "لغتی، ساشا! تو خوبی؟"

همانطور که او به من کمک می کند تا بنشینم، کريل شروع به هل دادن او می کند، سپس می ایستد. چون یوری، ویکتور و چند نفر از مردان ما و پاخان در حال تماشای نمایش هستند.

عضله ای در فکش سفت می شود، اما هر دو دستش را در جیبش فرو می برد. "لغتی چه اتفاقی افتاده؟"

از بین دندان های به هم فشرده می گویم: «از پله ها افتادم» چون پهلوی پشت رانم مثل جهنم درد می کند.

"چه کسی تو را هل داد؟"

"هیچ کس."

کريل و حتی ویکتور چشمان خود را تنگ می کنند. لغتی

"من به جایی که می روم نگاه نمی کردم." من با کمک ماکسیم در موقعیت ایستاده تلاش می کنم. "من خوبم."

"بیهوده." کریل برای چند ثانیه سکوت مرا تماشا می کند. "ما به خانه می رویم."

آیا باشگاه ایستگاه بعدی ما نیست؟ ویکتور می پرسد و تهدید می کند که نقشه من را خراب می کند.

کریل پاسخی نمی دهد و به سمت ماشین می رود. یعنی باید بریم خونه بله

شروع می کنم به دنبال کردن و تلو تلو خوردن. یوری در آخرین ثانیه بازویم را می گیرد و می توانم قسم بخورم که قبل از اینکه حالتش به حالت عادی برگردد، لحظه ای خیره به من نگاه می کند.

آیا من آن را تصور می کردم؟

"می دانم که به خانم کارینا قول دادی او را به خانه بیاوری، اما فکر نمی کنی در این مورد کمی افراط کردی؟" با لحن عاقلانه همیشگی اش می پرسد.

حتی وقتی لنگان به سمت ماشین می روم پوزخند می زنم. "من نمی دانم در مورد چه چیزی صحبت می کنید."

"شما از چیزی که نمی دانید خیلی خوشحال به نظر می رسید."

"سازمان بهداشت جهانی؟ من؟" بنابراین، بله، شاید من کمی بیش از ماه هستم، زیرا کریل فقط به این دلیل که من آسیب دیدم، باشگاه را به کلی لغو کرد.

این یک شانس کم بود، و من فکر نمی کردم که او واقعاً این کار را انجام دهد. اما باز هم، بازگرداندن من با ماکسیم یا یوری در حالی که او به باشگاه می رود، بر خلاف ماهیت سرزمینی او است.

بنابراین بیایید بگوییم که من کمی خوشحالم.

یا خیلی با توجه به اینکه نمی توانم مثل یک احمق از پوزخند دست برداریم. اما وقتی پشت ماشین کنار کریل می نشینم، حال خوب من کم کم از بین می رود. به محض شروع حرکت، او پارتیشن را پایین می اندازد و ارتباط ما را با یوری و ویکتور قطع می کند.

"فکر میکنی لعنتی داری چیکار میکنی؟" صدای عمیق او مانند شلاق در

هوا می پیچد.

پشتم به حالت ایستاده می چسبد. "نه-هیچی، من فقط زمین خوردم."

"میخواهی من این مزخرفات رو باور کنم؟ وقتی برای اولین بار در ارتش همدیگر را ملاقات کردیم، آن را می خریدم، اما اکنون، تو تقریباً از هر کسی تعادل بهتری داری، پس چرا دلیل واقعی این شیرین کاری لعنتی را به من نمی گویی."

بسیار خوب، برای فریب دادن او یک ضربه طولانی بود.

"من فقط می خواهم به خانه بروم."

"شما به سادگی می‌توانستید مانند یک انسان لعنتی این درخواست را داشته باشید."

"و شما آن را اعطا می‌کردید؟"

"چرا من این کار را نکنم؟"

"اوه، من نمی‌دانم. چون به همه چیز بی‌اعتمادی؟"

آن لحن لعنتی را تماشا کن، و اگر فکر می‌کنی که این نمایش باعث می‌شود به هر کاری که می‌خواهی اعتماد کنم، پس در انتظار زنگ بیدارباشی هستی.» او به سمت من دراز می‌کند و من همچنان رشد می‌کنم.

کریل در روزهای خوب شدید است. با این حال، در روزهای بد، او یک نیروی قابل حساب است.

من احساس می‌کنم در مسیر او پا به پا شده‌ام و می‌توانم نابود شوم یا دور انداخته شوم. یا هر دو.

کریل پهلوی من را می‌گیرد و من اخم می‌کنم.

پیراهنم را بلند می‌کند و کبودی که روی پوستم بنفش می‌شود را بررسی می‌کند.

"لعنتی..." او برای نفس کشیدن سخت دستش را قطع می‌کند. "اگر دوباره به هر دلیلی به خودت صدمه بزنی، قسم می‌خورم که لعنت برم ساشا..."

"نخواهم کرد."

چشمان روشن او وقتی مرا از نزدیک تماشا می‌کنند، با دقت کم می‌شوند، تقریباً مثل اینکه می‌خواهد سرم را جدا کند. اما بعد سرش را تکان می‌دهد و پیراهنم را به آرامی داخل شلوارم فرو می‌کند تا باعث ناراحتی من نشود.

نمیدونم چه بلایی سرم اومده

او هنوز با احتیاط پیراهن را در جای خود قرار می‌دهد که من به او پرت می‌شوم.

"لعنتی داری میکنی..." وقتی لبهایم را به لبهایش می‌کوبم، کلماتش قطع می‌شود.

من هرگز اولین کسی نبودم که کریل را بوسیدم، هرگز جرات انجام این کار را پیدا نکردم، زیرا همیشه نسبت به عظمت احساساتی که نسبت به او دارم ناامن بودم.

از ارتش شروع شد و هیچ وقت کم نشد. در هر صورت، تا زمانی که دیگر نتوانستم آن را کنترل کنم، قوی‌تر و خطرناک‌تر شده است.

اما حالا برایم مهم نیست که بداند چقدر دوستش دارم. نه، لایک کلمه‌ای بسیار ملایم است و چیزی از شدت فوق‌العاده‌ای که قلب من برای او دارد را توصیف نمی‌کند.

آن وقت به من برخورد می کند که لب هایم لب هایش را پیدا می کند.
من احتمالاً عاشق ابله هستم.

کریل فقط برای یک لحظه مات و مبهوت می ماند قبل از اینکه انگشتانش را به داخل بکشد و در حالی که مرا می بلعد، هر بلندی از موهایم را که بتواند بگیرد، مشتش می کند. بوسه من آزمایشی، احساسی و آسیب پذیر است. او مظهر ویرانی است.

و میدونی چیه؟ بعد از همه، ممکن است با آن خوب باشم.
جنبه هیولایی او بخشی از شخصیت اوست و من به هیچ وجه او را دوست ندارم.

ماشین متوقف می شود و ما از هم می پاشیم - یا من.
کریل هنوز دستش را در موهایم مشتش کرده است و از آن استفاده می کند تا توجه من را به خودش جلب کند. "میخواهی توضیح بدی برای چی بود؟"

زمزمه می کنم: "ما در خانه هستیم."
این به سوال من پاسخ نمی دهد.

صورتش نزدیک است. آنقدر نزدیک است که می توانم لکه های ریز سیاهی که در چشمان روشن او وجود دارد را از طریق عینکش بشمارم.
آنقدر نزدیک که بوی ویسکی را از مشروب که قبلاً خورده بود روی نفسش حس می کنم.

من هم می توانم آن را روی زبانم بچشم. خیلی قوی و چنین روشن لعنتی.
گلویم را صاف می کنم. «تو همیشه مرا می بوس. نمی بینی که من از تو چرا می پرسم.»

«وقتی این کار را انجام می دهم فرق می کند. هدف من ادعای دوست مال تو چیه؟»

چانه ام را بلند می کنم. "شاید برای ادعای شما نیز باشد."
لبخندی لب هایش را بلند می کند—تدریج و بزرگ و بسیار زیباست، ای کاش می توانستم از آن عکس بگیرم تا هر وقت خواستم بتوانم به آن خیره شوم.

ویکتور پنجره را می زند و کریل بالاخره مرا رها می کند و از ماشین پیاده می شود، اما نه قبل از اینکه نگاه عجیبی به من بیندازد.
پای من بهتر است، هر چند که لنگان از بین نرفته است. لحظه ای که ما در خانه هستیم، یک بمب کافتی بزرگ منفجر می شود و کارینا فریاد می زند: "تولدت مبارک کریا!"

ویکتور، یوری، ماکسیم و کریل همه متوقف می شوند. اگرچه یوری و ماکسیم در این کار بودند و به من و کارینا در آماده سازی کمک کردند، آنها

همچنان نگهبانان کريل هستند و اگر او به هر شکلی از تحقير اشاره کند، کشتی را رها خواهند کرد.

مرد خانه به ميز جشن و تزئینات روی دیوار، سقف و حتی زمین خیره می شود. آنا همه جا رفت و غذاهایی آماده کرد که می توانست برای چند روز کل خانه را سیر کند. در کنار جشن، یک کیک تولد بزرگ با نام کريل روی آن با شکوه روی یک گاری چرخدار نشسته است.

زمانی که کارینا هیچ نشانه ای از تایید یا عدم تایید این وضعیت را نشان نمی دهد، په زبان می آورد: "من آن را به طور خاص ساخته بودم." آنها در راه اینجا تقریباً آن را خراب کردند، اما لحظه آخر نجات یافت! آنا غذای زیادی درست کرد و اگر بخواهی می توانیم همه را دعوت کنیم، به جز یولیا، می دانی...»

وقتی من لنگان لنگان به سمتش می روم و شانه اش را در آغوش می گیرم، از خود دور می شود. او یک لباس صورتی ناز با پارچه توری و میخ های همسان و تلمبه ای پوشیده است. او حتی موهایش را طوری مرتب کرده بود که انگار جشن تولد خودش است.

با لحنی دقیق پیشنهاد می کنم: "کارینا برای این کار با مشکلات زیادی روبرو شد." چون او کمی ناراضی به نظر می رسد و نمی توانم از او بخواهم که قلب خواهرش را بشکند.

کارینا می گوید: «ساشا هم. "و آنا. می خواستیم شما را غافلگیر کنیم.» قبل از اینکه به سمت خواهرش برود یک لحظه سکوت بر سالن حاکم می شود. او برای لحظه ای سفت می شود، اما بعد سر او را می بوسد. "متشکرم، کارا."

مثل یک احمق پوزخند می زند. "خوش اومدی!" او آنا را به عنوان تشکر در آغوش می گیرد و او مانند یک مادر مغرور لبخند می زند. کريل در راه به سمت سر ميز فقط به شانه من دست می زند و خم می شود تا زمزمه کند: "پس به همین دلیل بود که می خواستی به خانه برگردی."

سر تکان می دهم.

"همانطور که گفتم. تو می توانستی به من بگویی."

من می توانستم؟

آیا خودش را در آینه دیده است؟ چه کسی جرات دارد اعلیحضرت را در مورد چیزی به اندازه روز تولد مزاحم کند؟

وقتی صندلیش را بیرون می آورد نمی توانم چیزی بگویم. بقیه ما دنبال می کنیم و ماکسیم بعد از اینکه کريل اجازه می دهد با بقیه بچه ها تماس می گیرد.

پیچ و خنده دور میز طنین انداز می شود، حتی اگر کریل کم به هیچ می گوید و تنها زمانی که ویکتور، که در سمت راست او نشسته است، او را درگیر می کند.

کارینا سمت چپ اوست و من در کنارش هستم و به هیجان او و اینکه دیشب نتوانسته بخوابد گوش می کنم.

در تمام مدت، من به کریل نگاه می کنم. نمی دانم او با این موضوع مشکلی ندارد یا فقط به خاطر کارینا و آنا تظاهر می کند.

وقتی یولیا و کنستانتین وارد مهمانی می شوند، خنده های عمومی و صدای صدای بشقاب ها متوقف می شود. امروز مثل مراسم تشییع جنازه سیاه پوشیده است و با دیدن نگهبانان سر میز شام پایش را روی زمین می کوبد. "معنی این چیست؟"

کارینا برمی گردد و گلویش را صاف می کند. "این ... اوه ... شما ... می بینید ... امروز است ... خب، کریل ... تولد ..."

"آن را جمع کن، احمق. نمی دانی چگونه جمله بسازی؟"

اشک در چشمان کارینا جمع می شود قبل از اینکه روی صورت ظریف او جاری شود. لب هایش بسته می شود و تمام انرژی بی خیالش از بین می رود. "مادر، نه." کنستانتین سرش را تکان می دهد.

"چی؟ او مثل یک احمق صحبت می کرد."

"تو کسی هستی که او را به آنچه هست تبدیل کردی." کریل با تمام قد بلند می شود و کارینا را با شانه نگی می دارد. "اگر دوباره با آن لحن با او صحبت کنی، تو را از خانه بیرون خواهم کرد."

"چی به من گفتی؟"

من مالکیت کامل این مکان را دارم. اگر برای افراد من در آن احترام قائل نباشید، در یک لحظه لعنتی بیرون خواهید آمد و من مأموریت خود را بر این می گذارم که تک تک کیف های طراح شما را بسوزانم." به برادرش خیره می شود. «او را از اینجا ببرید. نمی خواهم صورتش را ببینم.»

فک کنستانتین منقبض می شود، اما او شروع به کشیدن یولیا بد اخلاق می کند. می توانستم بگویم که او از نحوه صحبت او با کارینا نیز بسیار ناراحت بود. "چطور جرات کردی منو بیرون کنی؟ من همانی هستم که تو را به دنیا آوردم، ای آشغال گستاخ..."

در پشت سر آنها بسته می شود و کریل به کارینا لبخند می زند. «هر چیزی که زن می گوید را باور نکنید. فقط به این دلیل که ما را به دنیا آورده است، او را مادر نمی کند، باشه؟»

او دوبار سر تکان می دهد و با لبخند پاسخ می دهد و حتی او را در آغوش می گیرد.

سپس عقب می‌کشد تا به طرف دیگر اتاق بدود و جعبه سیاه بزرگی را که در روبان‌های سفید پیچیده شده است، با خود می‌آورد. این یک تاکسیدوی دوخته شده با کفش‌های همسان زیبا و یک پیراهن لباس است.

آیا او برای این کار هزینه زیادی کرده است؟ قطعاً. آنا هم هدیه اش را به او می‌دهد، شال گردنی که خودش بافت. بچه‌ها به او کارت‌هایی با خدماتی ارائه می‌دهند که ممکن است در روزهای تعطیل از آنها بخواهد - گویی او قبلاً نمی‌تواند این کار را انجام دهد. کریل با آن لبخند می‌زند، اما وقتی کارت مشابهی از من در انبوه پیدا می‌کند ناپدید می‌شود.

بنابراین من مجبور شدم مانند دیگران این کار را انجام دهم تا متمایز نباشم. بالاخره کارینا و آنا به او هدایای شخصی دادند.

هدیه سومی نیز وجود دارد، ساعتی مجلل که کارینا قسم می‌خورد از او نیست، اما او تنها کسی است که در این خانه آنقدر ثروتمند است که بتواند آن را بخرد.

در حالی که آنها مشغول بحث و جدل در مورد ساعت هستند و ماکسیم کارینا را فروتن خطاب می‌کند، سپس ویکتور به او ضربه می‌زند و یوری او را سرزنش می‌کند، من از اتاق غذاخوری بیرون می‌روم و با لبخندی بزرگ به سمت حمام می‌روم.

نه این که آن را به هم بزنم، اما فکر می‌کنم این تولد یک موفقیت است. پس از پایان کارم، دست‌هایم را می‌شوم و وقتی انعکاس کریل را در آینه می‌بینم، یخ می‌زنم. او به چهارچوب در تکیه داده است، پاهایش را روی هم قرار داده است، در حالی که کارتی را بازی می‌کند که من با کارت‌های دیگر نگهبان‌ها به او لغزیدم.

"پس این تمام چیزی است که من برای یک تولد بزرگ که نزدیک بود پایت بشکند تا من در آن شرکت کنم؟"

اجازه دادم آب از دستانم به مدت یک دقیقه به داخل سینک بچکد، سپس در حالی که آنها را با حوله خشک می‌کنم، با او روبرو می‌شوم. «آن کارت می‌تواند معانی زیادی داشته باشد. عاقلانه از آن استفاده کنید.»

"من کارت‌های زیادی دارم. اگر این هدیه ویژه تولد را گم کنم چه؟ پوزخند می‌زنم. «از احمق بودن دست بردارید. من در واقع یک هدیه دیگر برای شما گرفتم، اما نتوانستم آن را در حضور دیگران به شما نشان دهم.» ابرویی را بالا می‌اندازد. "یک هدیه دیگر؟ کجاست؟"

لب پایینم را گاز می‌گیرم و بعد بند شلوارم را باز می‌کنم. صدای خش‌خش لباس‌ها در سکوت آن‌قدر زیاد می‌شود که نزدیک بود بیرون بیایم. با یک حرکت، شورت بوکسرم را پایین می‌آورم تا بتواند جوهر سیاه رنگی را که دقیقاً بالای بیدمشکم با قرمزی احاطه شده است ببیند.

کریل صاف می‌شود، در حالی که به سمت من می‌رود، باسنم را می‌گیرد و به آرامی انگشتانش را در امتداد کلمه روسی لمس می‌کند، حالتش به حالت گنجی تبدیل می‌شود.

لوچیک

او با صدایی پر از هیبت گفت: "لعنتی." "چه زمانی این کار را انجام دادید؟"

"امروز صبح."

"چه زمانی قرار بود با کارینا باشید؟"

سر تکان می‌دهم.

چشمانش را ریز می‌کند و چنگالش روی باسنم محکم می‌شود و انگشتانش در آن فرو می‌روند. «آیا مردی پوستت را جوهر کرد، ساشا؟ اجازه دادی یه مرد بی‌پناه مال من چیه؟»

«نه، غارنشین. این یک زن بود.»

"اسم؟ اعتبارنامه؟ مکان؟"

"پس شما می‌توانید برای او دردسر ایجاد کنید؟ مطلقاً نه. اما به هر حال.

به من نگفتی نظرت چیه؟ آیا شما آن را دوست دارید؟"

"من آن را دوست دارم. باید خیلی وقت پیش اسمم را روی تو حک می‌کردم، اما این کار را با چاقو به سختی انجام می‌دادند."

چشمانم را می‌چرخانم. "تو خیلی رماتیک هستی."

"می‌دانم."

"این طعنه بود."

"می‌دانم." نگاه او همچنان در خالکوبی گم می‌شود زیرا او آن را به جلو و عقب ردیابی می‌کند.

من یه همچین آدمایی هستم قبل از اینکه به دختر اجازه بدهم جوهرم را بنوشد، مجبور شدم سه مسکن قوی بخورم. من دیگه هرگز خالکوبی نمی‌کنم. من نمی‌توانم درک کنم که کریل و دیگران چگونه توانسته اند نقشه هایی را روی بدن خود ثبت کنند.

"حالا، من می‌خواهم آن را از نزدیک ببینم، در حالی که دارم مغز شما را

به هم می‌ریزم." بازویم را می‌گیرد. "بیا بریم."

"نه." سعی می‌کنم دستم را آزاد کنم و موفق نمی‌شوم. "ما نمی‌توانیم."

"چرا نه؟"

"یک مهمانی برای شما وجود دارد، یادتان هست؟"

"آن وقت مهمانی تمام شد."

"کریل، نه. همه خیلی غمگین خواهند شد."

"مشکل من نیست."

"باشه، صبر کن. صبر کن اگر حداقل دو ساعت بمانید، تولد واقعی ام را به شما می گویم." «

ابرویی را بالا می اندازد. "یک ساعت."

"یک و نیم."

"معامله." مکث می کند. "تولدت کی هست؟"

"فردا."

"واقعا؟"

سر تکان می دهد.

دستش را به داخل کتتش می برد، سپس دستم را می گیرد و یک دستبند استیل ضد زنگ را روی مچم می بندد.

"چطور..." من دنبالش می روم.

من از سال گذشته آن را داشتم و فقط زمانی که تولد واقعی خود را به من گفتید آن را به شما می دادم.

"آیا ... تمام این مدت آن را روی خود حمل می کردی؟"

"شاید."

اوه، عجب فکر می کنم وقتی صحبت می کنیم قلبم زیر پای او آب می شود.

یک تفنگ تک تیرانداز روی آن قرار دارد. تصویر حکاکی شده را لمس می کنم و سپس از روی نوشته روسی نفس نفس می زنم. "و ساشا!"

"این نیز تک جنسیت است."

بغلش می کنم. "متشکرم! ممنونم!" «

دستش دور کمرم حلقه می شود. "تولدت مبارک، سولنیشکو."

اشک چشمانم را حلقه زده فکر می کردم دیگر هرگز تولدم را جشن نخواهم گرفت، اما کريل ثابت کرد که کاملاً در اشتباهم.

من می خواهم تمام تولدهای آینده ام را در کنار او جشن بگیرم.

کريل

اين يك مشكل در برنامه من براي تسلط بر جهان است. كوچك يا قابل چشم پوشي نيست و قطعاً نمي توان آن را نادیده گرفت. اما مشكل راه حلي است كه براي دور زدن اين مانع بايد از آن استفاده كنم.

شش ماه از حمله به من درست قبل از ارسال مواد مخدر مي گذرد و خوان هرگز دوباره به من اعتماد كامل نكرده است. در واقع، او خواستار تماس ديگري با براتوا شد و پاخان به ايگور منصوب شد. قراردادي كه من با كارتل هايي كه قرار بود بليت من براي رسيدن به اوج باشد، بايد با ايگور به اشتراك بگذارم، زيرا او قديمي ترين و عاقل ترين همراه سرگئي است.

تاريخچه ايگور با براتوا در بهترين حالت كنجكاو است. بله، او پير است، اما زير نظر دو پاخان مختلف خدمت كرده است كه به يك اندازه او را دوست داشتند و از او قدرداني مي كردند.

او همچنين كسي است كه دوست دارند وقت شخصي خود را با او بگذرانند، كه مطمئنم از اين استفاده كرده است تا به خودش و تپيش قدرت بيشتري بدهد.

بر كسي پوشيده نيست كه او يكي از دلايل اصلي تبديل شدن سرگئي به پاخان پس از مرگ برادرش بود. او مي توانست خود را در چنين موقعيتي قرار دهد اگر مي خواست - پيرمرد من و بقيه به او راي مي دادند - اما ايگور دارد بازی طولانی را انجام می دهد.

او زماني كه سوکولوف ديگري را براي اين سمت نامزد كرد، بهترين منافع سازمان را در ذهن داشت و در نتيجه، ابزار قدرتمند ديگري به نام سرگئي را به دست آورد.

پاخان در حال پیر شدن است و به اندازه سال های جوانی تیزبین نیست.
پس حدس بزنید که او قبل از هر تصمیمی با چه کسی مشورت می کند؟
ایگور

این یک قدرت نرم است که هر روز در حال رشد است.
من تقریباً مطمئن هستم که او واقعاً نمی خواهد پاخان باشد، اما، زیرا پس
از مرگ نیکولای، او اعلام کرد که علاقه ای به این سمت ندارد و ترجیح می دهد
به جای آن حمایت کند.

اکنون همان ایگور به شدت در کار من است. در واقع، از زمانی که به
نیویورک برگشتم، او در کار من بوده است.

دلیل آن بعد از ملاقاتی که دو روز پیش برای هر دوی ما در خانه اش
ترتیب داد مشخص شد. به هیچ نگرانی اجازه ورود داده نشد. فقط من و او و
بعداً خود پاخان هم به آن ملحق شد.

ما سه نفر ساعت ها آنجا نشستیم. آنها شرایط خود را مطرح کردند و من
هم شرایط خود را مطرح کردم.

این فقط حرف نبود - ما باید قراردادی را در خون امضا می کردیم تا اگر
یکی از ما عقب نشینی کرد، در مقابل کل سازمان به عنوان یک ترسو که به
قول خود عمل نمی کند، بیرون زده شود.

اساساً این خودکشی شغلی است. سرگئی و ایگور ممکن است پیر
باشند، اما آنها دهه ها را در براتوا گذرانده اند و ارزش های آن را مقدس می
دانند.

من؟ من می خواهم در اوج باشم. مهم نیست چه چیزی طول می کشد.
حتی اگر به معنای فروختن روحم به شیطان باشد. اگر در اوج باشم، می
توانم آن شیطان را در مقابلم به زانو درآورم. من می توانم هر کاری که
بخواهم انجام دهم و هیچکس جرات صدمه زدن به نزدیکانم را ندارد.
پشت میزم در باشگاه می نشینم و دوازدهمین خانه کارت را در یک
ساعت گذشته می سازم.

ویکتور روبه روی من روی مبل است و لپ تاپ روی پایش است و احتمالاً
در حال تماشای چند فیلم امنیتی است. او دوست دارد کلیپ های کوچکی را
به نگهبانان نشان دهد و به آنها یادآوری کند که چقدر شلخته هستند.

بر کسی پوشیده نیست که آنها ساشا را بر او ترجیح می دهند. او دلسوز
است، بیشتر از آنها با نیازهای آنها هماهنگ است، و اگر احساس می کنند تحت
شرایط جوی هستند، اغلب برای انجام کارشان تلاش می کند.

هوای خانه از جشن تولد چند ماه پیش روشن تر شده است. و این همه به
این دلیل است که ساشا تلاش می کند و به آرامی دیگران را وادار به انجام
همین کار می کند.

او حتی کارینا را برای پانزده دقیقه کامل به پارک نزدیک برد. او پس از اینکه دچار یک حمله پانیک بی‌حس‌کننده شد، او را برگرداند. با این حال، خواهرم خیلی زود لبخند می‌زد و با من در مورد هوا و زنبورها و حتی بچه‌هایی که آنجا می‌دید صحبت کرد.

من هنوز دوست ندارم که ساشا به کنستانتین نزدیک باشد. او یک احمق است که ممکن است از او علیه من استفاده کند، اما به نظر می‌رسد که این شیطان کوچک سرسخت فکر نمی‌کند که این طور باشد و مزخرفاتی مانند این می‌گوید:

من فکر می‌کنم که او عمیقاً سوءتفاهم شده است. «آیا تا به حال فکر کرده‌اید که او توسط یولیا فاسد شده است؟ یا اینکه وقتی رفتی، نه تنها کارینا بلکه کنستانتین را هم رها کردی؟»
آیا می‌توانید به او فرصت دیگری بدهید؟ یا حداقل به حرف‌های او گوش دهید؟»

در این مرحله، تهدید و دشمنی با او هر بار که او را می‌بینید، بیشتر از اینکه مفید باشد، ضرر دارد. آیا می‌توانی در لحظه‌ای که او را می‌بینی، سعی کنی از گلویش نپری؟»

اگر او را نامرئی بداند و دیگر با او صحبت نکند، به آخرین مورد بله گفتم. که به او خیره شد و گفت: "نه."

من اغلب وسوسه می‌شوم که گلوی او را بگیرم و هر زمان که این کار را کرد او را به نزدیکترین گوشه تاریک بکشم. طرف نافرمانی او می‌تواند چنین روشنگری لعنتی باشد.

تمام حضور اوست. دلیلش را نمی‌دانم، اما او روز به روز زیباتر می‌شود. تا جایی که من اغلب این افکار سیاه را در مورد حبس کردن او در جایی که هیچ کس نتواند ببیند، دارم.

تا جایی که هر وقت او اینجا نیست من در حاشیه هستم.
مثل همین الان

او و دیگران در طبقه پایین مشغول دور زدن هستند، اما من حوصله نشان دادن علاقه به آن را نداشتم. امشب پاخان جشنی برپا می‌کند که هیچ کس دلیل آن را نمی‌داند.

انتظار می‌رود همه در آنجا حضور داشته باشند، از جمله خانواده‌های ما، و اگر کسی آن را از دست بدهد، عواقبی خواهد داشت.

بنابراین من در واقع باید حضور یولیا را تحمل کنم. با این حال، ظاهر او پس از قرار گرفتن همه چیز در جای خود ممکن است ارزشش را داشته باشد.

"رئیس." صدای ویکتور در حالی که به من خیره شده بود سکوت را می‌شکند.

"هوم؟"
"هنوز نمیخواهی به ما بگی دو شب پیش با ایگور و پاخان چه اتفاقی افتاد؟"
"نه."
"از چه زمانی چیزها را از من پنهان می کنی؟"
"تو همسر من نیستی که آخرین بار چک کردم."
"این مزخرف است. لازم نیست همه چیز را به همسرتان بگویند. اما تو باید به من بگویی."
لبخند میزنم ولی چیزی نمیگویم

"رئیس."
"حالا چی؟"
یادت هست وقتی به من گفתי لیپوفسکی مردها را دوست دارد؟
وقتی سرم را بلند می کنم و به ویکتور نگاه می کنم، کارتی که در دست دارم در هوا معلق می ماند. "من انجام می دهم. در مورد آن چطور؟"
"من فکر می کنم مردی که او دوست دارد شما هستید."
این قدرت مافوق بشری می خواهد که جلوی خمیده شدن لب هایم را بگیرم و در عوض با لحنی معمولی صحبت کنم. "اوه؟ چه شد که به این نتیجه رسیدی؟"

او همیشه شما را تماشا می کند.
شما هم همیشه مرا تماشا می کنید. آیا این بدان معنی است که شما من را دوست دارید، ویکتور؟
قیافه موقر او تغییر نمی کند. "این متفاوت است. او این قیافه عجیب و غریب را در چهره خود دارد و زمانی این کار را انجام می دهد که شما حواستان نباشد."
جالبه

"مطمئنم که چیزی نیست." دو کارت را کنار هم می گذارم.
"یا این چیزی است، و شما باید مراقب باشید."
"من؟ مراقب لیپوفسکی هستید؟"
"خب، او نگهبان شب است. شاید فعلاً باید مسئولیت را بر عهده بگیرم."
"بیهوده." برایش دست تکان می دهم.
درست به موقع، در باز می شود و ساشا با یوری و ماکسیم در دو طرف او به داخل می رود.
آیا می توان آن دو را برای دو سال آینده به تعطیلات فرستاد؟
در واقع، آن را ده سال.
ما باید به خانه برگردیم تا بتوانید برای مهمانی امشب آماده شوید. او با صدای آرام "مردانه" خود صحبت می کند.

موهایش دوباره بلندتر شده و به زیر گوشش می‌رسد. انگار از عمد این کار را می‌کند تا دوباره احساس کند یک زن است، اما وقتی خیلی زنانه به نظر می‌رسد، آن را قطع می‌کند.

همه به جز لیپوفسکی بیرون هستند.

یوری و ماکسیم سری تکان می‌دهند و بیرون می‌آیند. با این حال، ویکتور قبل از انجام همین کار چشمانش را ریز می‌کند.

هنگامی که در پشت سر آنها بسته می‌شود، ساشا نفسی آزاد می‌کند. "شما واقعا باید این کار را متوقف کنید، وگرنه آنها مشکوک خواهند شد که چیزی در حال وقوع است."

"من به آنچه آنها فکر می‌کنند نمی‌دانم." روی میز روبه رویم ضربه می‌زنم. "بیا اینجا."

آهی می‌کشد و قبل از اینکه به سمت من برود قفل را می‌چرخاند. از آن زمان که رای ما را گرفت، او هیچ شانسی نمی‌کند.

وقتی به فاصله نزدیک شد، مچش را می‌گیرم و می‌کشمش به طوری که بین ران‌هایم قفس می‌شود و پشتش مقابل میز من قرار می‌گیرد.

دستانش به طور غریزی روی شانه‌هایم می‌افتد و نفس عمیقی می‌کشد. من دوست دارم هر زمان که خجالت می‌کشد یا شاخ می‌شود، گردنش به رنگ قرمز روشن در می‌آید. فعلا روی دومی شرط می‌بندم.

شروع می‌کنم به آرامی شلوارش را در می‌آورم و او محکم‌تر به سمتم چنگ می‌زند. من دارم مسخره می‌کنم، و او به همان اندازه که دوست دارد از آن متنفر است.

دست من روی ران داخلی او می‌لغزد و درست بالای هسته‌اش می‌ایستد و زمزمه می‌کنم: «علاوه بر این، ویکتور قبلاً به شما مشکوک است.»

صورتش می‌افتد و سفت می‌شود. "و-چی؟"

او به من گفت که به من عجیب نگاه می‌کنی و از آنجایی که می‌داند تو همجنس‌گرا هستی، فکر می‌کند تو از من خجالت می‌آید.

«صبر کن. او چگونه تصور کرد که من همجنس‌گرا هستم؟»

من این را بیش از یک سال پیش به او گفتم که به من هشدار داد که ممکن است برای کارینا تهدیدی باشی.

"تو به او گفتی که من همجنس‌گرا هستم؟"

من به او گفتم که شما جذب مردان هستید، که درست است. بقیه را خودش نتیجه گرفت.»

یکبار که او را از شر شلوار و شورت باکسر خلاص می‌کنم، بلندش می‌کنم تا روی میز بنشیند، سپس پاهایش را روی شانه‌هایم می‌اندازم.

"کریل! وقتی ما این وضعیت را داریم چطور می‌توانی به رابطه جنسی فکر کنی؟»

"این چیزی نیست."
"اما -"

او ویکتور است. بنابراین وقتی می گویم چیزی نیست، منظورم همین است.» وقتی شروع به تکان دادن می کند، سیلی به ران داخلی او می زنم. "حالا، بی حرکت بمان تا بتوانم شامم را بخورم."

تمام بدنش سفت می شود، اما به زودی شل می شود چون انگشتانم را روی چین ها و کلیشه اش می کشم. "برای من خیلی خیس و آماده است، سولنیشکو. دزد شما مطمئناً می داند که چگونه از من در خانه استقبال کند.» و سپس من شیرجه می زنم. آنطور که دوست دارد سریع و سخت او را لعنت می کنم.

ناله هایش در هوا طنین انداز می شود و یک دستش را روی دهانش می زند در حالی که دست دیگرش را روی میز ثابت نگه می دارد. بارها و بارها می ایستم تا به بالا نگاه کنم و منظره اثیری از سر او را بینم که در وسط خانه ویران شده از کارت ها به عقب پرتاب شده، پاها می لرزند و لب های باز شده.

نمادگرایی تصویر از من دور نیست. ساشا ویرانه خانه کارت من است، و هیچ کاری نمی توانم برای تغییر آن انجام دهم.
نه حتی کمی.

حتی نزدیک نیست.

و شاید بالاخره با آن کنار آمدم.

انگشت هایم در ران هایش فرو می روند تا او را در جای خود نگه دارند، در حالی که سمت راست بالای تپه ی لوچیک را گاز می گیرم، و یک علامت دیگر به کبودی ها و لکه هایی که از زمانی که او خالکوبی کرده ام، اضافه می کنم. من هرگز تولدم را دوست نداشتم همیشه به من یادآوری می کند که چگونه یولیا سعی کرد من و لباس های مشکمی ای را که در آن روز می پوشید، بکشد، گویی که برای رویداد تولد من سوگوار است.

اما این قبل از این بود که این زن لعنتی با من جشن بگیرد.

انگشتانش در موهایم فشرده می شود که بیدمشکش روی زبانم منقبض می شود و بعد به تمام صورتم می آید.

لعنت به

او بهترین چیزی است که تا به حال چشیده ام.

عقب می کشم و وقتی دوباره خالکوبی اش را گاز می گیرم نفس می کشد، اما چهره اش شاهکاری از شهوت غیرقابل انکار است.
شاهکار خودم

به هر دو دستش تکیه داده، پیراهنش مچاله شده و پاهایش هنوز از ارگاسم می لرزند. با این حال، او به تک تک حرکات من نگاه می کند که اجازه

می دهم پاهایش بیفتند، سپس بلند شوم و سگک شلوارم را باز کنم. وقتی کمر بند را روی دستم مشتم می‌کنم و نوک فلزی را بین ران‌هایش، روی شکمش می‌کشم، قورت می‌دهد و سپس آن را دور گلویش می‌پیچم. خروس از قبل سفتم را دوبار پمپ می‌کنم و لب‌هایش از هم جدا می‌شوند و شهوت و میل در چشمان سبزش می‌درخشد. این اولین بار نیست که او این کار را می‌کند. ساشا دوست دارد وقتی خودم را لمس می‌کنم. من ممکن است این کار را به طور منظم شروع کرده باشم فقط برای اینکه آن ظاهر را ایجاد کنم.

"میخوای خروس منو مثل یه دختر خیلی خوب بگیری، نه؟" سرش را تکان می‌دهد، سینه‌اش با ریتم دیوانه وار بالا و پایین می‌رود. پاهایش را بیشتر از هم جدا می‌کنم، انگشت‌ها در گوشت حساس ران‌هایش فرو می‌روند، سپس یک‌باره درویش را می‌کوبم.

ساشا ناله می‌کند: "اوه، لعنتی." "تو دوباره از من در خانه استقبال می‌کنی، سولنیشکو. همین است. تو داری خروس مرا خوب قورت می‌دهی."

صورتش قرمز شده است، حتی اگر فشار زیادی به کمر بند وارد نمی‌کنم. او ناله می‌کند: «بیشتر». "بیشتر، کریل." "نه کریل. اسم دیگرم را صدا کن." او لب‌پایینی خود را گاز می‌گیرد و سپس با اروتیک‌ترین صدایش زمزمه می‌کند: "لعنت به من، لوچیک." من یک نرفته‌ام.

وقتی او مرا اینطور صدا می‌کند، هیچ راهی ندارم که دوام بیاورم. کمر بند را به کناری می‌اندازم، در حالی که هنوز داخل اوست او را در آغوشم بلند می‌کنم و به دیوار می‌کوبیم.

جوری لعنتش می‌کنم که انگار بدون اون می‌میرم من سخت‌تر و سریع‌تر او را لعنت می‌کنم، با ریتم ناله‌ها و فریادهای لذت‌بخشش. سپس کف دستی را روی دهان و بینی او فشار دادم. "سس، تو خیلی بلند حرف می‌زنی." او در مقابل چنگال من ناله می‌کند، حتی در حالی که من گند او را خفه می‌کنم. مسئله این است که من تنها کسی نیستم که از نفس بازی لذت می‌برم. هر چه بیشتر اکسیژنش را می‌گیرم، خرچنگش سخت‌تر دور خروس من می‌چسبد.

اما بخشی که من بیشتر دوست دارم؟ این طوری است که نگاهش روی من باقی می‌ماند و به من اعتماد می‌کند که او را نکشم.

بیدمشک او سفت می‌شود، من را برای ارگاسم می‌دوشید، و چشمانش شروع به خارج شدن از تمرکز می‌کنند. کف دستم را برمی‌دارم، با دو دست

صورتش را می گیرم و به زور چشمانش را به چشمان من می بینم. آنها بیشتر سبز هستند تا قهوه ای، پر زرق و برق با اشک. این اشک های لذت او هستند، اشک های «به من بیشتر بده». اشکی که می خواهم تا ابد روی صورتش بینم.

محکم تر به درونش پمپ می کنم. "به من بگو که تو مال منی، ساشا."
"من ... مال تو هستم."

"مهم نیست چه اتفاقی می افتد؟"

او می لرزد، پاشنه هایش در الاغ من فرو می رود، در حالی که برای زندگی عزیزم به من چسبیده است. "مهم نیست چه اتفاقی می افتد."
بعداً نمی توانید نظر خود را تغییر دهید. شما نمی توانید این کلمات را پس بگیرید و مطمئناً نمی توانید تحت هیچ شرایطی لعنتی مرا ترک کنید. می فهمی؟»

چند بار سر تکان می دهد. "نخواهم... اوه، خدا!"
سرش روی شانه ام می افتد، و دندان هایش را در آن فرو می کند، در حالی که با ناله ای شهوانی می آید که باعث ارگاسم خودم می شود.
قبل از اینکه بارم را درونش خالی کنم او را از طریق آن لعنت می کنم. آنقدر طول می کشد که من کاملاً خج شده ام.
برای چند دقیقه همینطور می مانیم و به سختی به گردن همدیگر نفس می کشیم.

ساشا عقب می نشیند، چشمان درشتش با ترس من را تماشا می کند.
چه لعنتی؟

او زمزمه می کند: «دوستت دارم»، صدا آنقدر کم است که تقریباً نمی توانم آن را بشنوم.
اما من انجام می دهم.

و قفسه سینه ام انگار بال هایش رشد کرده و در حال پرواز در میان فرشتگان افتاده است.
با اقتدار بیش از حد لازم می گویم: "شما هم نمی توانید آن را پس بگیرید."

او کمی لبخند می زند. "نخواهم کرد."
"منظورم همین است، ساشا. احساسات تو نسبت به من مجاز به تغییر نیست. نه حتی کمی، نه حتی نزدیک. اگر احساس می کنید به هر دلیلی این کار را می کنند، همین الان کلمات را پس بگیرید."
"نه، من نمی خواهم." موهایم، گونه ام و لب هایم را نوازش می کند.
"مهم نیست چه باشد."

لب های من لب های او را پیدا می کند، و او زمزمه می کند در حالی که من چرندیات زنده اش را می بوسم.

اجازه تغییر ندارند
مهم نیست چه.
به خصوص پس از طوفانی که در راه است.

ساشا

در عمارت اصلی براتوا در جریان است. همه اینجا هستند، و منظور من همه هستند - از جمله متحدان ما از سازمان های دیگر. یاکوزاها، تریادها و ایتالیایی ها. خوان حتی پس از پیشنهاد ایگور پسرش را فرستاد. من فکر نمی کنم او بیشتر از کریل به پیرمرد اعتماد کند، اما اکنون که ایگور در بازی است، راحت تر به نظر می رسد. شاید به این دلیل است که آنها تقریباً همسن هستند و در مورد یک عیب رازدار هستند.

جدای از جناح های مختلف، خانواده های رهبران نیز امشب آنها را همراهی می کنند، اما هیچ بچه ای ممنوع است. نه اینکه آنها را بیاورند. نمی توانم تصور کنم که آدریان پسرش را در چنین رویدادی هل دهد.

خطرات این تجمعات بسیار زیاد است. اگر به ما حمله شود، مطمئناً همه متحدان گرانها را از دست خواهیم داد، همه، به ویژه کریل، سخت تلاش کرده اند تا ایمن شوند.

نیازی به گفتن نیست که این یک کابوس امنیتی برای محافظان است. ما مجبور شدیم با نگهبانان زیادی همکاری کنیم، و برخی از آنها در مورد محافظت از روسای خود طرف متعصبی هستند. آنها تقریباً به اندازه ویکتور، ولادیسلاو و کولیا - گارد ارشد آدریان - سرگرم هستند.

خوب، و من. ایمنی کریل یک مفهوم غیرقابل مذاکره در کتاب من است. روز دیگر، دختری را خفه کردم که جرأت کرد قدم در راه او بگذارد و او مجبور شد قبل از اینکه او را بکشم، به من دستور دهد که عقب نشینی کنم.

گاهی اوقات، او با لبخند به انفجارهای محافظتی من واکنش نشان می دهد، و گاهی اوقات، فقط آه می کشد و سرش را تکان می دهد که گویی فکر می کند شانس بهتری برای اهلی کردن یک شیر دارد.

این مشکلی است که دارم روی آن کار می کنم. من به خوبی می دانم که نباید اینطور رفتار کنم، اما هنوز از صحنه هایی که او در اطراف آن تپه با خون احاطه شده و سپس روی تخت بیمارستان دراز کشیده با چشمان بی جان و بانداژهایی که بدنش را پوشانده است، ضربه روحی دارم.

من هرگز اجازه نمی دهم چنین چیزی تکرار شود. هرگز. پس چه می شود اگر من در این مورد کمی بیش از حد دیوانه باشم؟ ویکتور همیشه این کار را انجام می دهد، و او را غیرعادی نمی بینند... حداقل، نه زیاد.

به هر حال، فکر می کنم کاملاً منطقی هستم و هیچ کس، حتی کریل، من را در غیر این صورت متقاعد نمی کند.

اوایل بعد از اینکه مغزم را در دفترش به هم ریخت و من به او گفتم که مثل یک احمق دوستش دارم، به من گفت که به این مهمانی نرو. او چیزی در مورد شرکت کارینا و گرفتن شب را ذکر کرد. فکر می کردم شوخی می کند، اما کاملاً جدی بود.

گفتم: «امکان اینکه امشب همراهت نکنم در حدی است که اجازه دادی با کنستانتین وقت بگذرانم.»

به نظر می رسید او از تصمیم من برای آمدن راضی نبود. کمی دردناک بود که او اینطور فکر کند. شاید او از احساسات من نسبت به او بد برداشت کرد. شاید با بیان آنها اشتباه فاحشی مرتکب شدم. آیا نوعی قانون وجود ندارد که شما نباید احساسات خود را در حین یا بلافاصله بعد از رابطه جنسی ابراز کنید؟

در آن زمان است که احساس می کنم آسیب پذیرترین هستم، به همین دلیل است که نمی توانم آن احساسات طاقت فرسا یا نیاز به اطلاع دادن به او در مورد آنها را کنترل کنم. و حالا... خوب، حالا، من گرفتار این احساس وحشتناکی هستم که کار اشتباهی انجام دادم.

کریل مردی احساساتی نیست و هر طغیان هایی مانند آن می تواند نتیجه معکوس داشته باشد. من این را می دانستم، اما به طرز احمقانه ای احساسات مربوط به هر آنچه را که داریم به وجود آوردم.

آیا اشتباه است که من بیشتر از او می خواهم؟ و منظورم بدن و تسلط شدید او نیست. منظورم محافظت و مراقبت او هم نیست. من به چیزی عمیق تر نیاز دارم.

من می خواهم صبح از خواب بیدار شوم و بدانم که او تا آخر عمر آنجا خواهد بود. من نمی خواهم فکر کنم که این مرحله ای است که در نهایت محو

خواهد شد.

من در حال حاضر یک احمق ابله هستم و کریل تحت هیچ شرایطی نمی تواند از این افکار مطلع شود وگرنه ممکن است از من فاصله بگیرد.
خیلی ناامید، ساشا؟

با این حرف احم می کنم اما وقتی دیمین به دیوار کنارم تکیه می دهد و دستش را در جیب شلوارش می گذارد، صاف می شوم. او قرار بود کت و شلوار بپوشد، اما دیدم او زودتر کراوات را انداخت و بعد ژاکتش را روی زمین کوبید، بنابراین حالا، او فقط با یک پیراهن مچاله شده با دو دکمه اول باز نشده و شلوار به طرز شگفت انگیزی فشار داده شده است. با این حال، موهای او مثل همیشه فاجعه نیست، اما او قطعاً چند بار انگشتان خود را از بین می برد.

من از او خوش تیپ تر هستم، اما او هنوز هم عالی به نظر می رسد، حتی وقتی بدتر از هر کسی اینجا لباس می پوشد. افرادی با ژن های برتر مانند او و کریل موفق می شوند در هر لباسی که می پوشند شبیه سوپرمدل ها به نظر برسند.

"مگه قرار نیست با بقیه قاطی بشی؟" می پرسم. "این منطقه نگهبانان است."

"لغنتی اختلاط." خیره به جمعیت خیره می شود. "آن گیرز قدیمی یاکوزا سعی می کند من را برای نوشیدنی به گوشه ای بکشد و بدترین بخش این است که او حتی ودکا هم نمی کند."

لبخند میزنم از زمانی که قرار شد دیمین با یک شاهزاده خانم یاکوزا ازدواج کند، او بیش از این عصبانی بود، به خصوص با رای و کریل، که به ترتیب دادن آن کمک کردند.

در ذهن آنها، این ساده است. آنها به یک اتحاد قوی با ژاپنی ها نیاز دارند و برای انجام آن، ازدواج باید اتفاق بیفتد.

آنقدر در این مدارها رایج است که عادی شده است. من هنوز این مفهوم را کمی آزاردهنده می بینم، عمدتاً به این دلیل که زنان در آن نظری ندارند. آنها فقط مانند سهام بین مردان معامله می شوند.

"لغنتی به چی میخندی پسر خوشگل؟" چشمانش را ریز می کند. "به نظر شما این سرگرم کننده است یا چیزی؟"

قد بلند می ایستم و حالت جدی برمی گردد. "نه قربان."
"تو آشکارا این کار را می کنی. جای تعجب نیست که می گویند ساکت ترین ها ترسناک ترین هستند. تو یک سادیست لغنتی هستی، اینطور نیست؟
برعکس را امتحان کنید.

گونه هایم شروع به گرم شدن می کنند، زیرا تصاویر وابسته به عشق شهوانی از قبل در سرم فرو می روند. چند لحظه طول می کشد تا آنها را از

بین ببرم.
گلویم را صاف می کنم. «اگر مخالف این ازدواج هستید، چرا کنار نمی کشید؟ مطمئناً تو این قدرت را داری.»
باشه، پس شاید دارم سعی میکنم دختر بیچاره ژاپنی رو از دست دیمین نجات بدم.
لب هایش به صورت پوزخندی خمیده می شوند. "چه کسی می گوید من مخالف آن هستم؟"
"تو... میخوای ازدواج کنی؟"

اوایل فکر نمی کردم، اما اکنون، مطمئنم که فکر می کنم.»
عجب من برای دختر بیشتر متاسفم. من نمی توانم تصور کنم که داشتن توجه شخصی به اندازه دیمین چه حسی دارد.
او همه کارها را برای مبارزه با کریل انجام داده است و برای مدت طولانی شکست می خورد که هر کس دیگری در موقعیت او تسلیم می شد.
نه دیمین

"با این حال، پدر او یک مزاحم لعنتی است." روی زبانش کلیک می کند.
"سوال. فکر می کنی اگر پدرش به نحوی از محیط اطرافش دور می شد، باز هم با من ازدواج می کرد... مثلاً برای همیشه؟"
"شما نمی توانید پدرشوهر آینده خود را که اتفاقاً رئیس یاکوزا است، دیمین، بکشید... منظورم این است که آقا."

"من قصد ندارم او را بکشم، فقط او را برای مدتی حذف خواهم کرد."

"این هنوز غیرقابل قبول است."

"حتی شاید برای یک ماه؟"

"نه."

"خوب. بعد از ازدواج این کار را انجام خواهم داد.»

"شما هم نمی توانید این کار را انجام دهید -"

"لعنت به تو ساشا. شما نمی توانید این کار را انجام دهید و نمی توانید آن

را انجام دهید. تو چی هستی؟ مادرم؟"

وقتی رای با نوک کفشش به ساق پاش لگد می زند، سخنان دیمین به فریاد ختم می شود. پای او را می گیرد و مشتش را بالا می آورد تا به کسی که به او حمله کرده مشت بزند، اما با دیدن صورتش می ایستد.

"لعنتی برای این بود؟"

رای شکم حامله اش را گهواره می کند و به او خیره می شود. "دیگر با

ساشا اینطور صحبت نکن وگرنه دفعه بعد پای تو را خواهم شکست."

«منظورت از این طریق چیست؟ فقط داشتم بهش میگفتم که چقدر در

نصیحت کردن بی فایده است. او مدام به من می گفت که من نمی توانم

بکشم و تمام مزخرفات کسل کننده.»

این به این دلیل است که او نمی‌خواهد شما دچار مشکل شوید. اگر قدر نصیحت او را نمی‌دانید، دیگر آن را نخواهید.» بازویم را نوازش می‌کند. "خوبی ساش؟"

پشت گردنم را می‌مالیم و سر تکان می‌دهم. چیز تقریباً غیرقابل باور است که از آن زمان تا کنون چقدر گرما در رای پیدا کرده‌ام. او با خارجی‌ها و حتی برخی از درون‌سختگیر است، اما او قلب طلایی دارد، و من بسیار مفتخرم که در لیست افرادی هستم که او به آنها اهمیت می‌دهد.

"چرا نمی‌رسی حالم چطوره؟ من تو را بیشتر از ساشا پسر زیبا می‌شناسم." دیمین سعی می‌کند بین ما قدم بگذارد، اما او را از خود دور می‌کند.

"متأسفم، اما این موقعیت را نمی‌توان فقط به کسی داد."
"لغنتی؟ من این را قبول ندارم."

مردی قد بلند، لاغر و خوش تیپ تیره به کنار رای می‌رود و دستی را روی کمر کوچکش می‌گذارد. این شوهرش، کایل است. هیچ کس نباید فریب ظاهر زیبایش را بخورد. این مرد تک‌تیرانداز برتر سازمان است. حتی بهتر از من. او یک هیتمن سابق است، بنابراین منطقی است که مهارت‌های او در سطح متفاوتی باشد. وقتی رای با عشق زیاد به او نگاه می‌کند، چشمانش برق می‌زند که قلبم را به فشار می‌آورد. و کایل - مردی که قبلاً یک ماشین کشتار بود؟ او به او نگاه می‌کند که انگار او دلیل نفس کشیدن اوست.

دستش روی شکمش قرار می‌گیرد و او را محکم‌تر می‌گیرد. وقتی او این حرکات ظریف مالکیت را در ملاء عام انجام می‌دهد، نمی‌توانم آنها را تماشا نکنم. حتی آدریان، مردی که شایعه می‌شود از همسرش متنفر است، قبل از آن لیا را به‌طور تملکی گرفته بود.

چرا قلبم از این عکس‌ها به درد می‌آید؟

زیرا هرگز نخواهید توانست آنها را تجربه کنید.

من و کریل نمی‌توانیم رابطه‌مان را علنی کنیم، مگر اینکه از مرد بودن دست بردارم، و حتی اگر الان این کار را انجام دهم، این واقعیت که جنسیت خود را پنهان می‌کردم، عواقب بیشتری خواهد داشت. نه اینکه من آن را بخواهم یا هر چیز دیگری.

من می‌دانم که غیرممکن است، و چیزی نمی‌توان در مورد آن تغییر داد.

کایل با لهجه انگلیسی مشخص به او می‌گوید: «لغنت کن، دیمین.

"تو لغنتی." او به رای لبخند می‌زند. "من برای آن رابطه هر زمان که شما

بخواهید آماده هستم."

کایل بی‌درنگ می‌گوید: «من ذهن شما را همین‌جا و همین‌حالا بیرون می‌ریزم.

دیمین پوزخند می‌زند. "من می‌خواهم ببینم شما تلاش می‌کنید." رای کف دستی را روی سینه کایل می‌گذارد. "او را نادیده بگیرید. او فقط به دلیل بی‌حوصلگی در حال مخالفت است. چرا وقتی خواستار مطرح شدن ازدواجش بود به یک رابطه فکر می‌کرد؟"

"این بود..." دیمین برای اولین بار از کلمات غافل شد. «یک حرکت تاکتیکی. تقصیر من نیست، شما نمی‌دانید این به چه معناست.»

"حتی میدونی یعنی چی؟" کایل به او ضربه می‌زند. "یا به این دلیل از آن استفاده کردید که فانتزی است؟"

"لعنت به تو، لعنتی. همچنین، همانطور که کریل گفت، ازدواج‌های ترتیب داده شده برای قدرت است و فقط احمق‌ها از آن سوء استفاده نمی‌کنند. نکته این است که من احمقی نیستم.»

رای و کایل او را تکان می‌دهند و می‌گویند که او کمی ناامید است. با این حال، من بعد از ذکر ساده نام او به کریل فکر می‌کنم. من به طور غریزی خودم را در جستجوی او در میان جمعیت می‌بینم.

سالن مملو از مردم، پچ و پچ و بوی عطرهای گرانقیمت آمیخته با الکل ممتاز است. مردان بهترین کت و شلوارهای خود را پوشیده‌اند و زنان با زیباترین لباس‌های کوکتل خود، از جمله یولیا، که تمام غروب کنستانتین را در آغوش گرفته است.

موسیقی کلاسیک توسط یک کوارتت در گوشه‌ای پخش می‌شود، آهنگ‌ها تقریباً غرق در پچ و خنده است.

با این حال، کریل در هیچ‌کجا دیده نمی‌شود.

او ویکتور را به عنوان کسی که امروز در همه‌جا دنبالش می‌کند تعیین کرد، و در حالی که من از این موضوع کمی ناامید شده بودم، نمی‌توانستم دقیقاً اعتراض کنم زیرا ما یک توافق روزانه داریم و امروز اتفاقاً مال ویکتور است.

با این حال، عجیب است که کریل خودش را بین من و رای و دیمین قرار نداده است. او همیشه هر وقت با من صحبت می‌کند اذیت می‌شود، زیرا رای سعی می‌کند مرا به سمت خود جذب کند، و دیمین اغلب سعی می‌کند برای کسب اطلاعات مرا کباب کند.

او احتمالاً در جلسه‌ای با پاخان است. این تنها دلیلی است که او شاهد این وضعیت نخواهد بود. در غیر این صورت، او اینجا بود تا صریحاً به رای و دیمین بگوید که اسم من الکساندر است، نه ساشا.

من به دعوای رای، کایل و دیمین گوش می‌دهم در حالی که چند لبخند یا سر تکان می‌دهد. با وجود اینکه نظرم را با کریل می‌گویم، با بقیه آنقدرها

پرحرف نیستم.

حدس می‌زنم او تنها کسی است که بهترین و بدترین‌ها را در من نشان می‌دهد.

او همچنین در بیشتر مواقع خشمگین است، بنابراین مخالفت با او و تلاش برای نشان دادن روی دیگر سکه به او کار آسانی نیست.

موسیقی متوقف می‌شود و سپس ضربه زدن به یک لیوان شامپاین در سالن طنین انداز می‌شود. همه ساکت می‌شوند، از جمله سه نفری که اطراف من هستند.

پاخان روی صحنه با ایگور و میخائیل در دو طرف او ایستاده است. آدریان و ولادیمیر نزدیک هستند. با وجود اینکه آدریان قبلاً توسط پاخان بسیار قدردانی می‌شد، محبوبیت و موقعیت او در چند ماه گذشته به دلیل برخی مسائل رفتاری که پاخان آنها را تأیید نمی‌کند ضربه بزرگی خورده است.

کسی که توانست به نحوی او را به نفع خود بازگرداند کسی جز کریل نبود. او دیر یا زود این پول را دریافت خواهد کرد، اما هنوز هم این حرکتی است که او را به نفع آدریان می‌کند، و این مکان خوبی است.

سرگئی چند لحظه صبر می‌کند تا با لحنی متین و عاقلانه شروع کند: «از همه شما برای حضور در این گردهمایی و همراهی عزیزانتان متشکرم. ما در این سازمان به ارزش‌های خانوادگی و شکوفایی مادام‌العمر اعتقاد داریم. ما به دست دادن متحدانمان و آوردن آنها به میز خود ایمان داریم.» او لیوان خود را به سمت رهبر یاکوزا، سپس سر خانواده لوچیانو و سپس به سمت تربادها بالا می‌برد. "به متحدان."

بقیه تکرار می‌کنند: «به متحدان»، سپس می‌نوشند.

دیمین یک لیوان ودکا را از دست نگهبانش می‌رباید و تقریباً همه آن را پایین می‌آورد.

کایل از شامپاین خود می‌نوشد و رای از یک ماکت می‌نوشد.

آن وقت بود که بالاخره کریل را دیدم. او همراه با یولیا، کنستانتین و همسر، دختر و پسر ایگور در ردیف اول ایستاده است.

ویکتور در طرف مقابل است، به اندازه کافی نزدیک است که دخالت کند اما به اندازه کافی دور است که وارد فضای آنها نشود.

اخم می‌کنم. کیریل از چه زمانی با خانواده ایگور صمیمی بوده است؟ خوب، بله، او با ایگور و پسر بزرگش تجارت می‌کند، و ما حتی گاهی به خانه آنها می‌رویم، اما این بدان معنا نیست که او با خانواده بزرگ خود در ملاء عام خیلی آشنا است، درست است؟

سرگئی ادامه می‌دهد: "چون ما به خانواده اعتقاد داریم." ما همچنین به پیوستن به یکدیگر برای آینده بزرگتر و موفق برادری معتقدیم. من خوشحالم

که اعلام کنم دو تا از بزرگترین خانواده ها و رهبران ما، پتروف ها و موروزوف ها، اکنون با ازدواج به هم خواهند پیوست. این ضیافت برای جشن نامزدی کریل و کریستینا است. لیوانش را بالا می گیرد. "به آینده." "به آینده!" همه، از جمله کریل و کریستینا، دختر ایگور، در حالی که عینک خود را بالا می برند، پژواک می گویند.

سپس دست او را در دستش می گیرد و او را به سمت صحنه می برد. او یک لباس مشکی شیک پوشیده است، فرهای بلوندش با آنقدر پیچیدگی روی شانه هایش افتاده که تهوع آور است. فکر می کنم دارم خواب می بینم.

این باید یک کابوس باشد، درست است؟

اما سپس کریل لبخند جذابی می زند و دستش را بلند می کند و یک حلقه الماس بزرگ را روی انگشتش نشان می دهد. او حلقه کریل را در انگشت خود دارد.

مردی که بعد از اینکه چند ساعت پیش مرا به فراموشی سپرد به او اعتراف کردم با زن دیگری نامزد کرده است. یک زن زیبا، ظریف و کاملاً خیره کننده. و همه اینجا هستند تا آن را جشن بگیرند. "ساشا؟"

تاری چشمانم را پلک می زنم و به صورت رباتیک روی رای تمرکز می کنم. بازویم را لمس می کند و مرا از همه دور می کند.

او زمزمه می کند: "داری گریه می کنی." "من فرض می کنم شما نمی خواهید کسی آن را ببیند، درست است؟" من جواب نمیدم من نمی توانم.

من صدایم را از دست داده ام و... هر قسمتی از وجودم که معنی داشت. وقتی در سالنی هستیم که از همه توجه ها پنهان است، او شانه ام را می گیرد. "حالت خوبه؟"

بی حس بهش خیره می شوم "لطفاً به من بگوئید آنچه ما شنیدیم یک شوخی یا بازی تخیل من بود یا ... یا به سادگی درست نبود."

او خم می شود. "می ترسم واقعی باشد، ساشا. نرگس به تازگی نامزدی کریل با کریستینا را اعلام کرد. راستش من حتی نمیدانم وقتی شش سال پیش نامزد آدریان بود چطور او را پذیرفت. من حدس می زنم که ایگور آماده است آن دختر بیچاره را برای هر کسی که حمایتش را مناسب می بیند قربانی کند ... خدایا. چرا گریه می کنی؟ به من نگو... اوه نه، آیا واقعاً آن روباه مکار را دوست داری؟"

"من ... من باید بروم. من باید..."

"ساشا..." صدایش را آرام می کند. او برای تو خوب نیست. یا هر کسی، برای آن موضوع. او یک فرصت طلب است و اگر شما نسبت به او احساسات دارید، او فقط از آنها برای رسیدن به هدف نهایی خود استفاده می کند. هنوز دیر نیست که خودت را از کنار او جدا کنی.»
خیلی دیر شده است.

پس خیلی دیر
"من باید بروم." به زور دستش را برداشتم و بیرون دویدم.
او نام من را صدا می کند، اما من او را نمی شنوم.
هوای سرد به صورتم می خورد و بعد باران. باران شدید و شدیدی می بارد، اما در حالی که می دوم و می دوم متوقف نمی شوم.
در عرض چند ثانیه خیس می شوم، اما از اینکه باران اشک هایم را استتار می کند، شکرگزارم.
اما هیچ چیز نمی تواند قلب من را که در حال حاضر در حال تکه تکه شدن است، ترمیم کند.

کریل

شب او بدتر از چیزی است من پیش بینی می کردم. که
بله، می دانستم که ساشا از خبر نامزدی من خوشش نمی آید، اما
فکر نمی کردم در جمع گریه کند.
اگر رای او را نکشیده بود، من هیچ سرنخی لعنتی ندارم که او چه می
کرد.
آیا او کاری انجام می داد؟ یا او آنجا می ایستاد و گریه می کرد و من کسی
بودم که توجه ناخواسته را به خود جلب می کردم؟
من در این مرحله بیش از حد فکر می کنم، بدون هیچ برنامه یا اقدام
مشخصی.

دروغگوی لعنتی
من از قراردادی که چند روز پیش هم ایگور و هم پاخان به من پیشنهاد
دادند استقبال کردم.
اگر این فقط ایگور بود که می خواست من با دخترش برای نوعی اتحادیه
خانوادگی ازدواج کنم، به راحتی می گفتم نه.
من آدریان نیستم جایی که او قبلاً با کریستینا نامزد کرده بود و صرفاً به
منظور اتحاد با مخفیانه ترین خانواده برادری بود، من این کار را برای اهداف
بالا تر انجام می دهم.
به همین دلیل من فقط زمانی این معامله را پذیرفتم که پاخان به من
پیشنهادی داد که نتوانستم رد کنم.
کریستینا لبخند محتاطانه ای به من می زند که در کنار هم ایستاده ایم تا
تبریک همه را بپذیریم. او زنی است که برای این نقش ساخته شده است. او
نه شخصیتی دارد، نه نظری و نه هدفی جز اینکه برگ برنده پدرش باشد.

او به زیبایی ... مثل یک عروسک بی جان است. بدون بیان در خصوصی و یک بازیگر زن در عموم.

یولیا و استلا، همسر ایگور، در دو طرف ما هستند. حالا تمام این ماجرا به جز یک قسمت دردناک است. قیافه یولیا وقتی متوجه شد که من دارم بازی طولانی را انجام می دهم و هر کاری که او برنامه ریزی کرده است به محض اینکه من در موقعیت آینده ام قرار بگیرم به طرز بدی شکست می خورد. با این حال، او باید نمایشی را در مقابل دنیا به نمایش بگذارد تا خجالت نکشد.

من می خواهم کاری کنم که این زن هر لحظه تماشا کند که من روی تک تک رویاهای بزرگش پا می گذارم. من امیدها و نقشه های او را درهم می ریزم، بنابراین او واقعاً آرزو می کند که ای کاش من را می کشت وقتی که من قدرت مبارزه را نداشتم.

با این حال کنستانتین به محض اعلام نامزدی، خدا می داند که کجا رفت. اگر چیزهایی را تصور نمی کردم، فکر می کردم کریستینا هم سفت شده بود، اما او امشب به کسی جز من و پدرش نگاه نکرد. چشمانم به جایی برمی گردد که ساشا با رای قبلا ناپدید شده بود. چند دقیقه بعد نوه پاخان تنها برگشت.

گویشیم را بیرون می آورم و یک متن تایپ می کنم.
کریل: لیوفسکی کجاست؟

ویکتور قبل از اینکه پاسخ او را بدهد از آن طرف اتاق نگاه من را می بیند.
ویکتور: جدی؟ شما فکر می کنید من زمان یا انرژی لازم برای تمرکز روی آن لعنتی کوچک را دارم؟

من لعنتی میخوام ویکتور رو بکشم به یک دلیل بسیار غیر منطقی. البته، او نمی تواند روی او تمرکز کند، وقتی اولویت اصلی او اطمینان از امنیت من است، اما در حال حاضر به نظر مهم نیست.
کریل: پیداش کن. فوری است.

او در آن حالت ایستاده می شود و قبل از اینکه از دید ناپدید شود سر تکان می دهد. من حرکات او را دنبال می کنم و با احتیاط از جمعیت فهرست می کنم. هیچ نشانی از او نیست
آیا او رفت؟

آدریان جلوی من می ایستد، دستی دور کمر همسرش محکم می شود. او به کریستینا خیره می شود، مکث می کند و سپس به زور لبخند می زند.
"تبریک."

نامزد من، که من شروع به شک دارم که یک ربات است، لبخند می زند، همانطور که با همه انجام می دهد. "متشکرم."

این زن حتی اهمیتی نمی دهد که لیا در واقع نامزد قبلی خود را گرفته است. نه تنها این، بلکه با لبخندی دیگر تبریک های نیم بند آدریان را می پذیرد. لیا به آدریان می گوید که به اتاق خانم ها می رود و احمق دیوانه در واقع به یکی از نگهبانانش اشاره می کند که دنبالش برود. همسرش فقط سرش را تکان می دهد و قبل از ناپدید شدن، با تمسخر به بازوی او می زند. آدریان مدتها پس از اینکه دیگر در چشم نیست، او را با نگاه تاریک خود دنبال می کند. برای من همیشه جالب بوده است که چگونه یک مرد بی احساس مانند او این سطح از علاقه را به یک انسان دیگر دارد.

این را می گویی که انگار در یک قایق نیستی، لعنتی.
آدریان شانه ام را می گیرد. "من می خواهم کریل را برای یک دقیقه قرض کنم."

او منتظر جواب کسی نمی ماند که مرا به بالکنی ساکت هل می دهد. سرما به کت و شلوار من نفوذ می کند و فکم سفت می شود اما به دلیلی کاملاً متفاوت از تغییر دما.

من به سختی به سالن دسترسی دارم و بنابراین نمی توانم بینم ساشا برگشته است یا خیر.

با غیبت می گویم: «سریع کار کن. «علاوه بر این، چرا یکدفعه اینقدر دوستانه رفتار می کنید؟ آیا تو قلب سیاه کوچک من را سوراخ نکردی که به من گفתי تا در مواقع ضروری با هم تماس نگیرم؟»

"آیا ایده ای لعنتی داری که داری چه کار می کنی؟" بدنش متشنج است اما فقط یک لحظه قبل از اینکه نفسش را آزاد کند. "تو با آتش لعنتی بازی می کنی."

"ای من، آدریان. اگر بهتر نمی دانستم، می گفتم که شما نگران من هستید."

"تمرکز. مشتتس را به شانه ام می زند و مرا یک قدم عقب می اندازد. این خطرناک است."

"و چگونه می دانید/این چیست؟"

«نابغه لازم نیست تا بفهمی همیشه دنبال بالاترین مقام بوده ای. من گمان می کنم که ایگور قول داده است که شما را به آنجا برساند و سرگئی موافقت کرد که وقتی وضعیت سلامتی او بدتر شد از شما چشم پوشی کند. گربه از کیف خارج شده است، نه؟»

"اگر شما به طرف معامله خود متعهد نباشید، هر لحظه ممکن است نتیجه معکوس داشته باشد."

"چرا من این کار را نکنم؟" شانه اش را می گیرم و فشار می دهم. «حالا، صحبت واقعی. وقتی زمان انتخابات فرا رسید، به من رای می دهید، درست

است؟ شما می دانید که هیچ کس نمی تواند این سازمان را بهتر از من هدایت کند.»

"این تمام چیزی است که شما به آن اهمیت می دهید؟"
«دیگه چی هست؟ مگر اینکه ... شما به فکر دویدن خود هستید؟"
"بر خلاف تو، احمق لعنتی، من خانواده ای دارم که باید از آن محافظت کنم، و برای انجام این کار، خودم را در کانون توجه قرار نمی دهم. ترجیح می دهم در سایه کار کنم.»

و شما به این کار ادامه خواهید داد. در واقع، وقتی پاخان شدم، تو مورد علاقه من خواهی بود.»

واقعا وقتی در اوج هستید، خطری را که در معرض آن قرار خواهید گرفت، نمی بینید؟

"مزایای آن بیشتر از خطر است." پوزخند می زنم. "هیچ کس نمی تواند من را لمس کند وقتی من آنجا باشم."
"من یک نصیحت به تو دارم، کریل. قبل از اینکه خیلی دیر شود برو لعنتی.»

"در حال حاضر راه برگشتی وجود ندارد."
"درسته. اگر دخترش دوباره سرگردان شود، ایگور تو را خواهد کشت."
"نه ممنون از شما. آیا پشیمان نیستید که از این فرصت استفاده نکردید؟
اگر با کریستینا ازدواج می کردی، ایگور رسالت خود را بر این می گذاشت که تو را به اوج برساند.»

پشیمانی های زیادی در زندگی من وجود دارد، اما ازدواج با لیا هرگز یکی از آنها نبود. در حال خروج با شانه اش مرا هل می دهد. "از دیوانگی لذت ببرید."

او به آن می گوید دیوانگی، من آن را قدرت.
و به زودی همه آن را در اختیار خواهم داشت.
گوشتیم می لرزه
ویکتور: لیپوفسکی در ملک نیست. یکی از نگهبانان دیگر به من گفت که او را دیده است.
لعنت به

دستم دور گوشتی تنگ می شود و چند نفس آرام می کشم. من به سختی جلوی خودم را می گیرم که مهمانی را که به افتخار من برپا می شود کنار بگذارم و به دنبال او بروم.

کریل: پیداش کن، ویکتور. روش کار برام مهم نیست
قسم می خورم که اگر کار احمقانه ای انجام دهد، لعنت به او...
وقتی رای مسیرم را قطع کرد و سعی کرد مرا به بالکن برگرداند، فکرم از بین می رود. به این فکر می کنم که او را زمین بزنم، اما از آنجایی که حال و

حوصله کشتن نوزاد را در شکمش ندارم، حرکت را دنبال می‌کنم و خودم را به سرما می‌اندازم.

"این چه لعنتی است؟ گوشه کریل دی؟" اجازه دادم لیم با پوزخند بکشد. "شاید از اینکه من قدرت بیشتری می‌گیرم عصبانی هستی، رای؟" او تف می‌کند: "اوه، لعنت به تو و خود شیدای تو." "چطور تونستی این کار رو با ساشا بکنی؟"

شوخ طبعی من از بین می‌رود. "چیکار کنم؟" "او به هم ریخته بود، کریل! آیا گریه او را ندیدی، یا آنقدر بالا رفته ای که متوجه رنجی که به او وارد کردی نشدی؟ تو یه هیولای لعنتی هستی!" من می‌خواهم گردن رای را بکوبم، اما باز هم، آن شب و معامله‌ام را با عموی لعنتی‌اش خراب می‌کند. بنابراین نفس‌های آرام بخشی را استشمام می‌کنم. "او به شما چه گفت؟"

او به من چیزی نگفت، اما می‌توانستم دلشکستگی را در چشمانش بینم. اگر به سینه‌اش شلیک می‌کردی، اینطور به نظر نمی‌آمد.» فکم سفت میشه "میدونی کجا رفت؟"

«نه، و حتی اگر می‌دانستم، به شما نمی‌گفتم. قبلا هم گفتم و باز هم خواهم گفتم. شما یک روباه حيله گر و یک هیولای بی احساس هستید که تحت هیچ شرایطی لیاقت کسی به پاکی ساشا را ندارید. تنها کاری که می‌توانید در این موقعیت انجام دهید این است که او را رها کنید.» نه در این عمر

رای را بیرون می‌گذارم و به مهمانی برمی‌گردم، بی توجه به نفرین‌های او. او در بیشتر روزها نفرت انگیز است، اما امروز به خصوص تحریک کننده است.

وقتی وارد رژه نامزدی می‌شوم، حالت من خوش‌آمد می‌گوید. هر کسی که از بیرون تماشا می‌کند فکر می‌کند که من از این موضوع به وجد آمده‌ام. ما حتی برای مطبوعات و هر چیزی که بین آنهاست عکس می‌گیریم.

با این حال، در اعماق وجود، این یک آتشفشان خشمگین است، و همه اینها به خاطر یک دختر لعنتی است.

تا غروب تمام شود، من آماده هستم که زمین را زیر و رو کنم تا او را پیدا کنم، زیرا ویکتور و حتی یوری و ماکسیم نتوانستند آن چیز کوچک را پیدا کنند. با این حال، قبل از انجام این کار، باید در یک جلسه خصوصی با ایگور و سرگئی و ولادیمیر بسیار ناراضی شرکت کنم.

از آنجایی که من می‌دانم او هم پست را نمی‌خواهد، اما در عین حال نمی‌خواهد من آن را داشته باشم.

اما از آنجایی که او تقریباً در هر چیزی با پاخان موافق است، فکر نمی‌کنم به من دردسری بیاورد. اگر این کار را کرد، من با آن برخورد خواهم کرد. بعد از اینکه کارمان تمام شد، می‌روم و نوشیدنی‌ای که ایگور من را به آن دعوت می‌کند، چک باران می‌کنم. از آنجایی که ویکتور تأیید کرد ساشا در محل نیست، بلافاصله به خانه می‌رویم.

ظاهراً او آنطور که من انتظار داشتم با کارینا نیست. او دیگر کجا می‌توانست برود؟ دنیای ساشا همیشه حول محور عمارت و حفاظت من می‌چرخد. او هیچ دوست، رابطه، یا مکانی ندارد که بتواند خارج از خانه به آن مراجعه کند. به طور طبیعی، تلفن او خاموش است، بنابراین من نمی‌توانم او را از طریق آن ردیابی کنم.

لغنتی لغنتی
مردان من یک ساعت تمام عمارت و اتاق نگهبانان را وارونه می‌کنند، اما هیچ اثری از او پیدا نمی‌کنند. ویکتور پس از دوبار انجام این کار، جست و جو را لغو می‌کند زیرا به گفته او، "این یک تلاش بیهوده است." من واقعاً الان در حال تلف کردن زندگی او هستم. اما حق با اوست. اگر به اصرار بر کار زیاد مردانم ادامه دهم، ممکن است نتیجه معکوس داشته باشد و لزوماً علیه من نباشد. ممکن است وقتی او برگردد این موضوع را از او دریغ کنند. و او باز خواهد گشت.

برای تعویض لباس وارد اتاقم می‌شوم. اگر جایی را از دست بدهند، دور محوطه عمارت می‌دوم. آن زن لغنتی تحریک‌کننده بهتر است در امان باشد، یا به لغنتی قسم می‌خورم.

وقتی وارد کمد می‌شوم افکارم متوقف می‌شوند. چراغ‌های اتوماتیک روشن می‌شود و بوی الکل به صورتم می‌خورد. ساشا روی زمین می‌نشیند، ژاکتش را کناری انداخته و یک بطری ودکا بین دستانش جا خوش کرده است. اشک روی گونه‌هایش می‌ریزد، و چشمانش خیلی قهوه‌ای، خیلی گم شده، انگار همه سبزه‌ها را به قتل رسانده‌اند و در حال حاضر سوگوار آن هستند.

تسکین وجودم را فرا می‌گیرد. در اینجا فکر کردم او در جایی که نمی‌توانم او را پیدا کنم دارد کار احمقانه‌ای انجام می‌دهد، اما او اینجا بوده است.

در گذشته، باید اتاقم را چک می‌کردم، اما فکر نمی‌کردم او از همه جا اینجا باشد.

من روبرویش می‌ایستم و او با چشمان آغشته شده به آرامی به من نگاه می‌کند.

"آیا نامزدت را در خانه رها کردی؟" یک توهین با کلمات او پیوند خورده است.

ساشا هرگز، و منظورم این است که هرگز مست نمی‌شود. حتی در روزهای مرخصی او. وقتی دیگران مورد حمله قرار می‌گیرند، او بیشتر نگران رانندگی ایمن به اینجا است یا مطمئن شود که هیچ یک از آنها مرتکب اشتباهی نمی‌شوند که پشیمان شوند.

بنابراین دیدن او به این شکل، حداقل، عجیب است. او همیشه مرا یک طاق بی احساس می‌نامید، اما خودش بسته است. اگرچه او با نگرانی صمیمی و دوستانه است، اما این ویژگی محفوظ را دارد که خواندن آن نسبتاً سخت است.

"من نکردم." تا جایی که بتوانم آرام صحبت می‌کنم. در واقع، او با خانواده اش برگشت.

او می‌خندد، صدا بلند و بی صدا قبل از اینکه به سکسکه ختم شود، و اشک او را خفه می‌کند. "حتی قرار نیست بهانه ای بیاوری؟"

"هیچ بهانه ای برای ارائه وجود ندارد." جلوی او خم می‌شوم. کریستینا چیزی جز یک معامله تجاری نیست. او تنها قدمی است که من برای رسیدن به اوج از آن استفاده می‌کنم و او این را می‌داند.

«و... فکر می‌کنی اشکالی ندارد؟ فکر می‌کنید این وضعیت را بهتر می‌کند؟»

«بی منطق نباش، ساشا. شما می‌دانید که هدف من همیشه آسمان بوده است و این یک روش عالی برای انجام آن است.

"غیر منطقی... آره. من حدس می‌زنم من هستم، درست است؟ من غیرمنطقی هستم که با او به شما فکر می‌کنم، برای اینکه می‌بینم شما دست او را در ملاء عام گرفته اید و حلقه ای به انگشت او می‌زنید. تو هم قراره باهاش ازدواج کنی شما همچنین باید یک نوزاد را در او بگذارید تا مطمئن شوید که این چیز درست می‌شود، نه؟ مثل یک افسانه خواهد بود.»

"ساشا-

او با صدایی چنان دردناک و شکسته مرا قطع کرد و گفت: "من هرگز آن را با تو نخواهم داشت." من نمی‌توانم در مقابل همه زن شما باشم.

این انتخابی نیست که من انجام دادم. تو انجام دادی.

من می‌دانم ... می‌دانم ... من خودم را مرد کردم و باید با عواقب آن زندگی کنم. من باید اینطور بمانم.» او می‌کشد و جرعه دیگری از بطری می‌

نوشت. "اما اگر من... اگر دوباره زن شوم، با او تمام می کنی؟"
آهسته چشمانم را می بندم و وقتی بازشان می کنم آنقدر با چشم
انتظاری به من نگاه می کند که باید سیاهشان کنم حالم را بد می کند. "من
نمی توانم این کار را انجام دهم. شما توسط پاخان و ایگور کشته خواهید شد.
حق هق از گلویش بیرون می آید، و با بطری ودکا به سینه ام می خورد و به
تمام پیراهن و ژاکتم پاشیده می شود. "و فکر نمیکنی الان داری منو
میکشی؟"

«موقتی است. به محض اینکه من کسی شدم که بر همه حکومت می
کند، شما می توانید یک زن باشید. هیچ کس جرات سرپیچی از من را نخواهد
داشت.»

«و من تا آن زمان باید چه کار کنم؟ هنگام خواستگاری با کریستینا نگهبان
خود باشید؟ بین باهاش ازدواج کردی؟ بیوسش؟ بیارش اینجا؟ من نمی توانم
این کار را انجام دهم، کریل! گریه می کند. "من فقط نمی توانم!"
فکم سفت میشه "اگر ترجیح می دهید برای مدتی با کارینا بمانید، اجازه
می دهم."

«نه! من هنوز در فضای شما هستم. من هنوز در مورد تو و همسر آینده
ات خواهم شنید و نمی توانم... نمی توانم...»

"پس چی پیشنهاد میکنی؟"

لب هایش می لرزد. "با او تمامش کن. منو انتخاب کن"
"من به شما گفتم که نمی توانم این کار را انجام دهم."
اشک تازه روی گونه هایش جاری می شود و اجازه می دهد دستش که
بطری را نگه می دارد به سمت او بیفتد. "پس اجازه بده برم."
دستم خم می شود، می خواهد به مشیت تبدیل شود و این لعنتی را از او
خفه کند. "نه."

"شما نمی توانید هر دوی ما را داشته باشید!" با مشیت به سینه ام می
زند. "من معشوقه لعنتی تو نخواهم شد!"

"تو هرچی بخوام میشی ساشا." گلویش را می گیرم. "تو به من مدیونی،
یادت هست؟ تو هم همین چند ساعت پیش به من گفتی که دوستم داری و
تنهام نمیذاری. آیا آن را به خاطر می آوری یا قبلاً در اولین امتحان قول خود را
فراموش کرده اید؟

«فکر نمی کردم زن دیگری داشته باشی، وگرنه هرگز این را نمی گفتم!»
به سینه ام فشار می آورد. «لطفاً اجازه بدهید بروم. تو زن، وظایف و قدرت
احمقانه ات را خواهی داشت و من راه خودم را خواهم داشت. این کار را
برای هر دوی ما انجام دهید.»

«نه. تو قبلاً زندگیت را به من قول دادی.»

"من می خواهم بیرون، کریل. اگر مرا مجبور کنی با او تماشای کنم، فرار خواهم کرد و تو هرگز مرا پیدا نخواهی کرد."

"پیش کی می دوی، هوم؟" انگشتانم را محکم تر دور گلویش می فشارم. "عاشق شما در روسیه؟ آیا از این فرصت برای اتحاد مجدد با او استفاده می کنید؟"

"اگه من باشم چی؟ چه می شود اگر من لعنتی باشم!" آنقدر به من فشار می آورد که در واقع می تواند دستم را شل کند، سپس خودش را آزاد می کند و به پشتم می زند.

به او اجازه دادم تا من را زیر پا بگذارد، اشک به چشمانش می چسبد، اما قیافه اش شبیه یک جنگجو است. "تو یک نامزد لعنتی داری، پس حق نداری با من در مورد یک عاشق یا صدا تا از آنها صحبت کنی. لعنت به تو، کریل! لعنت به تو لعنت به تو!"

اشک هایش روی گونه ام، بینی ام می چکد و من آنها را روی لب هایم می چشم.

انگشتانم در پیراهنش جمع شد. "تو هرگز مرا ترک نخواهی کرد، ساشا. هرگز."

و سپس او را پایین می کشم و دهانش را به دهانم می کوبم. او سعی می کند مقاومت کند، اما من ما را برمی گردانم تا من بالای سرم باشم و او زیر من باشد.

من او را می بوسم، و او هم مرا می بوسد، اما او به زودی لب پایین مرا گاز می گیرد، سپس مرا کشتی می گیرد تا دوباره بالای سرم باشد. مزه فلزی در دهانم منفجر می شود و مطمئن نیستم که خون اوست یا من.

معلوم شد، این مال هر دوی ماست. وقتی به عقب هل می دهد، لب هایش خون آلود، چشمانش پر از اشک و چهره اش نقشه ای از نابودی است.

"تو هرگز مرا نگه نخواهی داشت، احمق. تو انتخاب خودت را کردی و من دارم انتخاب می کنم." پیراهنم را می گیرد و بعد با مشت به صورتم می زند. "لعنت به تو!"

و سپس مرا هل می دهد و به سمت در ورودی می دود. لب هایم پوزخندی می کشند. آیا او فکر می کند می تواند من را ترک کند؟ او باید منظور من از هرگز را دست کم گرفته باشد. هرگز روزی نخواهد بود که ساشا دیگر مال من نباشد.

ساشا

به آرامی چشمانم را باز می و سردرد شدیدی از شقیقه هایم به **کنم** پیشانی ام سرایت می کند.

سوختگی در لب پایینم منفجر می شود و بدنم مانند یک آجر سنگین است. خودم را روی آرنج هایم نگه می دارم و وقتی حالت تهوع به گلویم حمله می کند ناله می کنم. لعنت بهش

من اهل الکل نیستم، پس چرا اینقدر الکل مصرف کردم...؟
خاطرات دیشب در مغز من که قبلاً سرخ شده بود، برخورد کرد.
مهمانی، نامزدی، ... راهی که کریل به راحتی پیشنهاد کرد که طبیعی است که من و کریستینا را داشته باشد.

من او را گاز گرفتم و مشیت کردم و خیلی مصمم بودم که بروم، اما چند قدم بعد، به دلیل مقدار الکی که با معده خالی مصرف کردم، بیرون از اتاق خوابش افتادم.

او باید مرا به اینجا برده باشد. این تنها راهی است که می توانستم در تخت او بمانم.

به خودم نگاه می کنم و وقتی پیراهن مچاله شده و حتی باند سینه ام را سالم می بینم نفسم را رها می کنم.

اگر به او اجازه می دادم بعد از اینکه قسم خورد که هرگز به او نزدیک نشود، راهش را با من همراه کند، هرگز خودم را نمی بخشم.

دردی که حتی نتوانستم با الکل بی حسش کنم از خاکستر دوباره زنده میشه و قلبم که خونم از فشار تقریباً می ترکه.

دستم به مشیت می خورد و به وسط سینه ام ضربه می زنم، اما هنوز نفس کشیدن یا حتی یافتن دلیلی برای نفس کشیدن سخت است.

شروع به بلند شدن از تخت می کنم. نمی توانم اینجا بمانم، جایی که عطر او احاطه شده ام. اون دیگه مال من نیست او مال کریستینا پتروا است.
او هرگز مال تو نبود، احمق.

این یادآوری اشک را در چشمانم جاری می کند و آنقدر سریع از رختخواب بیرون می افتم که در انبوهی از پوشش ها می افتم.
زانوهایم ضربه می خورند و بیشتر گریه می کنم. درست در آن لحظه، لحظاتی از زمانی که دیشب مرا به اینجا برد، به صورت ناگهانی به سراغم می آید.

با وحشت لبه تشک را می گیرم و خرابی حماسی که داشتم را به یاد می آورم. باید بعد از مشیت به او پایان می دادم، اما وقتی مرا به اینجا برد و روی همین تخت خواباند، گردنش را گرفتم و التماس کردم که با من باشد.
اوه لعنتی

او چه چیزی دارد که من ندارم؟ چرا نمی تونی با من باشی؟
"من تو را بر خانواده ام انتخاب کردم، پس کمترین کاری که می توانی انجام دهی این است که مرا به جای او انتخاب کنی."
"آیا به این دلیل است که من به اندازه کافی زنانه نیستم؟ از اینکه من اینجوری هستم متنفری؟ من هم می توانم آن را رها کنم. من ممکن است کشته شوم، اما چه کسی اهمیت می دهد؟ مطمئناً این کار را نمی کنی، احمق لعنتی!"

«باورم نمی شود که زندگی ام را وقف تو کرده ام، و تو به همین راحتی بلوند زیبا را جایگزین من کردی. اتفاقاً من هم بلوند هستم. اما من باید آن را پنهان کنم وگرنه آن افراد مرا خواهند یافت.»
اوه، نه.

لعنتی

لعنتی!

سرم را بین دستانم گهواره می کنم. باورم نمی شود همه اینها را با صدای بلند گفتم. من هم گریه می کردم و بغلش می کردم. سپس او را هل دادم و به تمام زبان هایی که می دانم - از جمله فرانسوی- فحشش دادم. وقتی خواست مرا روی تخت بخواباند، مشتی به سینه اش زدم. او به من اجازه داد هر کاری که مغز مستم به آن فکر می کند انجام دهم.
این خیلی خجالت آورده

من واقعاً نباید اجازه می دادم مشروب بخورم. اصلاً مخصوصاً وقتی دلم میشکند

اما باز هم، به همین دلیل بود که در وهله اول شروع به نوشیدن کردم. نمی توانستم از پخش مجدد تصویر آن زن، نامزدش که به بازویش آویزان شده بود دست بکشم، و باید آن را ناپدید می کردم.

حتی اگر فقط برای یک لحظه.
نمی‌دانستم که در این راه خود را احمق می‌کنم.
من مغزم را برای چیزهای دیگری که می‌توانستم با آن خلق و خوی بیش
از حد بگویم، درگیر می‌کنم. این یک فاجعه است که من به آن اشاره کردم که
خانواده ام را ترک کردم. اگر هویت آنها را هم فاش کنم...
نه، فکر نمی‌کنم این کار را کرده باشم.
گرچه گریه و نفرین زیاد بود که به سردرد حماسی من کمک کرد.
پیشانی‌ام را لمس می‌کنم و وقتی لب‌های کریل دیشب را به یاد می‌آورم،
قبل از اینکه زمزمه کند، زمزمه می‌کنم، یخ می‌زنم: «می‌توانی از من متنفر
شوی، فحش بدهی، ضربه بزنی، و تمام احساسات را از من بیرون بکشی،
اما تو اجازه نداری مرا ترک کنی.»
فکر می‌کنم این تقریباً زمانی بود که بالاخره خوابم برد.
نگاهم به ساعت برمی‌گردد. یازده صبح

لعنت به

صدای ضربه کوچکی به در می‌آید و من یخ می‌زنم. اگر کریل باشد، نمی
دانم لعنتی با او چگونه رفتار کنم. به اندازه کافی سخت است که او فکر کند
این همه چیز مشکلی ندارد. او چگونه ممکن است فکر کند که می‌تواند
بهترین‌های هر دو دنیا را داشته باشد و من با آن مشکلی ندارم؟
مخفیانه به این افتخار می‌کردم که او هرگز آنطور که به من نگاه می‌کرد
به هیچ زن دیگری نگاه نمی‌کرد. جهنم، او هرگز حتی به زنان دیگر نگاه نکرده
است، و من تنها هدف او بودم.

من حتی مجذوب این بودم که چگونه او از من سیر نمی‌شود. چگونه او
تلاش کرد و به من این احساس را داد که فقط مربوط به ارتباط فیزیکی
نیست.

اما پس از آن، او نه تنها برای خودش زن دیگری به دست آورد، بلکه قرار
است با او ازدواج کند.

ضربه دوباره می‌آید و نفسی را رها می‌کنم. این نمی‌تواند کریل باشد. او
در نمی‌زند.

آنا در حالی که سینی در دست دارد وارد می‌شود و با دیدن حالت من
مکث می‌کند. وقتی درد در شقیقه‌هایم منفجر می‌شود، به حالت ایستاده تلو
تلو خوران می‌روم و خم می‌شوم.

او با عجله سینی را روی تخت خواب می‌گذارد و من را به عقب می
نشانند.

با صدایی آرام می‌گوید: «زور نکن. "خوبی؟"
سر تکان می‌دهم.

کریل گفت که حال شما خوب نیست و می توانید از صبحانه استفاده کنید. او به سینی که خریده بود، حرکت می کند، سینی شبیه به سینی که برای کریل درست می کرد.

آنا بعد از اینکه فهمید من او را در روسیه نجات دادم و دوباره بعد از آن حادثه حمل و نقل کارتل، با من گرم شد. فکر می کنم مهر تایید او را برای داشتن توانایی محافظت از کریل دریافت کردم. و برای چه؟ من زندگی ام را وقف او کردم، اما او در مقابل انگشت وسط را به من داد.

"متشکرم، اما من گرسنه نیستم."
"بیهوده. به صورت سوء تغذیه خود نگاه کنید." او یک کاسه از چیزی که شبیه سوپ است برای من می آورد. اینجا، این را داشته باشید. این به خماری کمک می کند.

شروع به اعتراض می کنم، اما وقتی او ابرویی را بالا می برد و دستش را روی لگنش می کشد، سکوت می کنم و بی صدا می گوید: «جرات می کنم تلاش کنی».

گلویم را صاف می کنم، کاسه را می گیرم و یکباره می نوشم.
آنا نمی رود تا من را به خوردن یک تکه نان تست با مربا و کره و دو عدد تخم مرغ آب پز وادار کند.

بعد از رفتن او دوش می گیرم و به سمت کمد می روم. قلبم دوباره از هم می پاشد و وقتی لباس هایم را می پوشیدم اشکم در آمد.
این قسمت از کمد الان متعلق به همسرش خواهد بود. همه چیز خواهد شد. تختش. بدن او. نام خانوادگی او.
بارها و بارها به سینه ام ضربه می زدم.

چرا این لعنتی اینقدر درد داره؟ هیچکس از درد دل شکسته به من نگفت. پس از فروکش شدن موج، چانه ام را بالا می آورم و به صورتم در آینه خیره می شوم. با اینکه رگه های اشک است و چشمانم خونی است. با خودم عهد می کنم که دیگر اینقدر ضعیف نخواهم شد.
هرگز.

و برای انجام این کار، باید خودم را از محیط اطراف کریل دور کنم.
هق هق می جنگد تا از بین برود، اما من آن را قورت می دهم، حتی وقتی اشک به پلک پایینم می چسبد و سپس روی صورتم جاری می شود.

من می توانم این کار را انجام دهم. من بدتر زنده مانده ام
حرکات من مکانیکی است زیرا چیزهایی را که می توانم از وسایلم در یک کیسه قایق جمع کنم. در آستانه اتاق می ایستم و آخرین نگاه را به پشت سرم می اندازم.

گوشه و کنار این مکان پر از خاطرات ماست. او مرا در هر گوشه و هر سطحی لعنت کرد. در حالی که روی آن تخت و مبل می خوابیدم مرا نگه داشت. او مرا در آغوشش به سمت حمام برد و حتی بعد از یک تجربه سخت، شانه ای به من پیشنهاد داد تا روی آن گریه کنم.

او برای من بود، تا زمانی که نبود.
تا اینکه آنقدر ظالمانه به ما پایان داد که زخم هنوز از جای خود بیرون می رود و در سراسر زمین خون می آید.

برایش تمام بدبختی های دنیا را آرزو می کنم. من زیاد آدم فداکاری نیستم. برای او و نامزد جدیدش آرزوی سلامتی نمی کنم. آرزو می کنم که آنها هر روز رنج بکشند. ای کاش سایه ام را در هر گوشه این اتاق ببیند و کابوس هایی درباره من ببیند.

زمزمه می کنم: «امیدوارم هیچ وقت مرا فراموش نکنی و فکر من برای ابدیت تو را آزار دهد»، سپس در را می بندم و از راهرو می روم.
حتی نمی دانم الان کجا بروم. اگر من به روسیه پرواز کنم، آیا بابوشا و عمو دوباره من را می پذیرند؟ آیا آنها اکنون مرا مجبور می کنند که کریل را بکشم؟

نه من نمی توانم این کار را انجام دهم، مهم نیست که او چقدر به من صدمه زد.

اما اگر روسیه نیست کجا می توانم بروم؟
"لیپوفسکی."

قد بلند می ایستم و به آرامی برمی گردم تا با نگاه بی طرف ویکتور به استقبال بروم. او از سر تا پای من را مطالعه می کند. "فکر می کنی کجا می روی؟"

"من ترک می کنم." لب هایم در لبخندی تلخ خمیده می شوند. برای شما خوب است، ها؟ بالاخره می توانی به تنها نگهبان ارشد برگردی.
"این اتفاق نخواهد افتاد."

«منظورت از آن چیست؟ من می خواهم ترک کنم.»
"اینطوری کار نمی کند. چیزی به نام ترک براتوا وجود ندارد. این برای زندگی است.»

"مطمئناً استثناهایی وجود دارد؟"

"فقط در صورتی که کریل اجازه دهد."

لعنتی دیشب به وضوح به آن نه گفت.

"خب، شما می توانید او را در این مورد متقاعد کنید." شروع به چرخیدن می کنم. "من میرم با کارینا و بچه ها خداحافظی کنم."

ویکتور با قدم هایی جلوتر می آید و جلوتر از من قدم می زند و وقتی چشمانش را روی من تنگ می کند می ایستم.

"چی؟" زمزمه می‌کنم، نمی‌دانم در مورد حالت او چه بگویم.
آیا به این دلیل است که پست خود را ترک کردید و دیشب ناپدید شدید؟
لب‌هایم را جمع می‌کنم.
شما از آن دسته‌ای نیستید که پست خود را ترک می‌کنید. همیشه."
آره خب این آخرین چیزی بود که بعد از خبر نامزدی کریل به صورت
استعاری در ذهنم بود.
"گوش کن." از شانه‌هایم می‌گیرد. من می‌دانم که شما رئیس را دوست
دارید، اما او نمی‌تواند از این نظر با شما باشد. انتظار می‌رود او ازدواج کند
و بچه دار شود. مخصوصاً اگر برای پست پاخان شوت بزند. تو این را می
فهمی، درست است؟»
گردنم گرم می‌شود آیا زمین اکنون می‌تواند مرا ببلعد؟
فراموش کردم که ویکتور فکر می‌کند من همجنس‌گرا هستم و کریل را له
می‌کند. اما بنا به دلایلی، این واقعیت که او تلاش می‌کند به من آرامش بدهد -
یا به اندازه‌ای که کسی مثل ویکتور می‌تواند به من آرامش بدهد - باعث
می‌شود که بخوام گریه کنم.
او ادامه می‌دهد: «نمی‌دانم چقدر سخت خواهد بود، اما سعی کنید
بمانید.
"من نمی‌توانم این کار را انجام دهم. من به اندازه او بی‌احساس نیستم
و احتمالاً نخواهم توانست هر روز او را با او تماشا کنم."
"فکر نمی‌کنم هر روز باشد."
من لبخند می‌زنم، اما فقط به این دلیل که ویکتور در تلاش‌هایش برای
ارائه حمایت عجیب به نظر می‌رسد.
"فقط اجازه دهید من بروم، ویکتور."
یک بار سرش را تکان می‌دهد. "من نمی‌توانم این کار را انجام دهم.
رئیس از من خواست که به محض بیدار شدن شما را نزد او بیاورم.
کیف لبم البته او می‌خواهد زخم را عمیق‌تر کند.
در حال حاضر زشت است. چرا باید در آن نمک هم بمالد؟
"اگر مرا رها کنی، هیچ کس متوجه نخواهد شد، و من از موه‌های تو خلاص
خواهم شد."
قیافه‌اش تغییر نمی‌کند "شما می‌توانید با میل یا به زور همراه من
بیایید."
"آیا گزینه‌های دیگری وجود دارد که من از این در بیرون بروم و شما فیلم
امنیتی را پاک کنید؟"
"نه."
یک آه طولانی رها می‌کنم. تو مثل یک دیوار لعنتی هستی.

او به آن واکنشی نشان نمی دهد و شروع به راه رفتن در جهت زیرزمین می کند.

"اون اون پایین چیکار میکنه؟" من می خواهم حواسم را از فکر کردن به احساس قیامت مانند دیدن کریل پرت کنم.

ویکتور اما پاسخی نمی دهد. وزن سنگین قدم‌هایش با قدم‌های سبک‌تر من در تضاد است و بند کیف دوفل را محکم‌تر می‌گیرم. کریل معمولاً وقتی می‌خواهد کسی را شکنجه کند یا برای سینمای خانگی به اینجا می‌آید.

واقعا امیدوارم گزینه دوم باشه

ویکتور در مقابل سوئیت زیرزمینی کریل توقف می کند. من قبلا اینجا بوده‌ام، و خیلی شبیه اتاقش در طبقه بالا است، منهای بالکن و منظره.

"آیا شما هم وارد می شوید؟" تقریباً با التماس از ویکتور می پرسم.

در کمال وحشت، سرش را تکان می دهد و به در اشاره می کند. من به دویدن فکر می کنم، اما با ویکتور اینجا غیرممکن است - مگر اینکه به او شلیک کنم و نمی خواهم این کار را انجام دهم.

نفس عمیقی می کشم تا لرزش اندامم را از بین ببرم و در را باز کنم. به طور خودکار پشت سرم بسته می شود، و من تکان می خورم، سپس بلافاصله خودم را سرزنش می کنم.

لعنتی من اینقدر هول می کنم؟ من کسی نیستم که اینجا اشتباه می کنم. او هست.

و من قرار نیست از او خم شوم.

فقط... زخم خیلی تازه و خیلی خام است. نمی‌دانم می‌توانم جلوی احساساتی شدن خود را در مواجهه با او بگیرم یا نه.

و او یک روانی بی تفاوت است. اگر من همان کسی باشم که در همه جا حضور دارم در حالی که او آرام آنجا ایستاده است، به نظر می رسد که من آن شخص غیرمنطقی و دیوانه هستم، در حالی که برعکس است.

"جایی میری ساشا؟"

یخ می زنم و به گوشه تاریکی که صدایش از آنجا می آمد خیره می شوم. نور کم اتاق او را شبیه شیطانی می کند که از جهنم بیرون می رود.

یک دستش را در جیبش دارد و دست دیگرش را دور یک لیوان ویسکی پیچیده است. یک بریدگی روی لب پایین او وجود دارد، دقیقاً مانند بریدگی روی لب من از زمانی که ما دیشب جنگیدیم.

علیرغم اینکه عینکش را به چشم دارد، چشمانش مستقیماً در من فرو می‌روند، و تمام وجودم را می‌طلبد تا بدون احساس نیاز به پیچیدن به عقب خیره شوم.

با صدایی به طرز شگفت‌آوری همسطح می‌گویم: «می‌خواهم استعفا بدهم».

پوزخندی بی‌رحمانه لب‌هایش را بلند می‌کند. "شما می‌توانید ترک کنید، اما نمی‌توانید ترک کنید."

"من از اینجا می‌روم. برای من مهم نیست که شما موافق هستید یا مخالف."

"شما از قبل پر شده اید و احتمالاً آنچه را که می‌گویید نیز باور دارید." به سمت قدم می‌زند و پاهایم می‌لرزد و از من می‌خواهد که عقب‌نشینی کنم، اما وقتی جلوی من می‌ایستد و با دو انگشت چانه‌ام را بلند می‌کند خیلی دیر شده است. "من این را دیشب به شما گفتم، اما اگر آنقدر مست بودید که به یاد نمی‌آوردید، دوباره آن را تکرار می‌کنم. هیچوقت نمیتونی ترکم کنی این گزینه روی میز، زیر میز یا حتی در اتاق لعنتی نیست."

اجازه دادم کیسه دویل روی زمین بیفتد و دستش را با سیلی کنار بزنم. "به من دست زن."

او این بار برای گردن من شلیک می‌کند، اما من از دسترس خارج می‌شوم. چشمانم باید از خشم آتشفشانی می‌درخشد.

او هشدار می‌دهد: "ساشا..."

من را ساشا نکن. الان کریستینا داری، نه؟ نزد او برو تا فیتش‌های پیچیده ات را برآورده کنی."

"اگر به این شکل رفتار کنی، من این کار را خواهم کرد."

لبام از هم جدا می‌شود

"تو این را دوست نداری، نه؟ تصور اینکه من او را لمس کنم، صورت تو را به یک روح تبدیل کرده است. پس سختی را کنار بگذارید و بپذیرید که او هیچ معنایی ندارد. کاملاً. هیچی."

چند بار سرم را تکان می‌دهم. می‌توانم احساس کنم که احساسات در من هجوم می‌آورند و دعوا به آرامی از اندامم خارج می‌شود. من نمی‌خواهم این احساس را داشته باشم، اما دارم.

"من نمی‌توانم تو را با او تماشا کنم. حتی اگر بگویم او هیچ معنایی ندارد، او همسر شما خواهد بود و من نمی‌توانم خودم را از پس آن بر بیاورم. من را مجبور نکن، کرل. به او نزدیک می‌شوم و دستش را در دست تکانم می‌گیرم. "اگر روزی برای من منظوری داشتم، از این شکنجه دریغ کن و مرا رها کن."

آرواره اش سفت می‌شود و دستش در دست من سفت و سنگین می‌شود. "نه."

بینی‌ام گزگز می‌کند و چشمانم می‌سوزد، اما با تکان او را رها می‌کنم. "به هر حال من می‌روم."

کیف دوفلم را می‌گیرم، اما کریل آن را از چنگم بیرون می‌کشد و به دیوار می‌اندازد. بعد باسنم را می‌گیرد. برای یک ثانیه یخ می‌زنم، هنوز نمی‌توانم مانع از واکنش ذهن و بدنم به او شوم.

وقتی بالاخره از آن بیرون آمدم، او قبلاً مرا آزاد کرده است، اما نه قبل از اینکه اسلحه مرا از بالابر بیرون بیاورد و آن را به پشت شلوارش ببرد.

آه عمیقی می‌کشد و طوری به من نگاه می‌کند که انگار من شرور این داستان هستم. "من امیدوار بودم که دلیلی ببینی تا به اینجا نرسد، اما تو دستم را مجبور کردی، ساشا."

"منظورت چیه...؟"

"تا به خودت بیایی اینجا می‌مانی."

"آیا ... منو قفل میکنی؟"

من ترجیح می‌دهم مجبور نباشم از این روش استفاده کنم، اما شما غیرمنطقی رفتار می‌کنید و از تغییر نظر خودداری می‌کنید، بنابراین باید به این روش متوسل شوم.»

"شما نمی‌توانید این کار را انجام دهید، کریل." من به او فشار می‌آورم، اما او به راحتی مرا عقب می‌اندازد و من تلو تلو می‌خورم و تقریباً می‌افتم.

مردی که به من نگاه می‌کند بیشتر یک هیولا است تا یک مرد. یک آدم بی‌عاطفه که هیچ اهمیتی به کاری که دارد انجام نمی‌دهد.

"تو قول دادی که هرگز مرا ترک نخواهی کرد، و من مطمئن خواهم شد که به این قول وفا می‌کنی." چانه‌ام را نوازش می‌کند، سپس بریدگی لبم را که می‌سوزد. "مهم نیست، سولنیشکو."

و سپس او را ترک می‌کند و در پشت سر او بسته می‌شود و نهایى شدن وضعیت را تثبیت می‌کند.

او واقعاً مرا در حبس می‌کند.

ساشا

دارم

دیوونه می‌شم

من دو روز گذشته طول این اتاق را مثل یک حیوان در قفس پشت سر گذاشته‌ام.

در ابتدا به دنبال راه فرار بودم و در را امتحان کردم، اما از مواد ترکیبی ساخته شده است که گویی برای مقاومت در برابر بمب یا چیزی طراحی شده است. من حتی نمی‌توانم قفل را انتخاب کنم، زیرا از اثر انگشت محافظت می‌شود.

با توجه به اینکه از شیشه سکوریت ساخته شده‌اند، پنجره‌های بالا نیز یک دلیل گم‌شده هستند.

از آنجایی که کریل احمق اسلحه مرا گرفت، من کاملاً بی‌دفاع و بدون راهی هستم.

به دستبند دور مچم خیره شدم. اونی که از وقتی که روز تولدم بهم هدیه داد از لحاظ مذهبی پوشیده بودمش. من آن را زودتر انداختم، اما کمی بعد، برای جستجوی آن به زانو درآمدم.

شاید مشکلی در سرم وجود داشته باشد، زیرا به نظر نمی‌رسد هنوز آمادگی این را نداشته باشم که این قسمت از خودم را رها کنم.

فکر ازدواج آینده کریل همیشه اشک در چشمانم جاری می‌کند، و در حالی که انتظار ندارم به این سرعت از آن عبور کنم، از این نیز متنفرم.

از احساسات قوی متنفرم
درماندگی.

جای خالی

و در حال حاضر، من از او متنفرم.

بعد از اینکه خنجر به قلبم زد کمترین کاری که میتونه انجام بده اینه که بذاره من باشم. اما نه. البته هیولای لعنتی نقشه های دیگری هم دارد. چی؟ من نمی دانم.

احساس می کنم او در حال حاضر به من نوعی درسی می دهد. آیا او مرا شکنجه روحی می دهد؟ شاید او در حال آزمایش محدودیت های من است و اینکه تا چه حد می توانم آن را از دست بدهم. هیچ کس به اطرافم نیامده است و هیچ سیگنالی در تلفن من وجود ندارد. یخچالی که مملو از مواد غذایی است در گوشه ای کنار مایکروویو قرار دارد، اما همین.

در شرایط مختلف، این مکان برای یک خلوت کوچک خوب است. نه تنها شبیه یک سوئیت هتل است، بلکه یک وان جکوزی و یک تلویزیون بزرگ شبیه سینما نیز در قسمت نشیمن وجود دارد. ناگفته نماند من هم استفاده نکردم.

و من به سختی خوابیده ام.

ذهن من در چند روز گذشته بارها تحت فشار قرار گرفته و تحت فشار قرار گرفته است که تعجب می کنم که هنوز از من دست نکشیده است. بدترین قسمت این است که کریل بیش از دو روز است که به آنجا نیامده است. به طور دقیق تر، پنجاه و دو ساعت. اما چه کسی حساب می کند؟ هرچند کم کم دارم از دستش میدم من هرگز این مدت را بدون اقدام یا کاری سپری نکرده ام. و بدترین قسمت این است که من نمی توانم این زندان را ترک کنم تا زمانی که اعلیحضرت کریل تصمیم نگیرد می توانم. من در حال انجام حرکات فشاری و استفاده از دستگاه های معدود در گوشه اتاق بوده ام، اما این فعالیت ها به سختی مرا متمرکز می کنند.

بعد از سی دقیقه قدم زدن، امروز برای سومین بار زیر دوش می روم و یک دوش یخی می گیرم. وقتی کارم تمام شد، باندهایم را کنار می گذارم و ژوگر و تی شرت می پوشم.

راه رفتن با سینه هایم عجیب است، اما می توانستند از هوا استفاده کنند. با این حال، زمانی که آنها پرش می کنند بسیار ناراحت کننده است. به آینه خیره می شوم و به چشمان خون آلودم می چرخند. پس بله، شاید من خودم دیشب برای خواب گریه کردم و تصویر نامزدی احمقانه کریل را دوباره پخش کردم.

کی از این احساسات رها خواهم شد؟

موهایم دوباره بلندتر می شود و به پشت سرم می رسد. قسم می خورم که در این مدت کم خیلی رشد می کند تا من را به خاطر اینکه نمی توانم آن را نگه دارم مسخره کنم.

آن را می کشم و سپس یک آه ناامید را رها می کنم.

مطمئناً ماکسیم و یوری به دنبال من هستند، درست است؟ مگر اینکه کریل چیزی به آنها بگوید که باعث شود باور کنند من به کمک نیاز ندارم. صدای جیر جیر از جلوی در می آید و از کمد بیرون می روم و به سمت اتاق نشیمن می دوم. وقتی کریل را دیدم که کنار در ایستاده و از یک مدل شجاع تر به نظر می رسید، به آرامی متوقف می شوم.

فقط چند روز از آخرین باری که او را دیدم می گذرد، اما انگار همیشه است. او همان شخص است، اما به دلایلی، او نیز نیست.

ژاکت دور عضله دوسر برآمده اش کشیده شده و چند دکمه بازنشده پیراهنش نشانه‌ای از خالکوبی‌های روی سینه‌اش را نشان می‌دهد.

او قدم به داخل می گذارد، چشمان یخی اش پر از شهوت غیرقابل انکار در حالی که طول من را می گیرد. مهم نیست من چه می پوشم، به نظر می رسد کریل همیشه می تواند زیر هر لایه پارچه را ببیند.

انگار همیشه برهنه جلویش ایستاده‌ام.

گلویم را در تلاشی ناتوان برای بدرقه کردن توده ای که آنجا گیر کرده بود صاف می کنم. "آیا می‌خواهی مرا رها کنی؟"

در نهایت توجه او به صورت من برمی گردد، اما این لزوماً چیز خوبی نیست. تنش در زیر چشمان باریکش کمین می کند که انگار چیزی را پنهان می کنند. این بستگی به این دارد که آیا به خود آمده اید یا نه. شما زمان زیادی برای فکر کردن در مورد آن دارید، نه؟

"یعنی چی؟"

"آیا این مزخرفات در مورد رفتن را کنار می گذاری؟"

«نه! تو نمی‌توانی مجبورم کنی برخلاف میلم اینجا بمانم، کریل.»

عینکش را با انگشت وسطش تنظیم می کند و مثل مجسمه سرد به نظر می رسد. «اخبار فلش، من در حال حاضر این کار را انجام می‌دهم، و اگر به مخالفت با من ادامه دهید، این موضوع را جلوتر خواهم برد.»

"در ادامه ... چگونه؟"

آیا چیزی بدتر از این است که مرا به عنوان زندانی نگه دارند و آزادی ام را مصادره کنند؟

شما هرگز این مکان را ترک نخواهید کرد مگر اینکه بدون دلیل از لجبازی دست بردارید.

"دلیلی نداره؟" احساسات دوباره به کلماتم سرازیر شدند و انگشتم را به سینه اش فشار دادم. چگونه کنار گذاشته شدن به این دلیل که اعلیحضرت در حال داشتن یک ازدواج منظم به نام بی دلیل است؟

انگشت سبابه ام را می گیرد و بقیه دستم را در انگشتش می گیرد، سپس کف دستم را روی سینه اش می گذارد. دقیق تر، روی ریتم ثابت

ضربان قلبش. ضربان قلب خودم بالا می رود و حاضر نیست دوباره پایین بیاید.

قیافه اش تندتر می شود و رگه ای از احساسات عجیب در چشمان نورانی اش برای کسری از ثانیه شعله ور می شود. "این جایی است که شما اشتباه می کنید. من هرگز تو را کنار نگذاشتم تو خودت این کار را می کنی." "خب، ببخشید اگر نمی خواهم زن دیگری باشم."

تنها زن دیگر در این معادله کریستینا است. اما او همان کسی است که همسر شما خواهد بود! دیدم تار می شود و با پشت دست چشمانم را پاک می کنم.

چرا من به این راحتی عصبانی می شوم؟ چرا من نمی توانم به اندازه او جدا باشم در حالی که او سینه ام را باز می کند؟ فقط چرا؟

"آیا این همان چیزی است که شما می خواهید باشید؟ همسرم؟" لب هایم از هم جدا می شوند و حرف هایش با قلب خون آلود من کار عجیبی می کند. این زخم به آرامی بسته می شود که انگار چوب جادویی آن را لمس کرده است، و این به هم ریخته است، زیرا من به درستی می دانم که او در حال حاضر فقط یک استخوان به من پرتاب می کند. من همیشه می دانستم که کریل در شکنجه های روحی عالی است. من فقط متوجه نشدم که یک روز در پایان دریافت خواهم بود. این خیلی بی رحمانه است.

"چیزهایی را که قصد ندارید نگوئید." من بو می کشم. "کی تا به حال به شما دروغ گفته ام؟" نزدیک تر می شود و فاصله بین ما را از بین می برد و دستش را دور کمرم حلقه می کند حتی وقتی به سینه اش فشار می دهم. "به این سوال پاسخ بده، ساشا، آیا می خواهی همسر من باشی؟"

دعای من از بین می رود، تا حدی به خاطر حرف های او و تا حدودی به این دلیل که با هر بار استنشام عطر چوب و سرو او را استنشام می کنم. تا الان نفهمیدم چقدر دلم برایش و او تنگ شده بود.

انگشتانم در ژاکتش حلقه می شوند و صورتش را می گیرم. او آنقدر نزدیک است که بازتاب خود را در عینکش می بینم - آسیب پذیر و احمقانه امیدوارکننده. اما من هنوز به او چنگ زده ام، به خوش بینی لعنتی و پرده دود خوشبختی.

این تنها چیزی است که برای من باقی مانده است و باور به نیمه پر بهتر از غرق شدن در بدبختی است.

"اگر بگویم بله، آیا آن را انجام می دهید؟" زمزمه می کنم.

لبخند لب هایش را بلند می کند. این ظالمانه یا توهین آمیز نیست.
سادستی یا حيله گری نیست. این ... پیروز است. حتی خوشحالم
این اولین باری است که چنین حالتی را در صورت کريل می بینم و نمی
دانم چرا این باعث می شود که بخواهم به پاسخ لبخند بزنم.
دست آزادش گونه ام را نوازش می کند و من به طور غریزی به لمسش
خم می شوم، سپس تا گردنم پایین می آید و او انگشتانش را دور آن حلقه
می کند و در گوشم زمزمه می کند: "لعنتی مال من."
به همان سرعتی که من را گرفته بود آزادم می کند. "من برمی گردم."
مات و مبهوت نگاه می کنم، در حالی که در پشت سرش بسته می شود.
به محض اینکه او از دید خارج شد، به سمت آن دویدم و به فلز احمقانه
ضربه زدم. «تو نمی توانی مرا حبس کنی، کريل! بذار برم!!»
جوابی نمیاد چند دقیقه دیگر به ضربه زدن به در ادامه می دهم تا مشیت و
پاهایم درد بگیرد. بعد سرم را به آن زدم.
داشتم به چی فکر میکردم
این واقعیت که من حتی پیشنهاد دادم همسر او باشم به خودی خود یک
ناهنجاری است، اما رد شدن به این ظرافت باعث می شود که بخواهم فریاد
بزنم.
کريل قطعاً استاد دستکاری است، زیرا من از قبل می توانم عوارض
ذهنی این موقعیت را احساس کنم.
لعنت بهش
لعنت بهش
چه می شود اگر او مرا برای همیشه اینجا نگه دارد و بعد من مجبور باشم
تا معشوقه او زندگی کنم؟
اوه خدا
من نمی توانم از آن زنده بمانم.
راست می کنم. نه.
دفعه بعد که برگردد به او حمله می کنم و فرار می کنم. اگر او این را نمی
خواهد، پس نباید مرا زندانی می کرد.
با این حال، سؤال این است که اگر او به این زودی ها برنگردد، چه؟

درست زمانی که فکر می کنم دوباره شروع به ضربه زدن سرم به در
خواهم کرد، در باز می شود.
دقیقا دو روز بعد

از روی مبل بلند می شوم و شی مورد حمله خود را - یک گلدان سنگین - می گیرم و به سمت در می دوم. وقتی کریل با یک مرد مسن در حالی که چمدان را می چرخاند، پاهایم متوقف می شود.

گلدان در هوا معلق می ماند. بدیهی است که عنصر غافلگیری را از دست دادم، اما این تنها به این دلیل است که کاملاً غافلگیر شده ام. کریل لباس تاکسیدو شیک پوشیده است، موهایش کاملاً آراسته شده است، و چشمانش با درخششی نادر پشت عینک بی لک می درخشند. بازویم قدرتش را از دست می دهد و اجازه می دهد آن و گلدان به سمت بیفتد. "چه خبر است؟"

کریل به مردی که کت و شلوار هوشمندی پوشیده، شکم کوچکی دارد و افترشیو قوی پوشیده است، می گوید: «اینجا صبر کن.» او همچنین یک کیف مانند یک حسابدار حمل می کند.

پس از تکان دادن سر، کریل به سمت من می رود و بازویم را می گیرد. وقت اعتراض ندارم که من و چمدان را به اتاق خواب مجاور می کشاند و در را می بندد.

بازویم را آزاد می چرخانم و از او دور می شوم، در حالی که ذهنم با گزینه های بی شماری در حال مسابقه است. من هنوز هم می توانم او را بزنم و بدوم. آن مرد بیرون به اندازه کافی قوی به نظر نمی رسید، بنابراین من احتمالاً می توانم با او کنار بیایم -

"شما باید هر چیزی را که نیاز دارید اینجا داشته باشید." چمدان را به سمت من هل می دهد. "سریع درستش کن."

کنجکاوی مرا می بلعد، اما به آن دست نمی زنم. "آنجا چه چیزی وجود دارد؟"

«لباس عروس. لباس زیر زنانه. مقداری آرایش در صورت نیاز.» دستش را به داخل ژاکتش می برد و سپس یک جعبه مخمل مشکی را به دست می آورد.

وقتی او آن را باز می کند قلبم تقریباً می ایستد و دو حلقه نمایان می شود. یکی یک نوار ساده برای یک مرد است و دیگری یک نفره طلایی زرق و برق دار با یک سنگ سبز بزرگ در بالای آن.

در حالی که کریل به سمت من می رود، گلدان می افتد و به تشک برخورد می کند.

فکر کنم هیپروتیلیه کنم

نه، من هیپروتیلیه می کنم.

آیا این یک رویا است؟

زیرا اگر اینطور باشد، پس خیلی ظالمانه است.

"اینها بیشتر از آنچه من ترجیح می دادم طول کشید." حلقه را بیرون می آورد و اشک در چشمانم جمع می شود.
اوه خدا

در داخل حلقه سبز رنگ « کریل » حک شده است. در مورد گروه، می گوید « ساشا » که هر دو به خط شکسته انجام شده اند. "کی-کریل...چی...؟"

"تو از من پرسیدی که آیا می توانم آن را انجام دهم." دستم را در دستش می گیرد و پشت آن را می بوسد. "من آن را انجام می دهم."
اما کریستینا چطور؟ ایگور؟ اتحاد؟ موقعیت شما-

"شس." انگشتش را روی دهانم می گذارد. "سر خود را در مورد هیچ یک از آن نگران نباشید. فقط تغییر کن... مگر اینکه بخواهی به این شکل ازدواج کنی؟"

دیوانه وار سرم را تکان می دهم. "من عوض خواهم شد... فقط یک لحظه به من فرصت بده."

پوزخندی نادر لب هایش را خم می کند. "آیا این بدان معنی است که شما با من ازدواج می کنید، سولنیشکو؟"

"من نمی دانستم که یک انتخاب دارم." علاوه بر این، او فقط ثابت کرد که من را به کریستینا انتخاب کرده است، پس چرا من نمی توانم او را انتخاب کنم؟

"تو این کار را نمی کنی، بنابراین خوشحالم که در یک صفحه هستیم."
لبخند می زنم و او لب هایش را روی لب هایم می کشد، سپس قبل از اینکه برود لب پایینی را گاز می گیرد و در را می بندد.
او واقعاً یک احمق است.

و من با این احمق ازدواج می کنم.
اوه خدای من. من در واقع با کریل ازدواج می کنم.
شاید باید بیشتر به این موضوع فکر کنم یا تا زمانی که بتوانم عواقب آن را بررسی کنم، نه بگویم. اگر با کریل ازدواج کنم، دیگر نمی توانم نگهبان او باشم و باید زن باشم. اگر این مشکل از بین برود، هر دوی ما دچار مشکل می شویم و...

سرم را تکان می دهم و در چمدان را باز می کنم.
میدونی چیه؟ برام مهم نیست من همیشه به خاطر دیگران تصمیم گرفته ام. این تنها فرصتی است که من به دست آوردم تا چیزی برای خودم داشته باشم.

حتی قلب من که چندی پیش تا حد مرگ کتک خورده بود، دوباره خودش را بخیه زد و در حال حاضر نام کریل را می خواند.
او من را انتخاب کرد.

بعد از اینکه از او التماس کردم که من را به جای کریستینا انتخاب کند، او این کار را کرد و او این را با عمل به جای حرف ثابت می کند.

وقتی لباس عروسی را که با دقت پیچیده شده بیرون می آورم، اشک های خوشحالی به پلک هایم می چسبد. جنس ساتن نرم و توری است. همچنین زیباترین ست لباس زیری که تا به حال دیده ام وجود دارد - کرمی که با دانه های مروارید تزئین شده است.

بعد از اینکه آنها را پوشیدم، از دو چیز شگفت زده شدم. یکی، اندازه آنها عالی است. چیز حتی من نمی دانم چه اندازه در لباس زنانه هستم، اما ظاهراً کریل این کار را می کند.

دو، احساس می کنم خیلی زیبا هستم. بالاخره خیلی زنانه من ممکن است پسر بچه باشم، اما همیشه آرزو داشتم لباس عروس بپوشم و عروسک بپوشم.

یک جعبه آرایش کامل با وسایلی وجود دارد که من حتی نمی دانم با آنها چه کنم. من به دنبال چیزهای ساده هستم زیرا واقعاً نمی دانم چگونه از بقیه استفاده کنم. ریمل و رژگونه زدم و با رژ لب صورتی ملایم تمومش کردم. اینها تنها چیزهایی هستند که به خودم اعتماد دارم وگرنه صورتم را مثل یک دلقک نقاشی خواهم کرد.

یک ست جواهرات هم هست که با حلقه سبزی که قبلاً به من نشان داده مطابقت دارد - یک گردنبند، دستبند و گوشواره خیره کننده.

او حتی فکر کرد گوشواره هایی بیاورد که نیازی به سوراخ کردن ندارند، چون گوشواره من خیلی وقت است بسته شده است.

بعد از اینکه آنها را پوشیدم، ایستادم و به آینه خیره شدم. تقریباً خودم را نمی شناسم. من خیلی با شخصیت مردم فرق دارم لباس دور کمرم را در آغوش می گیرد و با گران قیمتی از توری، ساتن و مرواریدهای دوخته شده به پارچه، روی زمین می افتد.

خیلی ظریف و خیره کننده به نظر می رسد. حتی صورت من هم حسی نرم و زنانه تر از حد معمول دارد. با این حال موهایم... دسته گل بزرگ را می گیرم، تعدادی ساقه گل رز را بیرون می آورم و به سرعت یک تاج کوچک تشکیل می دهم. سپس مقنعه را می پوشم و روی آن قرار می دهم.

به انعکاس خودم لبخند می زنم. من بالاخره من هستم پس از سال ها پنهان شدن در پشت شخصیت دیگری، امروز، من خودم هستم.

صدای تق تق به صدا در می آید و صدای بلند کریل به دنبال آن می آید: "هنوز تمام کردی؟"

"آره! همین جا باش." وقتی سعی می کنم با کفش راه بروم تلو تلو می خورم. آنها کفش های پاشنه بلند نیستند، اما کفش های زنانه هستند. باورم نمی شود که راه رفتن با کفش های زنانه را فراموش کرده ام. وحشت

بعد از اینکه مقداری عطری که او آورده بود اسپری کردم، چیزی نرم و گلداز، عمیق نفس می کشم و از اتاق خواب خارج می شوم. مرد قبلی پشت میز ناهارخوری نشسته و چند کاغذ جلوی اوست، اما این چیزی نیست که من را متوقف کند.

این مردی است که جلوی اتاق منتظر است که با دیدن من یخ می زند. حیرت و هیبت بیان کریل را پر می کند و چشمان یخی او به آبی مایع تبدیل می شوند زیرا چشمانش هر قدم من را دنبال می کنند. وقتی روبرویش هستم گلویم را صاف می کنم. "چطور به نظر میرسم؟" او جواب نمی دهد.

من جابجا می شوم. "می دانم که عجیب است. من هم ممکن است کمی شلاق برای خودم ایجاد کرده باشم و..."

"توزیباترین چیزی هستی که من تا به حال دیده ام." نفسم ته گلویم گیر می کند و باید جلوی اشک هایم را بگیرم. کریل دستم را می گیرد. "بیا این را تمام کنیم تا بتوانم تو را باز کنم." در حالی که او مرا به سمت مرد پشت میز می برد، خنده ام را مهار می کنم و روبرویش می نشینم.

نمی توانم از نگاه کردن به انگشتانم که در انگشتان کریل هستند دست بکشم. عجیبه که ما داریم با هم ازدواج میکنیم ولی این اولین باریه که دستم رو اینجوری گرفته؟

او به مرد می گوید: "سریع کار را انجام بده." او با لهجه روسی پاسخ می دهد: "من فقط می توانم رضایت بخواهم، و سپس هر دو گواهی را امضا کنید." "بیایید این کار را انجام دهیم." ما به دو شاهد نیاز داریم.

کریل به چیزی در تلفنش ضربه می زند و چند ثانیه بعد در باز می شود. وقتی ویکتور قدم به داخل می گذارد، آب دهانم را قورت می دهم و با دیدن من کوتاه می آید.

صورت من باید سایه های مختلف قرمز داشته باشد. چرا باید ویکتور همه مردم باشد؟ بله، کریل بیشتر از همه به او اعتماد دارد، اما وقتی او به من نگاه می کند که انگار یک روح هستم، چه واکنشی نشان دهم؟ "معنی این چیست؟" ویکتور می پرسد و بین ما خیره شده است.

"من ازدواج می کنم، ساشا." کریل خیلی معمولی اعلام می کند. "شاهد باش."

"چه لعنتی -"

"بشین لعنتی و شاهد باش، ویکتور." کریل بدون هیچ صبری دستور می دهد.

او چشمانش را روی من تنگ می کند سپس در کنار مردی که با سکوت دقیق صحنه را تماشا می کند قرار می گیرد.

ویکتور همچنان با نگاهش مرا کباب می کند: "لیپوفسکی، لعنتی کوچولو." "تو زن هستی؟"

او واضح است و وقتی با همسر صحت می کنی مراقب لحن لعنتیات باش.»

پروانه ها ته شکمم فوران می کنند و در تمام بدنم پخش می شوند. کریل من را همسرش نامید.

او همسر

ویکتور ادامه می دهد: "من هنوز نمی فهمم چه خبر است." "من نیاز به توضیح دارم."

«بعداً. فعلاً آن را ببند و شاهد باش.» کریل رو به مرد می کند. "ادامه دادن"

"ما به شاهد دیگری نیاز داریم."

"شما می توانید یکی باشید. حالا برو."

پیرمرد سر تکان می دهد. "کریل موروزوف، الکساندرا لیپوفسکی را می گیری؟"

زمزمه می کنم و به کریل خیره می شوم: «ایوانووا». "اسم من الکساندرا ایوانووا است."

اگر قرار است ازدواج کنیم، او باید نام واقعی من را بداند. ما اکنون زندگی خود را به اشتراک خواهیم گذاشت و این به معنای اعتماد به یکدیگر است.

چشمان کریل با شنیدن نام خانوادگی از تشخیص نمی درخشد، و این دقیقاً مدرکی وجود دارد که نشان می دهد او هیچ ارتباطی با مرگ خانواده من نداشته است.

در عوض دستم را در دستش می فشرد. او را شنیدی. این الکساندرا ایوانووا است.

"برای آن به یک شناسه نیاز داریم..."

«بعداً آن را به شما خواهم رساند. ادامه دهید.»

مرد گلویش را صاف می کند. "آیا شما، کریل موروزوف، الکساندرا ایوانووا را به عنوان همسر قانونی خود انتخاب می کنید، تا زمانی که از مرگ

جدا می شوید، عشق ورزیده و در بیماری و سلامتی دوست داشته باشید؟"
توجه کریل هرگز از من دور نمی شود، زیرا او با قاطعیت کورکننده ای
می گوید: «می کنم».

نزدیک است دوباره گریه کنم. لعنت بهش
مرد به من نگاه می کند. آیا شما، الکساندرا ایوانووا، کریل موروزوف را
به عنوان شوهر قانونی خود انتخاب می کنید، تا زمانی که از مرگ جدا
می شوید، در بیماری و سلامتی عشق ورزیده و دوست داشته باشید؟
وقتی بالاخره خودم را انتخاب کردم جلوی اشک ها را میگیرم. "من انجام
می دهم."

چشمان کریل به رنگ آبی عمیق و عمیق می درخشد که تقریباً مرا از
شدت آن فرو می برد. دستم را بلند می کند و بند را روی انگشت حلقه ام می
کشد و بعد دستش را به من می دهد.
حرکاتم لرزان هستند که همین کار را انجام می دهم.
سپس نام خود را در جایی که کشیش یا کارمند دولتی به ما می گوید امضا
می کنیم.
«اکنون شما را زن و شوهر تلفظ می کنم. حالا می توانید عروس را
ببوسید...»

مرد حتی حرفش را تمام نکرده است، اما کریل قبلاً مرا به سمت خود
کشیده و دهانش را به دهانم می زند.
او مرا می بوسد که انگار شوهر من است.
و من همسر او هستم.
من همسر کریل هستم.
من او را با شور و اشتیاق می بوسم که او من را می بوسد و شدت او را
با شدت من مطابقت می دهد.
این بار اشک های شادی را رها کردم.

کریل

زن دارم
و نام او الکساندرا ایوانووا است.
تصور من از ازدواج از دوران جوانی به دلیل جفت‌های سمی و ناسازگار
رومن و یولیا منحرف شد.
آنها به من آموختند که از این ایده که خود را برای زندگی به یک فرد دیگر
گره بزنم متنفر باشم، به همین دلیل است که من همیشه ازدواج را به عنوان
یک فرصت تجاری احتمالی می بینم. نه چیزی بیشتر و نه چیزی کمتر.
با این حال، از زمانی که من شاهد وضعیت ساشا پس از خبر نامزدی من
با کریستینا بودم، این احساسات به طرز چشمگیری تغییر کرد.
او بی وقفه گریه می کرد. می دانم چون اینجا دوربین دارم و تنها کسی
هستم که دسترسی دارم. چیزی که اوضاع را بدتر می کرد این بود که چگونه
او اغلب به دنبال راه هایی برای فرار از من بود.
وقتی از او پرسیدم که آیا او می‌خواهد همسر من شود، انتظار زیادی
نداشتم، اما واکنش او باعث بیدار شدن بخش خارجی من شد. یک حس تند و
زننده از مالکیت وجودم را در برگرفت و همچنان حاضر به رها شدن نیست.
پس از اینکه ویکتور کارمند دولتی را به بیرون اسکورت می کند، اتاق در
سکوت فرو می رود. بخشی به این دلیل که از مطالعه زنی که مقابلم ایستاده
است سیر نمی‌شوم، به نظر بهترین هدیه‌ای که تا به حال دریافت کرده‌ام.
گونه‌هایش با رنگ صورتی پوشیده شده است و لب‌هایش از این که چقدر
وحشیانه آنها را بوسیدم متورم شده‌اند.
خیلی وقت است که او لباس زنانه نمی‌پوشد، اما اکنون در هیچ لباسی
نیست. او لباس عروس می پوشد تا همسر من شود.
من لعنتی همسر

گوشیمو بیرون میارم "بیا عکس بگیریم."
آن مرد قبل از رفتن چند نفر از ما را برد، اما این هنوز کافی نیست. من می خواهم این تصویر او را برای همیشه حفظ کنم.
ساشا سر تکان می دهد و کنارم می ایستد. از کمرش می گیرم و وقتی گوشه را بالا می آورم و چند عکس از ما می گیرم داد می زند. سپس او را می بوسم و بیشتر می گیرم. او در برابر دهان من لبخند می زند، و من تقریباً می توانم اشک های خوشحال او را از قبل بچشم.
روی لب هایش زمزمه می کنم: «تو خیلی زیبا به نظر می رسی،» و او می لرزد.

چشمان او به چشمان من می رسد. "تو خودت زیبا به نظر میرسی."
"زیبا، ها؟"
"میدونی که هستی." او با تردید دستی را روی شانه ام می گذارد. "میشه این رقص رو بخورم؟"
"هیچ موسیقی وجود ندارد."
"اصلاح آن آسان است." او تلفن من را می گیرد و به چند چیز ضربه می زند و کمی بعد، موسیقی کلاسیک باحال اتاق را پر می کند.
در حالی که او گوشه را در جیب من می گذارد، می گویم: "من واقعا نمی رقصم."
قیافه اش می افتد، اما انگشتانش را با انگشتانم به هم پیوند می زند. "من می توانم به شما آموزش دهم. فقط دستت را دور کمرم بگذار و از من پیروی کن..."

وقتی او را به جلوی خود می کوبیدم و سپس او را به اطراف می چرخانم، کلمات او قطع می شود. وقتی او به سمت من برمی گردد، چشمانش از شادی مسری می درخشد. "فکر کردم تو رقصیدن بلد نیستی؟"
"من گفتم که نمی رقصم، نه اینکه نمی دانم چگونه." چند بار او را در آغوشم تکان می دهم، سپس می چرخم و او را می گیرم.
او اکنون بی وقفه می خندد، و خوشحالی او باعث می شود آرزو کنم کاش می توانستیم تا ابد همینطور بمانیم. به ندرت می توان خنده او را دید، حتی زمانی که حالش خوب است. درک من این است که او نسبت به باز بودن بیش از حد خود آگاه است.

به نظر می رسد این نگرانی ها اکنون ناپدید شده اند، زیرا او سرش را به عقب می اندازد و می خندد. او یک رقصنده عالی با هر تعریفی از کلمه است. او نه تنها منضبط است، بلکه ظرافت آسانی در حرکاتش دارد، مانند یک خانم جوان ثروتمند سابق.

در نیمه راه دستانش را دور کمرم حلقه کرد و صورتش را در سینه ام پنهان کرد. دستم روی پشتش خم می شود و در حالی که به موسیقی تکان

می خوریم، احساس می کنم که او کمی می لرزد.
گاهی اوقات، وقتی او به عنوان محافظ من یک آدم بدجنس است،
فراموش می کنم که او همچنین می تواند یک زن آسیب پذیر باشد که به
آغوش گرفتن به عنوان نوعی آرامش نیاز دارد.
او این ویژگی کوچک شخصیتی را دارد که با تمام وجود دوست دارد و به
او اهمیت می دهد.

و این زن اکنون مال من است. به طور کامل. به طور کامل.
او هرگز و هرگز نخواهد توانست از من فرار کند.
"خوابت میاد؟" زمزمه می کنم، لب هایم بالای موهایش را می بوسم روی
حجاب و وسط تاج گل رزهایی که او بداهه سازی کرده بود.
در حالی که سرش را تکان می دهد، بینی اش را در سینه ام فرو می کند.
"خوب، چون من آن کار باز کردن را دارم، یادت هست؟"
سرش به موقع بلند می شود تا من او را بلند کنم و در آغوشم بگیرم.
ساشا با چنگ زدن به سمت من فریاد می زند و چشمانش فندق مذاب را می
چرخاند.

من دوست دارم که او من را به همان اندازه که من او را می خواهم.
تقریباً انگار او هم از من سیر نمی شود.
تقریباً

در حالی که من می خواهم او را تا ابد در این لباس نگه دارم، همچنین باید
او را جوری که به هوا نیاز دارم، لعنتش کنم.
خروس من از زمانی که او گفت: "من می کنم" تکان می خورد و می
خواهد به او سرویس داده شود. من تعجب کردم که او همین الان مالش وزن
سنگین را به شکمش حس نکرد.

به آرامی او را روی تخت می گذارم و با عجله کاپشن و پاپیونم را در می
آورم. شروع به باز کردن دکمه های پیراهنم می کنم، سپس حوصله ام سر
می رود و آن را از وسط پاره می کنم و دکمه ها را به پرواز در می آورم.
ساشا به دستانش تکیه می دهد و هر حرکت من را با علاقه تماشا می
کند، گویی این نمایش استریپ سفارشی اوست.

چشمان زیبای حریص او خطوط خالکوبی های من را دنبال می کند تا
جایی که زیر شلوارم ناپدید می شوند. بنابراین وقتم را صرف برداشتن جلد
اسلحه و باز کردن قفل شلوارم می کنم. هر زمان که نفسش بالا می رود یا
وقتی دندان هایش را در گوشه لب پایینی فرو می برد، حرکات من کند می
شود.

کمر بند را دور دستم می پیچم و شلوار و شلوارم را پایین می آورم.
سینه اش با ریتمی ناپایدار بالا و پایین می رود در حالی که آشکارا خروس
من را تماشا می کند. لعنتی با توجه او به طور کامل زنده می شود، رگ ها با

نیاز به شخم زدن در درون او می ترکند.
"به چشمانت نگاه کن که خروس مرا می بلعد." کمربندم را دور گردنش می بندم و او را جلو می کشم. "چطور در عوض آن را خفه می کنی؟"
ساشا رو به روی من روی تخت زانو می زند و دستانش را دور نعوظم حلقه می کند و با آن چشمان پر زرق و برق به من نگاه می کند. "این اشتباه است. الان خروس من است."

و بعد دهانش را کاملاً باز می کند و بیشتر طول من را در داخل می بلعد.
لعنتی لعنتی

من خیلی نزدیک به احساس دهان خیس داغ او هستم، اما بیشتر به خاطر چیزی است که قبل از بردن من گفت. این همان حس مالکیت است که تقریباً با من مطابقت دارد.

ساشا در حالی که زبانش را دور خروس من می چرخاند، تماس چشمی برقرار می کند، گلویش را عمیق می کند تا صورتش سرخ شود، سپس سرش را بالا و پایین می کند و اصطکاک بیشتری با زبانش ایجاد می کند.
او به همان شدتی است که من سرش را می گیرم و صورتش را فاک می کنم.

معمولاً این کار را می کردم، اما امشب به او اجازه می دهم هر کاری که می خواهد انجام دهد. به او اجازه دادم به من نشان دهد که چقدر من را می خواهد. چقدر می خواهد مرا راضی کند.

تنها نگه داشتن من روی او کمربند است که به گلویش فشار می آورد.
"تو منو مثل یه دختر خیلی خوب میگیری، سولنیشکو." گونه اش را نوازش کردم و سپس سرش را روی نقاب و تاج گل رز زدم.
او ریتم خود را در هنگام ستایش تند می کند، دستانش مرا بالا و پایین می کشد، در حالی که دیک مرا می مکد، مثل بستنی.

"همین است. خروس من را پرستش کن، پس سخت و آماده است که خروس تنگت را لعنتی کنم."

او می لرزد، اما سرعت سخت خود را حفظ می کند.
من عاشق دیدنش از این زاویه هستم حلقه روی انگشتش در زیر نور کم می درخشد در حالی که مرا بیرون می کشد و با توپ هایم بازی می کند.
چشمانش پر از شهوت و تحسین مست کننده است.
حتی احترام

و او لباس عروس پوشیده است.
اما هر چقدر که بخواهم در این حالت او را تماشا کنم، اگر با این سرعت ادامه دهد، از گلویش پایین می آیم. و این برنامه امشب نیست.
کمربندم را که دور گردنش است می گیرم و او را می کشم. لبهایش از خروس من بیرون می آید، ردی از بزاق و تخم مرغ که بین ما خطی ایجاد

می‌کند.
او با صدای آهسته اعتراض می‌کند: «تمام کارم تمام نشده است.
"می‌دانم، اما ترجیح می‌دهم ازدواجمان را با تقدیرم در خرقه تو به پایان
برسانم."

قفسه سینه‌اش بالا می‌رود، و من کمر بند را رها می‌کنم تا چاقویی را از
کیفم بیرون بیاورم و لبه لباسش را بگیرم.
ساشا دستم را دور می‌کند. "به هیچ وجه در جهنم نمی‌توانی لباس
عروسی مرا کوتاه کنی."

"دیگر چگونه می‌توانم به بخش خوب برسم؟"
"اوه، من نمی‌دانم. آیا به این فکر کرده‌اید که آن را مانند یک انسان
معمولی باز کنید؟"

"آن دهان لعنتی." اجازه دادم چاقو روی تشک بیفتد و او را از کمر بند که
روی شانه هایش آویزان است می‌کشم.

انگشتانم به انحای پشت او دست می‌زنند و همان طور که به آرامی زیپ
را پایین می‌کشم، نقطه حساس نزدیک نبضش را گاز می‌گیرم. "اینجوری؟"
"مم..." او می‌لرزد، غازها در سراسر پوستش فوران می‌کنند.

وقتم را صرف می‌کنم و لباس او را پایین می‌آورم تا زیر سینه بند
مرواریدی اش که در جلو بسته شده است. سرم بین سینه‌های او که در حال
از پا افتادن است می‌افتد و از دندان‌هایم برای باز کردن قلاب‌ها استفاده
می‌کنم.

دست‌های او روی سرم می‌چسبند و تراکم روی عینک‌هایم شکل می‌گیرد،
بنابراین در حالی که هر بار یک سینه‌های زیبا را آشکار می‌کنم، آن‌ها را کنار
می‌اندازم.

نوک سینه‌های صورتی تیره اش سفت هستند و من یکی را با انگشتم
اذیت می‌کنم. آنها دردناک به نظر می‌رسند. آیا آنها؟

یک مرتبه سر تکان می‌دهد، ناله ای از لبانش خارج می‌شود. من عاشق
این هستم که او آنقدر به لمس من پاسخ می‌دهد که فقط یک اذیت کردن
نوک پستان می‌تواند او را به یک آشفتگی تبدیل کند که خودم ساخته‌ام.

نوک سینه دیگر را گاز می‌گیرم و سپس آن را می‌مکم. قوس‌های پشت
او، آنها را بیشتر به صورتم فشار می‌داد، انگشتانش برای حمایت در شانه
هایم فرو می‌رفتند.

"اوه خدا."

"نه خدا." زبانم را روی نوک پستانش می‌کشم و بعد لب هایش را می
بوسم. "من. به من بگو تو مال منی."

دستانش روی گونه‌هایم گهواره می‌شوند. "من قبلا حلقه تو را می
پوشتم."

"بگو تو مال منی."

"من مال تو هستم، لوچیک. همیشه." سپس لب هایش را به لب های من می بندد و با ناامیدی مرا می بوسد که قبلاً هرگز از او ندیده بودم.

انگار داره مطمئن میشه من اینجا هستم و جایی نمیرم. لباسش را جمع می کنم و جوراب شلواری را روی بیدمشک تکه تکه می کنم. او به دهانم نفس می زند و من لب پایش را گاز می گیرم در حالی که شورتش را به پهلوی فشار می دهم و دو انگشتش را داخلش فرو می کنم.

"تو خیلی خیس شدی. سولیشکو خروس من را می خواهی؟

پاسخ او ناله ای است که نزدیک لبان من است.

«آیا احساس می کنی انگشتان مرا خیس می کنی؟ تو یک فاحشه کوچک

کثیفی هستی، همسر.»

نوک سینه هایش به خاطر تنفس نامنظمش به سینه ام می مالند و دور انگشتانم را می فشارد. "دوباره بگو."

"فاحشه کوچک کثیف من؟" در حالی که با انگشت ششم کلیشه او را اذیت می کنم وانمود می کنم که غافل هستم می پرسم.

"نه، کلمه دیگر."

"همسر." محکم تر فشار میدم "تو زن لعنتی منی، ساشا، و به دنبال شوهرت می آیی، نه؟"

«بله...بله...» لب های او روی لب های من با علامت O می چرخد، درحالی که گریه اش دور انگشتانم سفت می شود.

سرش به عقب برمی گردد، اما من کمر بند را می کشم. "چشم به من. می خواهم ببینم چطور به سراغ من می آیی."

در حالی که او برای ارگاسمش روی انگشتانم سوار می شود، چشمان روشن کلاهدار او به چشمان من می ماند. گردنش را نیش می زنم، او را رها می کنم و به پایین بدنش می لغزم و سینه هایش، شکم و هر اینچ از پوستش را گاز می گیرم.

وقتی بین پاهای او قرار گرفتم، آنها را بازتر می کنم و جوراب شلواری را بیشتر پاره می کنم.

لباس در وسط گیر کرده و در دو طرف او پخش می شود. این بار، چاقو را می گیرم، آن را به پهلوی زیر شورتش می چرخانم و درست از وسط برش می زنم.

تکان می خورد و وقتی چاقو را بیرون می آورم، با تحریکش می درخشد. من آن را لیس می زنم، و گونه هایش قرمز می شوند حتی وقتی لب هایش از هم جدا می شوند.

ساشا ممکن است زیاد آن را نشان ندهد، اما او هم مثل من دیوانه است. او نیمه دیگر شهوت و تملک من است.

ما دو روی یک سکه هستیم
او را به اطراف می چرخانم تا روی تخت زانو زده و الاغش در هوا باشد و
خودم را پشت سرش قرار می دهم. «من می‌خواهم تو را بخوام، همسر، و
تو برای شوهرت فریاد می‌زنی.»
انگشتانم را در لگنش فرو می‌کنم و یکدفعه داخلش فرو می‌کنم. بدنش
تکان می‌خورد، اما خاله اش مرا کامل می‌بلعد و خروس مرا می‌دوش.
"لعنتی. تو احساس می‌کنی همسر من هستی." رانش "زن من." رانش
"لعنتی مال من."

او با عصبانیت سر تکان می‌دهد و سعی می‌کند از بالای شانه اش به من
نگاه کند، حجاب دور سرش هاله ای را تشکیل می‌دهد. سینه هایش از ریتم
قدرتمند رانش های من تکان می‌خورد. کمرش بیشتر پایین می‌آید. تک تک
اعضای او از من به خانه استقبال می‌کنند.
نه، / و اکنون خانه لعنتی من است.
تنها خانه ای که تا به حال شناخته ام.
در حالی که ناله هایش فضا را پر می‌کند، دسته چاقو را روی دهانه
پشتش می‌کشم.
بی حرکت می‌رود، در حالی که سرش را به عقب می‌کشد، چشم‌هایش
گشاد می‌شوند. "کریل...چی...؟"
"شس حرکت نکن." با ریتمی ثابت به خرچنگش گویدم. "به من اعتماد
داری؟"

او بدون هیچ تردیدی می‌گوید: «می‌کنم.»
اون زن لعنتی منه
"من به شما نیاز دارم که برای من بی حرکت بمانید." روی دهانه دیگرش
تف کردم، سپس دستگیره را به داخل فشار دادم، لبه تیز آن رو به بالا.
تنش می‌کند، نفس هایش کم عمق می‌شود.
بنابراین من به خرچنگ او عمیق تر می‌روم و بارها و بارها به نقطه
حساس او ضربه می‌زنم تا زمانی که دوباره آرام شود. من یک اینچ دیگر
اضافه می‌کنم، اما این بار او بیش از حد بر لذت تمرکز کرده است که نمی
تواند به آن توجه کند.
باسنش را رها می‌کنم، گونه‌های الاغش را بیشتر باز می‌کنم و چاقو را به
اندازه‌ای عمیق فشار می‌دهم که فقط فضای کمی برای حرکت دادن آن
داشته باشم.

او به من نگاه می‌کند و در حالی که ریتمم را بالا می‌برم ناله می‌کند تا
زمانی که حس می‌کنم دسته چاقو از لایه نازکی به خروسم می‌مالد.
سپس چاقو را در ابتدا کم عمق تر می‌کنم و سپس بیشتر، تا زمانی که با
ریتم خروسم هماهنگ شوم. ساشا پشتش را قوس می‌دهد، ناله ها و ناله

هایش سمفونی لذت را ایجاد می کند.
"هر سوراخی که داری متعلق به من است، اینطور نیست، سولنیشکو؟"
«بله...بله...»

"این خاله من است." تقریباً به طور کامل بیرون می آورم، سپس به داخل می روم تا زمانی که توپ هایم به پوست او برخورد کنند. "الاغ من." چاقو را محکم تر و سریع تر فشار دادم. "بدن لعنتی من."
جواب نمی دهد، چون سرش به عقب پرت شده است. من می توانم او را در حال دوشیدن خروس من حس کنم. برانگیختگی او ملحفه ها، او و حتی ران های داخلی من را به هم می زند.
"به من نگاه کن."

او این کار را می کند و دستانش در حالی که می لرزد بازوانم را می گیرند. صورتش به نقشه ای از لذت تبدیل می شود - اشک به چشمانش می چسبد و لب هایش صورتی و متورم است.
این زن همسر من است.
زن لعنتی من

"به من بگو دوستم داری." عمیق تر، سخت تر و خارج از کنترل می روم.
قبل از اینکه تصادفاً به او صدمه بزنم، باید چاقو را بیرون بیاورم و آن را کناری بیندازم. من قبلاً خودم را بریدم و خون تمام الاغ او را می مالم، سپس به آن سیلی می زنم.
او زمزمه می کند: "دوستت دارم".

دوباره به نقطه حساسش زدم و دوباره به الاغش زدم. "حالا، آن را فریاد بزن."
"دوستت دارم!"

این حرف ها شکست من است.
وقتی خودم را عمیقاً درون خرچنگش خالی می کنم ناله می کنم، بعد بیرون می آورم و تقدیرم را روی الاغ و سوراخ پشتش می پاشم. ترکیب خون و تقدیر، نمای مورد علاقه من را ایجاد می کند. اما این کافی نیست، بنابراین من هر چیزی را که فرار می کند دوباره و دوباره داخل بیدمشکش فرو می برم تا زمانی که بچرخد و به خروس من فشار بیاورد.

بعد از اینکه سوار موج شد، او را می چرخانم و او را داخل می کنم. همه چیز در مورد او می درخشد. پوست پوشیده از عرق، نوک سینه های سفت و صورتی و لب های کمی باز شده اش.
من این زن را سیصد و پنجاه و دو بار لعنت کردم و هنوز از او سیر نمی شوم.

و بله، من هنوز در حال شمارش هستم.

ساشا می‌نشیند و پاهایش را در دو طرف من قرار می‌دهد و دستانش را دور گردنم حلقه می‌کند، لبخندی شاد و رضایت‌بخش روی لب‌هایش.
"تو الان رسماً مال منی، همسر."

چشمانش برای مدت کوتاهی بسته می‌شوند، در حالی که بینی‌اش را روی بینی من می‌چرخاند و با صدایی آرام زمزمه می‌کند: "دوستت دارم، شوهر."

چیزی در سینه‌ام به شدت فشار می‌آورد، فکر می‌کنم دارم تشنج می‌کنم. من واقعا باید این موضوع را بررسی کنم
اما حالا، باید دوباره ساشا را به لعنت بفرستم، فقط برای اینکه اشتباه نکنم که او همه چیز من است. جسم و قلب و روح لعنتی
چون وقتی این مرحله کوچک ماه عسل تمام شود، مطمئن نیستم که او همچنان به همان اندازه سازگار باشد.

ساشا

دلیل گمشده ام شاید در حدود یک ساعت گذشته به صورت خوابیده کریل خیره من شده بودم و به شدت حاضر نبودم از او نگاه کنم. این اتفاق نادری است که خواب او را بینم، اما بعد از اینکه دیشب به او پیشنهاد کمک کردم، سرش را روی سینه ام گذاشت و چشمانش را بست. پس موهایش را نوازش کردم و برایش آواز خواندم و هر دو به نوعی خوابمان برد. این بهترین خوابی بود که در این چند سال داشتم. نه کابوس، نه خون، و نه یادآوری اینکه قرار است چه کسی باشم. در واقع پر از رنگ های صلح آمیز و چهره مهلک کریل بود. با لبخندی روی لبم از خواب بیدار شدم و نعوظش به رانم فشار آورد. لباس های ما و لباس عروسی من که به طور شگفت انگیزی سالم و دست نخورده است، روی زمین افتاده اند، و بعد از حمامی که قبل از خواب با هم داشتیم، بوی همدیگر را می دهیم. کریل مرا در مقابل خود نگه داشت، سپس هر اینچ از بدنم را شست و ماساژ داد. اینکه بگویم دیشب بهترین شب زندگی من بود، دست کم گرفته می شود. نه تنها ازدواج کردیم، بلکه او به من این احساس را داد که تنها زنی هستم که او می بیند. تنها زنی که می خواهد همسرش باشد. بله، شاید بخش ازدواج خیلی سریع اتفاق افتاده است، اما به نظر درست است. بازویش روی وسط من انداخته شده و صورتش بین سینه هایم فرو رفته است. او در تمام طول شب موقعیت خود را تغییر نداد. قبلاً در مورد او متوجه

شده بودم. او یک فرد بسیار ساکن است. مثل اینکه حواسش به حرکاتش هست، حتی موقع خواب.

کریل سردترین و مرموزترین مردی است که من می شناسم، اما در حال حاضر؟ او پس از مرگ خانواده ام احساس می کند نزدیک ترین چیزی است که من به خانه داشته ام.

انگشتانم را لای موهایش می کشم و در حالی که سنگ زیر نور کم می درخشد مکث می کنم.

ما ازدواج کرده ایم

این مرد غیرممکن الان شوهر من است. نه مال کریستینا مال من

بالای سرش را می بوسم، لب هایم برای یک ثانیه طولانی در آنجا مانده اند. آیا هرگز به این احساس عادت خواهم کرد؟

ممکن است کریل به نظر بیاید که او نسبت به من بیش از حد مالکیت دارد، اما من بدتر هستم. من نمی توانم او را با زن دیگری ببینم، و اگر او واقعاً این ازدواج را پشت سر گذاشته بود، احتمال سمی شدن من و به نوعی خراب کردن آن عروسی زیاد بود.

من از آن دسته زنانی نیستم که با وقار عقب نشینی کنم. من او و او را تا ابد لعنت می کنم، حتی از قبر.

خوشبختانه در حال حاضر هیچ کدام از اینها اتفاق نخواهد افتاد.

اما مطمئن نیستم که چگونه از اینجا پیش برویم. یا اینکه چطور توانست نامزدی را بدون ناراحتی ایگور یا بی احترامی به خود پاخان قطع کند.

در مورد جاه طلبی های او برای رسیدن به اوج، مشکلات خوان و...

"ممم." صورتش را به سینه هایم می چرخاند و نوک سینه هایم را محکم می چرخاند. "فکر می کنم راه مورد علاقه ام را برای بیدار شدن پیدا کردم."

و فکر می کنم عاشق صدای خواب آلود و خشن او هستم.

کریل صورتش را از روی قفسه سینه من بلند می کند، چشمان روشنش از خواب آویزان شده است، و بعد اتفاقی می افتد که قبلاً هرگز ندیده بودم.

او لبخند می زند. این یک پوزخند یا پوزخند نیست. این یک لبخند گسترده واقعی است که تقریباً قلبم را متوقف می کند. "صبح، همسر."

مثل یک احمق زمزمه می کنم: «صبح!» "شوهر."

وقتی او این کارهای غیرمنتظره را انجام می دهد واقعاً برای عقل من خوب نیست.

«درست است، شوهرت. اکنون شما خانم موروزوا هستید.» مکث می

کند. تنها نقطه ضعف آن این است که شما هم عنوان مادر من را دارید.

"من می توانم با آن زندگی کنم."

"ایوانووا، ها؟" کنارم دراز می کشد و به من خیره می شود. "داستان چیست؟"

من قورت می دهم. "این نام خانوادگی برای شما زنگ نمی زند؟"
"به خصوص نه. باید؟"

نفسی از لبم می رود. می دانستم که او ربطی به مرگ خانواده ام ندارد.
"حدس می زنم نه."

"میخوای به من بگی چرا هویتت رو مخفی میکنی؟"
لب پایینمو گاز میگیرم دلیلی وجود ندارد که به او نگویم. از این گذشته، او از قبل نام خانوادگی من را می داند، بنابراین می تواند داستان من را دنبال کند.

علاوه بر این، ما اکنون ازدواج کرده ایم و این با اعتماد متقابل همراه است. پس به پهلوی غلت می زنم و با او روبرو می شوم. "یادت می آید وقتی به شما گفتم خانواده من تأثیرگذار بودند، اما ما ورشکست شدیم؟"
او با سر تکان می دهد: «فکر می کنم این یا تمام ماجرا نیست یا پنهان کاری.»

"آره. ما واقعاً تأثیرگذار بودیم، اما واقعاً ورشکست نشدیم. ما در خانه تعطیلات خود توسط سربازان ارتش مورد حمله قرار گرفتیم. وقتی اتفاقات آن روز جلوی چشمم پخش می شود، لب هایم می لرزد. «همه ما برای ناهار در روز کریسمس دور هم جمع شده بودیم که آنها در روز روشن وارد شدند و به روی همه آتش گشودند و به زنان، کودکان یا حتی نوزادان رحم نکردند. پسرعموهایم که با جان خود فداکاری کردند، مرا زیر یک میز هل دادند.»
اشک روی گونه هایم جاری می شود و کریل انگشت شست خود را زیر چشمانم می کشد و آنها را پاک می کند.

من پدر و مادرم و ده عضو دیگر خانواده ام را از دست دادم. برادر من هم همینطور ما هرگز جسد او را پیدا نکردیم، اما سال ها می گذرد و من موفق به پیدا کردن او نشده ام. من در آن زمان ... شانزده ساله بودم. من الان بیش از بیست و دو سال دارم و دارم فکر می کنم او در جای دیگری مرده است.»
"ما کی هستیم؟"
"چی؟"

گفتی ما هرگز جسدش را پیدا نکردیم. آیا بازماندگان دیگری هم بودند؟
لعنتی البته کریل به جزئیات توجه زیادی دارد. عمو، مادربزرگ و پسر عموی جوان من تنها بازمانده ها بودند، اما ما مجبور بودیم مخفیانه زندگی کنیم، زیرا کسانی که به ما حمله کردند تا زمانی که همه ما را ریشه کن نکنند، تمام نمی شوند.»

"به همین دلیل تظاهر به مرد بودن کردی؟"

سر تکان می دهم. مخفیگاه ما در حدود هجده سالگیم کشف شد و من بلافاصله شناسایی شدم، احتمالاً به این دلیل که خیلی شبیه مادرم هستم. بنابراین بعد از اینکه آنها فهمیدند من می‌توانم تنها بازمانده باشم، این افراد تصویر من را همه جا روی سرورهای داخلی خود داشتند و زندگی من در خطر بود، بنابراین مرگم را جعل کردم، لباس مردانه پوشیدم و به ارتش پیوستم.»
"برای جستجوی افرادی که در پشت ضربه قرار دارند."

"از کجا ... شما این را می‌دانید؟"
"از آنجایی که شما گفتید افرادی که به شما حمله کردند سرباز بودند، منطقی است."

"مثل پاکسازی عمدی بود." گونه ام را به دستش تکیه می دهم در حالی که او همچنان اشک هایم را پاک می کند. "هنوز نمی فهمم چرا. ما ثروتمند بودیم، اما درگیر هیچ چیز مشکوکی نبودیم. یا حداقل، من اینطور فکر نمی کردم."

"دیگه نداری؟"

من در آن زمان خیلی جوان بودم، بنابراین به کسب و کار خانواده خود ادامه ندادم. فکر می‌کردم تمام امنیت ما هر زمان که بیرون می‌رفتم بخشی از موقعیت ثروتمند ما بود، اما اکنون، مطمئنم که چیزهای بیشتری برای آن وجود دارد. عمویم چیزهایی را از من پنهان می کند، زیرا با وجود اینکه ضربه از داخل ارتش وارد شده است، آنها فقط سربازان تحت امر بودند. مغز متفکر واقعی می تواند... پدر شما باشد.

مکث می کند و گونه ام را نوازش می کند. "رومی؟"

من او را چند روز قبل از حمله و سپس قبل از آخرین مأموریت با نیروهای ویژه در خانه اصلی خود دیدم.

«هوم به همین دلیل است که شما به دنبال من تا نیویورک رفتید و از مرگ او به طرز عجیبی ناراحت شدید.»

"آره..." من دنبالش می روم، سپس با صدای بلند می گویم: "اما این فقط در ابتدا بود. می‌خواستم اطلاعاتی را جستجو کنم، اما واقعاً چیزی پیدا نکردم، و دوست داشتم با شما باشم، بنابراین ... قسم می‌خورم که از شما جاسوسی نمی‌کردم."»

چیزی برای جاسوسی وجود ندارد. من هیچ ایده ای ندارم که رومن لعنتی با خانواده شما چه می کرد، و او هیچ رکوردی از خود به جای نگذاشت، که مسلماً عجیب است زیرا او در مورد همه چیز رکورد به جا گذاشته است."
"اوه." شانه هایم قوز کرده اند. پس این یک بن بست دیگر است.

با این حال، اگر رومن در این ماجرا نقش داشته، احتمالاً به دلیل حرکت بد سرپرست خانواده شما بوده است. نقطه قوت پدرم بازی های فکری و خرابکاری محض بود. این تنها راهی است که او توانست به اوج برسد و فردی

مانند یولیا را مجبور به ازدواج با او کند.» گونه ام را به آرامی و حتی عاشقانه نوازش می کند. "من از موقعیت خود به آن نگاه خواهم کرد." "شما... می خواهید؟"

"تو همسر من هستی. مشکلات شما اکنون مال من است." فکر نمی کردم روزی عمیق تر عاشق شوم، اما دوباره عاشق این مرد می شوم.

البته او ربطی به اتفاقی که افتاده ندارد. او حتی نمی دانست پدرش با خانواده من ارتباط دارد.

دستش را می گیرم و بعد بالای آن را می بوسم. "متشکرم." "هیچ قدردانی بین ما وجود ندارد."

به آرامی می نشینم و به او نگاه می کنم و سپس لب پایینم را گاز می گیرم. «حالا چه کار کنیم؟ آیا باید برگردم و در مقابل دیگران نگهبان شما باشم یا... دقیقاً چه؟»

کریل کنارم می نشیند. "آیا می خواهی تا آخر عمر مرد باشی؟" "نه، اما من همچنین نمی خواهم موقعیت شما را به خطر بیندازم." "در آن صورت، من راه حل عالی برای این وضعیت دارم. به همه می گوید که می روید، و سپس به کلبه ای که من در کوهستان دارم نقل مکان خواهید کرد. بعد از اینکه کارم در اینجا تمام شد، تو را به عنوان همسرم برمی گردم. باید حدود شش ماه طول بکشد."

"شش ماه؟"

"نگران نباش." او پوزخند می زند. "من چندین بار در هفته می آیم." تنها تصور جدایی از او به زودی قلبم را می فشارد. اما چرا به شش ماه کامل نیاز دارید؟

"من فقط انجام می دهم." بالای پیشانی ام را می بوسد. "آیا می توانید آن زمان را برای من انجام دهید؟"

ترجیح می دهم به عنوان محافظ کنارت بمانم تا اینکه به عنوان همسرت ترک کنم.

من هم همین را می خواهم، اما می خواهم مثل دیروز با آن لباس احساس شادی داشته باشی. میخوام تو پوست خودت راحت باشی ساشا. علاوه بر این، قبل از اینکه شما را به عنوان خواهر دوقلوی الکساندر معرفی کنم، باید به همه زمان بدهیم تا به رفتنت عادت کنند، شاید؟

نمی توانم جلوی لبخندی که لب هایم را دراز می کند بگیرم. "تو واقعاً به این فکر کردی، اینطور نیست؟"

"من همیشه انجام می دهم."

"آیا قرار است همیشه به من سر بزنی؟"

"البته." لب پایینم را گاز می گیرد. "آیا حاضری برای آخرین بار مردانه بپوشی؟"

سر تکان می دهم.

در حالی که رفتن همه سخت خواهد بود، فکر اینکه چند ماه دیگر برمی گردم، مرهم بسیار مورد نیاز را روی زخم می گذارد. کریل نه تنها به من کمک می کند تا حقیقت را در مورد والدینم جستجو کنم، بلکه رویای من در مورد زندگی به عنوان یک زن را نیز برآورده خواهد کرد.

دیگر خبری از ماسک کردن، مبدل کردن یا به دام انداختن خودم نیست. من بالاخره... آزاد خواهم شد.

لب هایم لب های کریل را می گیرد و با تمام عشق و سپاسی که نسبت به او احساس می کنم، او را می بوسم. او ممکن است یک هیولا باشد، اما او هیولای من است. و من از داشتن آن به روش دیگری امتناع می ورزم.

خدا حافظی تلخ ترین فرآیندی است که تا به حال طی کرده ام. کارینا با گریه از من خواست که بمانم، سپس وقتی گفتم نمی توانم، اعلام کرد که دیگر با هم صحبت نمی کنیم و به اتاقش برگشت. ویکتور مرا به کناری کشید و گفت که باید از تمام مدت می دانست که من یک زن هستم، اما بعد به من گفت که تا زمانی که به ته این موضوع نرسد، آنجا نرو. حدس می زنم بعد از اینکه کلید کلبه ای را که من در آن خواهم ماند به کریل داد، با چشمان ریز شده به تماشای من ادامه داد. ماکسیم واقعاً ناراحت بود و نمی توانست بفهمد که چرا می خواستم بروم. برای او، هیچ کدام از اینها معنایی نداشت، مهم نیست که چقدر سعی کردم توضیح دهم که این زندگی دیگر برای من نیست.

او و کارینا از این تصمیم عصبانی بودند و من را سرد کردند. یوری بیشتر ناامید به نظر می رسید تا عصبانی. فکر می کنم او را گرفتم که به کریل نگاه می کند، اما نمی دانم واقعی بود یا داشتم چیزهایی را تصور می کردم.

بقیه بهترین آرزوها را برای من داشتند، حتی اگر عباراتشان به سمت پایین برگردانده شود. برخی از مردان حتی استدلال می کردند که رها کردن آنها تحت سلطنت بی رحمانه ویکتور ضربه ضعیفی بود.

آنا مرا در آغوش گرفت و یک کیسه پر از ظروف غذا به عنوان هدیه فراق به من داد.

مجبور شدم جلوی اشک‌هایم را بگیرم که سوار ماشین شدم که کریل به من قرض داد تا رانندگی کنم. این افراد خانواده من شده اند و اینکه باید آنها را حتی موقتاً ترک کنم، در دلم سوراخ می‌کند.

کریل کنار پنجره می‌ایستد و آهسته صحبت می‌کند تا فقط من صدای او را بشنوم. «حدود پنج ساعت طول می‌کشد تا به کلبه برسید. وقتی رسیدی با من تماس بگیر.»

سرم را تکان می‌دهم و زمزمه می‌کنم: "کی می‌آیی؟"
"یک هفته دیگر."

"یک هفته کامل؟" من سعی نمی‌کنم ناامیدی را در لحنم پنهان کنم.
من در این هفته چند جلسه مهم دارم که نمی‌توانم از آنها خارج شوم.
"خوب، حدس می‌زنم."

«آیا می‌دانستید که وقتی خرخر می‌کنید، جذاب به نظر می‌رسید؟»
وقتی همه از جمله کارینا از پشت پرده اتاقش را تماشا می‌کنند، لبخند می‌زنم و در مقابل لمسش مقاومت می‌کنم.

با خم شدن به نزدیک، می‌گویم: "دلم برایت تنگ خواهد شد."
زمزمه می‌کند: "لعنتی." "الان، من می‌خواهم بیایم."
بله، لطفاً.

"برو." به بالای ماشین ضربه می‌زند. "خودت باش."
پوزخند می‌زنم، برای همه دست تکان می‌دهم و سپس از عمارت دور می‌شوم.

خداحافظ الکساندر لیپوفسکی. از این به بعد، من الکساندرا موروزوا هستم.

ساشا

هفته به پایان می رسد، من حوصله ام سر رفته است. **وقتی** در چند روز اول، ذهنی باز داشتم و جنگل های اطراف را کاوش کردم، تا بالای کوه پیاده روی کردم و از ته قلم فریاد زدم. از پوشیدن لباس دخترانه و سوتین های ورزشی به جای بانداز سینه خیلی خوشحال بودم. اگرچه من هنوز شلوار ورزشی و هودی مردانه ام را می پوشیدم. چی؟ اونا راحت ترن

سپس تمرینات روزانه ام را در باغ اطراف کلبه کوچک انجام دادم. علیرغم اینکه هیزم های داخل خانه روی هم چیده شده بود، تعدادی کنده دیگر را بریدم و در شومینه انداختم.

این کلبه در میان ناکجاآباد واقع شده است و تنها یک کوه و جنگلی عظیم در اطراف آن قرار دارد.

در داخل، شبیه یک افسانه است. چوب تیره دیوارها و کفپوش ها حس زیبایی به معماری می بخشد.

یک میل دنج روبروی شومینه وجود دارد که بالای آن یک تلویزیون آویزان است. در اینجا خدمات زیادی وجود ندارد، اما یک درایو فلش وجود دارد که با صدها فیلم و برنامه تلویزیونی انباشته شده است. سعی کردم بعضی ها را تماشا کنم، اما حوصله ساعت ها بی حرکت ماندن را ندارم. من ترجیح می دهم در اطراف حرکت کنم.

به همین دلیل است که من به طور مثبت از ذهنم خسته می شوم. با این حال، باید آرام بمانم، زیرا شش ماه دیگر از این کار دارم. چیز چگونه باید از آن زنده بمانم؟

اما به هر حال این برای بعد است. امروز برای صدمین بار به تلفنم خیره می شوم، فقط برای اینکه تبادلی که قبلا با کریل داشتم را دوباره بخوانم.

کریل: امشب میام.

ساشا: واقعا؟ به کلبه؟

کریل: منظورم از جنایت تو بود، اما آره، همینطور.

ساشا: من با تو نمی توانم.

کریل: این جذابیت من است. به چیزی نیاز داری؟

ساشا: فقط تو خوبی.

کریل: لعنتی، سولنیشکو. شما باید از گفتن حرف های بدی که مرا سخت می کند دست بردارید، در حالی که من توسط مردم احاطه شده ام.

ساشا: امشب جبران میکنم. قول بده

اینکه بگویم گرسنه هستم، دست کم گرفتن است. دیوانه وار دلم برایش تنگ شده فایده ای ندارد که این چند روز مشغول کار بود و ما به سختی تلفنی یا پیامک صحبت می کردیم. بنابراین من تمام هفته را با وسواس در مورد تصاویر عروسی مان که او فرستاده بود گذراندم.

از دوری از او متنفرم حتی در آن دوره ای که با من صحبت نمی کرد، من هر روز در کنارش بودم، بنابراین این دوری من را مضطرب می کند.

من مدام به این فکر می کنم که آیا او خوب می شود. اگر کسی به او حمله کند یا قصد ترور او را داشته باشد و دیگران به اندازه کافی سریع عمل نکنند چه؟

با وجود دانستن اینکه ویکتور، یوری، ماکسیم و دیگران کنار او هستند، دور کردن این افکار دشوار است.

حدس بزنید که این باعث می شود من یک کنترل دمدمی مزاج باشم، زیرا گاهی اوقات فکر می کنم هیچ کس به جز من نمی تواند او را ایمن نگه دارد.

که هم برای دیگران نادرست و هم ناعادلانه است. مخصوصا ویکتور اما به هر حال، کریل امشب می آید، و من ممکن است با آماده سازی کمی افراط کرده باشم.

هنوز ظروف غذای زیادی وجود دارد، هم آنهایی که آنا به من داد و هم چیزهایی که در یخچال بود. با این حال، من سعی کردم یک غذای فانتزی که در اینترنت پیدا کردم بپزم.

ناگفته نماند من آن را سوزاندم.

بنابراین اکنون، من به سمت برنامه B حرکت می کنم، که غذای من را دوباره گرم می کند. در گذشته، من باید از همان ابتدا این کار را می کردم.

حدس می زنم می خواستم برای او غذا درست کنم - یا سعی کنم. بدیهی است که من از این موضوع ناراحتم.

برنامه ریزی مأموریت ها و اهداف تیراندازی؟ اصلا مشکلی نیست کارهای روزمره مثل آشپزی؟ شکست غم انگیز

من توانستم حداقل میز را به خوبی بچینم. من نوشیدنی مورد علاقه او - ویسکی - را روی میز دارم و نوشیدنی خودم را نیز. در حالی که من یک روسی کلیشه ای هستم که عاشق ودکای خود هستم، کریل پیچیده تر است و فقط ماکالان دارد. مرتب او وقتی ودکا را به او پیشنهاد می‌کند، مخصوصاً توسط بزرگان برادری، می‌نوشد، اما این نوشیدنی انتخابی او نیست. او در این راه انعطاف پذیر است، که او را از بیرون جذاب می‌کند. کریل از آن دسته افرادی است که اگر به نزدیک شدن به افراد مناسب کمک کند، با تغییر انتخاب‌ها و ترجیحات خود خوب است. به همین دلیل است که باهوش‌ترین افراد سازمان یعنی رای، ولادیمیر و آدریان از او محتاط‌ترین هستند.

رای اغلب او را روباه مکار خطاب می‌کند و اشتباه نمی‌کند. او آنقدر سخت نیست که بتوان آن را کوبید یا آنقدر ملایم نیست که بتوان آن را به اطراف هل داد. او فقط یک معما است. و من همه چیز او را دوست دارم - از جمله جنبه دستکاری او. من دوست دارم باور کنم که او به افرادی که بیشتر از همه به آنها اهمیت می‌دهد، مانند کارینا و مردانش آسیب نمی‌رساند. کنستانتین، حتی.

کریل طوری رفتار می‌کند که برادرش آزاردهنده‌ترین موجود روی زمین است، اما از اقدام جدی علیه او خودداری می‌کند. بله، او اینجا و آنجا خرابش می‌کند، اما این آسیب دائمی نیست، و من فکر می‌کنم او این کار را فقط برای کینه توزی با یولیا به جای کنستانتین انجام می‌دهد. من همچنین کمی بیش از حد داغدار هستم، بنابراین می‌توانم جانبدارانه باشم.

هرچند نظر من همچنان پابرجاست. بعد از اینکه مطمئن شدم میز کاملاً آماده است، دوش می‌گیرم و یک جفت لباس زیر سبز تیره را که در یک سفر خرید کوچکی که روز پیش انجام داده بودم، می‌پوشم.

من با لباس زیر زنانه دست و پنجه نرم می‌کردم، اما خانمی که در فروشگاه بود، بدون قضاوت در مورد اینکه چگونه یک زن بالغ اندازه‌های دقیق خود را نمی‌دانست، بسیار مفید بود.

به اندازه کافی عجیب بود که من به عنوان یک زن بیرون رفتم (البته هنوز لباس دویدن و هودی پوشیده بودم) و قبل از اینکه به یاد بیاورم که دیگر تظاهر نمی‌کنم، خود به خود در بخش مردانه بودم.

من به این فکر کردم که موهایم را دوباره بلوند کنم، اما فعلاً این تغییر بسیار زیادی است.

لباس شبی که دختر پیشنهاد داد را پوشیدم، سپس در آینه نگاه کردم. اوه، عجب من در واقع خوب به نظر می رسم در این. لباس خواب شفاف در برابر انحناى من شکل می گیرد و رنگ سبز را در چشمانم و حلقه ام نمایان می کند.

از آنجایی که من آنها را در فروشگاه امتحان نکردم، انتظار زیادی نداشتم. نیازی به گفتن نیست که من از خرید این چیزها خجالت می کشیدم در حالی که هرگز در زندگی ام نداشتم.

سپس جلوی آینه می نشینم و سعی می کنم با دنبال کردن آموزش های یوتیوب آرایش را تجربه کنم.

ای کاش پرونده ای را که کريل براي من به دست آورده بود می آوردم، اما او گفت چون به هر حال برمی گردم، باید لباس عروس را پشت سر بگذارم.

دو ساعت بعد همه چیز را می ریزم و با ریمل ساده و برق لب می روم. به نظر می رسد مدت زیادی طول می کشد تا دوباره زن باشم، اما هی، قدم های کوچک. درسته؟

صدای تق تق در طبقه پایین به گوش می رسد، و من تکان می خورم، اما این کاملاً به خاطر هیجان است. هنوز اواخر بعد از ظهر است، بنابراین فکر کردم زمان بیشتری برای مرتب کردن کلبه دارم، اما شاید کريل آنقدر دلتنگ من شده بود که زود آمد.

حداقل، این همان چیزی است که من تصمیم می گیرم در حالی که در لباسی می چرخم و کمر بند را دور خودم می پیچم، باور کنم. من عملاً از پله ها پایین پرواز می کنم و با پوزخند بزرگی در را باز می کنم.

می خواهم او را در آغوش بگیرم، اما یخ می زنم. این کريل نیست که جلوی در ایستاده است. حتی نزدیک نیست.

یوری بدون تغییر قیافه به من نگاه می کند، دستانش در دو طرف او مشت شده و صورتش سخت است.

اوه لعنتی

لعنتی

"اوه، من... من دنبالش می روم، نمی دانم چه بگویم.

بخشید این همه مدت بهت دروغ گفتم؟

هی، پس اینجاست. من واقعاً یک زن هستم؟

لنگ می گویم: «سورپرایز».

"دور از آن." از کنارم به داخل کلبه رد می شود و در را محکم می بندد.

این اولین بار است که این قسمت از یوری را می بینم. او معمولاً آرام، جمع و جور و کاملاً برعکس انرژی آشفته ماکسیم است. او لنگری است که همه وقتی نیاز به اطمینان دارند به او روی می آورند. او قطعاً مال من است،

به خصوص زمانی که پس از تیراندازی کریل در روسیه دچار بحران هویت شدم.

با این حال، اکنون او آماده است تا یک کوه و همه موجودات زنده روی آن را نابود کند. اگر سال‌ها او را نمی‌شناختم، مطمئن بودم که او یک شیاد است.

"شما... تعجب نمی‌کنید که من یک زن هستم."

وقتی چیزی نمی‌گویند و با آن لبه سخت مرا ثابت می‌کند، می‌لرزیم. "تو... می‌دانستی؟ از کی؟"

"از روزی که وارد آن واحد عملیات ویژه شدم."

"وای، باشه. چرا... چرا به من نگفتی؟"

"قرار بود من سطح پایینی داشته باشم، اما این همه در گذشته است." او در اطراف محل قدم می‌زند، پریزهای برق، زیر مبل و صندلی‌ها، در لامپ‌ها - همه جا را چک می‌کند.

فکر می‌کنم او به دنبال دوربین یا دستگاه‌های شنود می‌گردد.

چون چک کردم می‌گویم: «هیچکدام وجود ندارد».

با این حال، یوری از جست و جوی کامل خود جلوگیری نمی‌کند. در حالی که او را نگاه می‌کنم کمر بند را دور کمرم محکم می‌کنم. مثل این است که من به یک شخص کاملاً متفاوت نگاه می‌کنم. حرکاتش به اندازه بیانش تند است.

وقتی راضی شد که دیگر وجود ندارد، از پله‌ها پایین می‌آید و خیره به من نگاه می‌کند.

"چرا اینطور به من نگاه می‌کنی، یوری؟ تو به من خزش‌ها را می‌دهی." "خوب. تو به بیش از این نیاز داری تا به عقلت برگردی." مشت هایش را محکم می‌کند. «برو وسایلت را بیاور. ما می‌رویم.»

"چرا من باید با شما جایی بروم؟" مکث می‌کنم. "کریل شما را فرستاد؟" "لعنت به اون لعنتی."

من پرت می‌شوم.

باشه این خیلی جدی‌تر از آن چیزی است که فکر می‌کردم. یوری همیشه به کریل احترام گذاشته است. او وظیفه زندگی خود را محافظت از او مانند من و ویکتور نمی‌داند، اما او یکی از مورد اعتمادترین مردان کریل است.

"چی شد؟"

"ما باید برویم قبل از اینکه او از شر شما خلاص شود، بعد از اینکه شما به طرز احمقانه‌ای همه چیز را به او گفتید."

"چی... در مورد چی صحبت می‌کنی؟"

او مردم را می‌فرستد تا از شر تو خلاص شوند، احمق.

سرم را تکان می‌دهم. "حتماً شوخی می‌کنی."

"آیا به نظر می‌رسد که دارم شوخی می‌کنم؟"

"این نمی تواند درست باشد زیرا... چون من و کريل ازدواج کرده ایم!"
"تو واقعاً به این چیزها اعتقاد داری؟" ضربه ای به سرم می زند و من یخ می زنم. لعنت به
این خاطرات قدیمی و زنگ زده را زنده می کند. فکر می کردم بهتر از این
می شوی، وگرنه اجازه نمی دادم وارد شوی.»
"چی...؟" من به او نگاه می کنم که انگار یک بیگانه است. "ما واقعاً ازدواج
کردیم...؟" انگشتم را بالا می برم. «نگاه کن. من یک حلقه دارم.»
"اوه آره؟" چند چیز را به گوشی اش می زند و سپس آن را به صورتم می
زند.

این تصویری از کلیسای بزرگ است که در آن همه عروسی های برادری
برگزار می شود. چهره های آشنا در میان جمعیت وجود دارد - دیمین، آدریان،
لیا، پاخان، ایگور، میخائیل و یک رای عصبانی.
در محراب، کريل با دستان کریستینا ایستاده است.
و کریستینا لباس عروسی پوشیده است.
یوری می گوید: «این مربوط به اوایل امروز بود. به خاطر این ازدواج،
سرگئی او را پاخان نامیده است. او مطمئن شد که همه به جز رای و ولادیمیر
به او رای خواهند داد."

"نه...؟" نفسم را بیرون می دهم، قلبم آنقدر بلند می زند که هیچ چیز
دیگری نمی شنوم. وقتی با من ازدواج کرده است، نمی تواند با او ازدواج کند.
جعلی است.»

"ازدواج احمقانه تو جعلی است، ساشا! نگاهش کن! آیا حلقه خود را در
انگشت او می بینید؟ آیا او آن مراسم باشکوه را به تو داد که همه دنیا بدانند
تو همسرش هستی؟»

هق هق در گلویم می نشیند و اشک روی صفحه گوشی می چکد. هر چه
بیشتر به آنها نگاه می کنم، نفس کشیدن سخت تر می شود.
اوه خدا

من فکر می کنم که من قصد دارم تا.
یوری گوشی را از دستانم می رباید و به طبقه بالا اشاره می کند. «حداقل
لباس عوض کن. ما باید قبل از اینکه آخرین کسی را که می داند چه کاری
انجام داده را حذف کند، از اینجا دور شویم.»
"این درست نیست، درست است؟" دستش را در دستم می گیرم. "او با
او ازدواج نکرد، درست است؟"

«چرا فکر می کنی او تو را به ناکجاآباد فرستاد؟ تو مانند یک احمق دلسوز
مطیعانه دنبال کردی.» انگشتانش را در شانه هایم فرو می برد. "لعنتی را از
دست بده، ساشا. آن مرد هرگز تو را دوست نداشت او از شما طوری

استفاده کرد که شما قرار بود از او برای کسب اطلاعات استفاده کنید، اما شما در نهایت هر چیزی را که قرار نبود به او گفتید.»
"نه..."

"من شروع کردم به این باور که او هم کاری به این چیزها ندارد، اما او کریل موروزوف است. لعنتی تمام مادران دستکاری. او تقریباً مرا هم گرفت. او مطمئناً شما را گرفته است.»

"چه..." ذهن من چنان درهم و برهم از احساسات و افکار است که نمی دانم چه فکر کنم یا چه بگویم.

او می داند، ساشا. او همه چیز را در مورد خانواده لعنتی ما می داند. دایی آلبرت درست می گفت. او تمام ماجرا را برای رومن طراحی کرد، اما برخلاف عمو، من شواهد محکمی دارم.

شانه هایم فشرده می شوند، اما اشک ها قطع نمی شوند. "از کجا در مورد عمو آلبرت می دانی ... کی ... تو کی هستی؟"

دوباره به سرم ضربه می زند و انگار صاعقه به من خورده است. "بس کن گریه کن، مالیشکا."

اوه، نه.

اوه خدا

"آ-آنتون...؟" کلمه مثل زمزمه ای ممنوع از لیم می افتد.

جدا از مامان، او تنها کسی است که حتی بعد از بزرگ شدن من را مالیشکا صدا کرده است. و قطعاً او تنها کسی است که هر وقت احمق می شوم سرم را زیر و رو می کند.

او زمزمه می کند: "بالاخره."

"اما...اما...شبيه آنتون نیستی...تو...چطور؟"

«داستان طولانی. بیا اول از اینجا برویم.»

"اما -"

"ما وقت نداریم. بعد از اینکه شما اینقدر احمقانه نام خانوادگی ما را به کریل گفتید، او و ویکتور توانستند همه چیز را به هم مرتبط کنند. او قبلاً مردانی را نزد بابوشا، عمو آلبرت و مایک فرستاد.»
"نه..."

او تلفنش را پس می گیرد و پیامک بین او و عمو آلبرت را به من نشان می دهد. یک ویدیوی نظارتی وجود دارد که نشان می دهد مردان به یکی از انبارهای معمولی که عمو در آن پنهان شده است حمله می کنند.

یوری...نه، آنتون ویدیو را روی یکی از مهاجمان متوقف می کند و به چشمان آشنا که از طریق کلاه ها قابل مشاهده است ضربه می زند. "این به نظر شما چه کسی است؟"

"ماکس."

لب‌هایش با خرخر بلند می‌شوند، خشم و ناامیدی که از او موج می‌زند.
"یکنوع بازی شبیه لوتو لعنتی."
«دایی، بابوشکا و مایک خوب هستند؟»
"بابوشکا مجروح است." آرنجم را می‌گیرد. "ما باید قبل از اینکه او کار را
با شما تمام کند، آنجا را ترک کنیم."
قدم‌های من بی حال هستند زیرا همه چیز سر جای خود قرار می‌گیرد. آیا
... کریل وانمود کرد که با من ازدواج می‌کند تا بتواند از من اطلاعات بگیرد؟
قرار بود من از او استفاده کنم، اما آیا او از من استفاده کرد؟
شکم من می‌چرخد و زمین می‌خورم و می‌افتم.
یوری من را می‌گیرد - نه، آنتون لعنتی - برادرم. او اینجا است. او سال‌ها
در کنار من بود و من حتی او را نشناختم.
با صدای سختش می‌گوید: «باید آن را با هم نگه دارید. "این ساشا نیست
که والدین ما بزرگ کردند. چیزهایت را جمع کن.»
"چه می‌شود اگر ... چه می‌شد اگر او قصد نداشت و ..."
وقتی صدای تیک تاک به ما می‌رسد حرفم قطع می‌شود.
آخرین چیزی که می‌شنوم "دراز بکش!" همانطور که برادرم روی من می
پرد.
و سپس...
بوم!

ادامه دارد...

داستان در کتاب پایانی این سه گانه، *Heart of My Monster* ادامه دارد.
می‌توانید کتاب‌های شخصیت‌هایی که در این کتاب ظاهر شده‌اند را بررسی
کنید:

آدریان ولکوف: سه گانه فریب .
رای سوکولوف: دوئت تاج و تخت .

بعد چه می شود؟

خیلی ممنون که *Lies of My Monster* را خواندید! اگر آن را دوست داشتید، لطفاً نظر خود را بگذارید. حمایت شما برای من جهانی است.

اگر تشنه بحث بیشتر با سایر خوانندگان این مجموعه هستید، می توانید به گروه فیس بوک، [اتاق اسپویلر رینا کنت](#) پیوندید.

بعدی آخرین کتاب از سه گانه هیولاها، [Heart of My Monster](#) است.

همچنین توسط رینا کنت

کتاب های رینا کنت

دستور خواندن

درباره نویسنده

رینا کنت یک نویسنده USA Today و نویسنده بین المللی پرفروش همه چیزهایی است که عاشقان را دشمن دارند.

تاریکی زمین بازی او است، تعلیق بهترین دوست او، و پیچ و تاب ها غذای مغز او هستند. با این حال، او دوست دارد فکر کند که در قلب او عاشقانه است، بنابراین هنوز امیدهای او را از بین ندهید. قهرمانان او ضدقهرمانان و تبهکاران هستند، زیرا او همیشه غریبه ای بود که عاشق مردانی بود که هیچ کس به آنها علاقه نداشت. کتاب های او پر از رمز و راز، دوز سالمی از اضطراب، مقداری خشونت، و بسیاری از اشتیاق شدید است.

رینا روزهای خصوصی خود را در لندن سپری می کند، در مورد ایده بعدی طرح خیال پردازی می کند یا زمانی که این ایده ها به هم می رسند مانند یک مغز متفکر شیطنانی می خندد.

رینا را در زیر بیاید:

[وب سایت](#)

[خبرنامه](#)

[گروه خوانندگان](#)



مطالب

همچنین توسط رینا کنت
یادداشت نویسنده
لیست پخش

پیش درآمد - کریل

1. کریل

2. ساشا

3. ساشا

4. ساشا

5. کریل

6. ساشا

7. کریل

8. ساشا

9. ساشا

10. کریل

11. ساشا

12. کریل

13. ساشا

14. ساشا

15. ساشا

16. کریل

17. ساشا

18. کریل

19. ساشا

20. کریل

21. ساشا

22. کریل

23. ساشا

24. ساشا

25. کریل

26. ساشا

27. ساشا

بعد چه می شود؟

همچنین توسط رینا کنت

درباره نویسنده